



انقلاب، شکست و توسعه نیا فکلی نظری

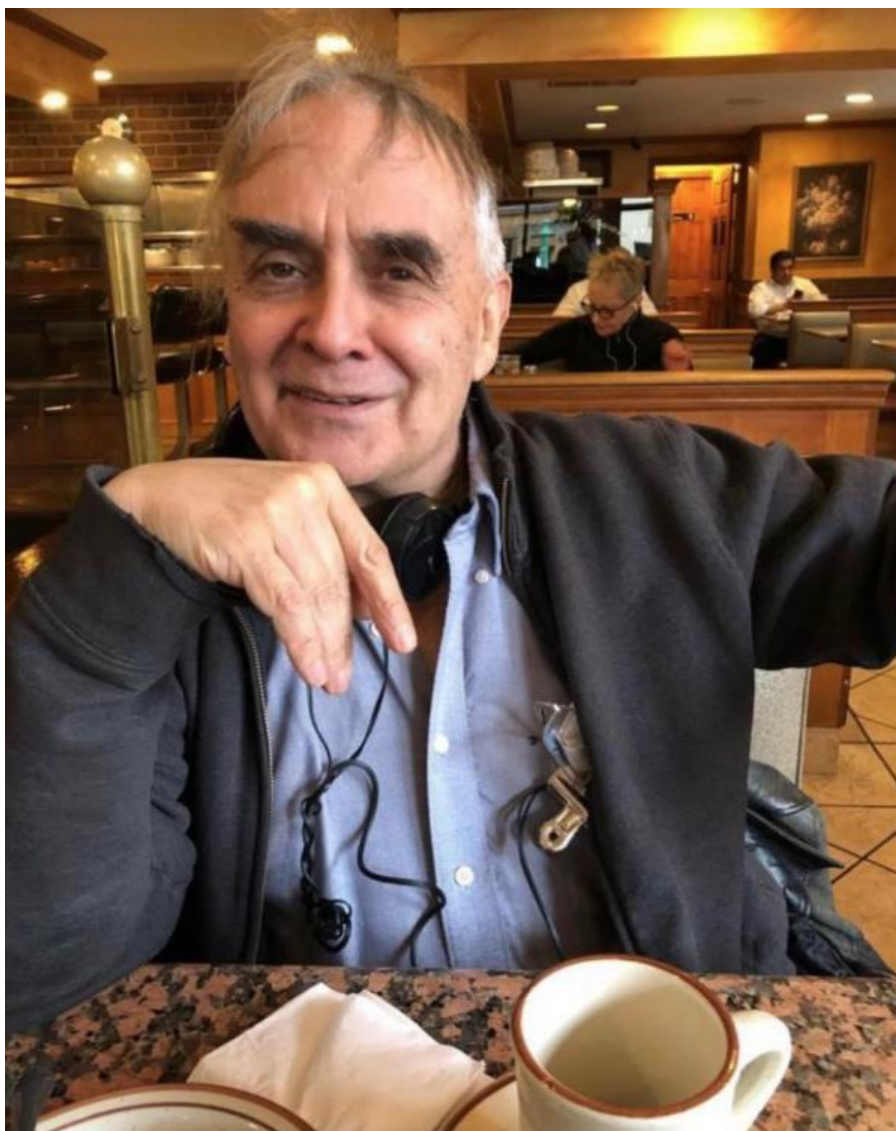
روسیه، ترکیه، اسپانیا، بولیوی



لورن گلدنر

پیوند به منبع:

<https://libcom.org/article/agrarian-question-russian-revolution-material-community-productivism-and-back-loren-goldner>



وبسایت لورن گلدنر:

<https://bthp۲۳.com/>

کاسینو سکارینزی

آموزش سیاسی رادیکال لورن در اوایل دهه ۱۹۶۰، در متن مبارزات علیه تبعیض نژادی و هم‌زمان با اوج‌گیری «چپ نو» آغاز شد. در ایالات متحده، مسئله نژاد در مرکز سیاست قرار داشت و در کنار مبارزات سیاه‌پوستان، بخشی از لیبرال‌ها همچنان به حزب دموکرات ایالات متحده و لیندون بی. جانسون به‌مثابه ادامه‌دهنده سنت فرانکلین دی. روزولت امید بسته بودند. اما مداخلات نظامی ۱۹۶۵ این پیوند را گسست و به پیدایش چپ نویی انجامید که از دموکرات‌ها فاصله گرفت. مخالفت با جنگ ویتنام نیز رادیکالیسمی توده‌ای آفرید؛ چنان‌که فرار گسترده از سربازی، به‌مثابه شکلی از شورش اجتماعی، پیش‌درآمدی بر «۱۹۶۸» آمریکایی بود.

لورن با حزب پلنگ سیاه آشنا شد و به «باشگاه‌های سوسیالیست مستقل» (بعدها «سوسیالیست‌های بین‌المللی») پیوست که نقدی بر استالینیسم، مائوئیسم و جهان‌سوم‌گرایی ارائه می‌کردند. او در آغاز به تروتسکیسم نزدیک بود، اما به‌زودی با مطالعه سوسیالیسم یا بربریت و بین‌الملل وضعیت‌گرا، و نیز آثار آمارتو بوردیگا و ژاک کامات، افق نظری خود را گسترش داد. هرچند گاه او را «بوردیگایی لوکزامبورگی» خوانده‌اند، اما مواجهه‌اش با بوردیگا‌گزینشی و غیردگماتیک بود. در ادامه، با متفکرانی چون ماکسیمیلیان روبل و آنری سیمون نیز آشنا شد. ویژگی برجسته او توانایی پیوند زدن سنت‌های ظاهراً ناسازگار، همراه با چندزبانگی و تجربه زیسته بین‌المللی بود.

او با سفرهای گسترده از اروپا تا جهان عرب و کره جنوبی، با محافل گوناگون در تماس بود. در نهایت، آنچه او را متمایز می‌کرد، دانش وسیع، کنجکاوی پایان‌ناپذیر و گفت‌وگوهای عمیقش درباره نسبت «طبقه/نژاد» و دیگر مسائل بود.

در جمع‌بندی نظری، او با ارجاع به تجربه دهه ۱۹۷۰، نشان می‌دهد که ضدحمله سرمایه‌داری از پراکندگی تولید تا بی‌ثبات‌سازی کار به «غیراجتماعی‌سازی» طبقه کارگر انجامید و فناوری را در خدمت این پراکندگی به کار گرفت. در عین حال، بازگشت به کارخانه‌های تولید انبوه را ناممکن می‌داند و بر ضرورت گسست از منطق کار کارخانه‌ای، در افقی نزدیک به ایده گروندریسه، تأکید می‌کند. با فروپاشی «قرارداد اجتماعی» پس از جنگ، اشکال نوینی از مبارزه به‌ویژه در میان جوانان کارگر، پدید آمده که بر تحرک و سازمان‌یابی شهری متکی‌اند.

در یک جمع‌بندی فشرده، لورن در جست‌وجویی مداوم برای یافتن نقطه گسست در نظم سرمایه‌داری معاصر بود، تلاشی نظری و عملی که او را به نمونه‌ای شاخص از یک انقلابی نامتعارف در دوره‌ای ضدانقلابی بدل می‌سازد.

لورن گلدنر، کنشگر و نویسنده‌ای همکار با نشریه نیو پالیسیز، در ۱۲ آوریل ۲۰۲۴ در فیلادلفیا درگذشت. آشنایی ما به ژوئیه ۱۹۹۷ بازمی‌گردد؛ زمانی که پس از کنار گذاشته شدن از مرکز مطالعات اروپایی دانشگاه هاروارد، از طریق مکاتبه با یکدیگر مرتبط شدیم. او در آستانه پنجاه‌سالگی، رهسپار سفری سه‌ماهه به شرق آسیا شد، و من سی‌وپنج‌ساله که از ۱۹۹۴ در سئول به تدریس مشغول و با فعالان کارگری در تماس بودم، به سرعت با او هم‌افق شدم.

در نخستین دیدار، خود را «مردی سالخورده با بادگیر آبی» توصیف کرده بود؛ نشانه‌ای گویا از فروتنی و بی‌تکلفی‌اش. گلدنر هیچ دلبستگی‌ای به مصرف‌گرایی نداشت و زندگی‌ای مبتنی بر صرفه‌جویی رادیکال اختیار کرده بود. به همین دلیل، اتاقی ساده در مهمانخانه‌ای قدیمی در بافت تاریخی شهر برگزید؛ فضایی زاهدانه که به سرعت شیفته‌اش شد.

اقامت او در سئول با پیاده‌روی‌های طولانی و دیدار با کنشگران کارگری از جمله بازماندگان اعتصاب بزرگ ۱۹۸۷ همراه بود. در گفت‌وگوهای ممتد، دریافتیم هر دو در فضای رادیکال برکلی سیاسی شده‌ایم، هرچند با فاصله‌ای نسلی. نقطه اوج این دوره، حضور در مراسم یادبود جون ته-ایل بود. در آنجا، ورود کارگران هیوندای از اولسان با اعتمادبه‌نفسی کم‌نظیر، گلدنر را بر آن داشت تا با طنزی خاص آنان را «نیروی هوابرد ۸۲ کارگران» بنامد، اصطلاحی که برای ما به نشانه‌ای ماندگار بدل شد.

پس از ترک کره در ۱۹۹۹، ما نیز در حوزه نظری مداخله کردیم: ترجمه و انتشار اثری از آمادئو بوردیگا که به آشنایی محافل کره‌ای با سنت‌های مغفول چپ از کمونیسم چپ ایتالیایی تا بین‌الملل وضعیت‌گرا، انجامید؛ آن هم در بستری که میراث دیکتاتوری‌های نظامی تا ۱۹۹۳، عرصه را بر رادیکال‌ها تنگ کرده بود.

دیدار دوباره ما در ۲۰۰۱ در برکلی، با فقدان ناگهانی مادرم هم‌زمان شد. گلدنر با همدلی کم‌نظیرش، در سفری جاده‌ای در امتداد ساحل کالیفرنیا، مجالی برای عبور از سوگ فراهم آورد. در بیگ سور، ساعتی را به گفت‌وگو و تأمل در کنار اقیانوس گذراندیم؛ تجربه‌ای که به‌راستی التیام‌بخش بود.

بازگشت او به سئول در ۲۰۰۵ در پی دلبستگی‌اش به تجربه کارگران هیوندای چندان غافلگیرکننده نبود. پیش از آن، در انتقال کتابخانه عظیمش به نیویورک، در سفری طولانی همراهش بودم. دلبستگی مشترک ما به رمان در جاده اثر جک کرواک، این سفر را به بازآفرینی زیسته‌ای از جهان آن اثر بدل ساخت. این روایت، ادای دینی است به روح جست‌وجوگر و ناآرام گلدنر.

مقدمه:

مقالاتی که طی چهار سال گذشته (۲۰۱۴-۲۰۱۰) نوشته شده و در این مجلد گرد آمده‌اند، به بررسی میراثی می‌پردازند که چهار تجربه تاریخی کلیدی را برای چپ انقلابی معاصر بر جای نهاده‌اند: انقلاب روسیه؛ نخستین تجربه «ضدامپریالیسم» انترناسیونال کمونیستی در سال‌های آغازین حزب کمونیست ترکیه (۱۹۲۵-۱۹۱۷)؛ کاستی و نارسایی‌های آنارشیسم در انقلاب اسپانیا و جنگ داخلی آن (۱۹۳۹-۱۹۳۶)؛ و سرانجام ناکامی انترناسیونال چهارم تروتسکیستی در آستانه انقلاب بولیوی (۱۹۵۲) و سال‌های پس از آن. اجمالاً، مقالات مذکور میراث‌های نظری و عملی‌ای را واکاوی می‌کنند که تحت عناوین لنینیسم، ضدامپریالیسم، آنارشیسم و تروتسکیسم رسمی، آن‌سان که پس از ترور تروتسکی در ۱۹۴۰ تطور یافت، به ما منتقل شده‌اند.

در نگاه نخست، چنین گرینشی ممکن است دل‌خواهانه جلوه کند و در معرض اتهام «تاریخ کهن» از سوی نسل‌های تازه‌ای از انقلابیون خودخوانده، قرار گیرد؛ نسل‌هایی که از دل نزدیک به چهار دهه رکود، شکست و پراکندگی، پس از افول خیزش جهانی ۱۹۷۷-۱۹۶۸، سر برآورده‌اند. آنان که با طیف پیشرو نوعی «رنسانس» مارکسیستی در سال‌های اخیر، پس از یخبندان طولانی پس از دهه ۱۹۷۰، آشنایند، ممکن است بپرسند: چرا به‌جای آن، کوششی برای تسویه حساب نظری با آثار بکهاوس و «خوانش نو از سرمایه»، پوستون، کمونی‌سازی، آپرائیسمو و خودآیینی ایتالیایی، دووه، کاماته، یا، با گسترش دایره، شورش‌گرایان، آلتوسر متأخر «اتفاقی»، بدیو یا ژیزک، و حتی فراتر از آنان، دلوز و گتاری صورت نگرفته است؟

^۱ هانس-گئورگ بکهاوس: فیلسوف و اقتصاددان مارکسیست آلمانی که با تأکید بر «نقد شکل ارزش» و بازخوانی منطقی آثار متأخر مارکس، از چهره‌های اصلی جریان «خوانش نو از سرمایه» (Neue Marx-Lektüre) محسوب می‌شود. این جریان بر تحلیل انتزاعی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری (در خوانش مارکسیستی)، به‌ویژه کالا، ارزش و پول، تمرکز دارد و با مارکسیسم سنتی اقتصادگرا و سوسیال‌دموکراتیک مرزبندی می‌کند.

موشه پوستون: مارکسیست معاصر که با اثر معروف خود، *زمان، کار و سلطه اجتماعی*، قرائتی «ارزش‌محور» و باصطلاح خودش غیرسنتی از مارکس ارائه کرد. او سرمایه‌داری را نه صرفاً نظام مالکیت خصوصی، بلکه شکلی تاریخی از سلطه انتزاعی مبتنی بر کار مجرد، زمان انتزاعی و ارزش می‌داند.

کمونی‌سازی: گرایشی در کمونیسم چپ معاصر که بر این ایده تأکید دارد که انقلاب پرولتری باید بلافاصله مناسبات کالایی، دولت و کار مزدی را الغا کند، نه آنکه وارد مرحله‌ای انتقالی از «قدرت کارگری» یا مدیریت سوسیالیستی اقتصاد شود. این جریان از نقد شوراگرایی، حزب‌گرایی و برنامه‌گرایی کلاسیک تغذیه می‌کند.

آپرائیسمو و خودآیینی ایتالیایی: آپرائیسمو (ورکریسم) گرایشی مارکسیستی در ایتالیا دهه ۱۹۶۰ بود که بر خودفعالی طبقه کارگر، ترکیب طبقاتی و تقدم مبارزات کارگری بر توسعه سرمایه تأکید می‌کرد. «خودآیینی» یا اتونومیا در دهه ۱۹۷۰ با فاصله‌گیری از حزب و اتحادیه، بر مبارزات پراکنده اجتماعی، امتناع از کار و اشکال غیرمتمرکز مقاومت تمرکز کرد.

پاسخ، هرچند برای برخی مایوس‌کننده، نسبتاً ساده است: نظریه‌های این چهره‌ها، با درجه‌های بسیار متفاوتی از اهمیت (دست‌کم از نظر من)، تا امروز در فرایندهای عملی انقلابی هم‌سنگ با آنچه در روسیه، ترکیه، اسپانیا و بولیوی در نیمه نخست قرن بیستم رخ داد، آزمون تاریخی نیافته‌اند. دوره تاریخی تاکنون با ما معاصران چندان مهربان نبوده است. به تعبیر نقل‌قول قدیمی‌ای از ای. پی. تامپسون که بدان علاقه‌مندم، همه این باربردارهای سنگین نظری هنوز حتی یک «موش» عملی به دنیا نیاورده‌اند.

چنان‌که در ده‌ها، بلکه صدها حلقه مطالعاتی سرمایه و گروندریسه در ایالات متحده و اروپا، یا در کنفرانس‌های پرشمار پیرامون مارکس، که حتی در اواسط دهه ۱۹۹۰ نیز نامتصور می‌نمود، مشهود است، یک گرایش سالم در کار است: بازگشت به مارکس، رها از میراث‌های رنگ‌باخته (اما همچنان حاضر) قرن بیستمِ لینن و تروتسکی، و نیز مائو و چهره‌های کم‌اهمیت‌تری چون باران و سوئیزی که تا دهه ۱۹۷۰ همچنان بر منازعات، موافق و مخالف، سیطره داشتند. هرچند هنگام تورق مقدمه کتاب اینگو البه درباره «خوانش نو از سرمایه»^۱ از خنده‌ای عمیق

ژیل دووه: نویسنده و نظریه‌پرداز نزدیک به سنت کمونیسم شورایی و کمونی‌سازی که با نقد حزب‌گرایی، گذار سوسیالیستی و مدیریت کارگری، بر ضرورت الغای فوری کار مزدی، ارزش و دولت در فرایند انقلاب تأکید می‌کند.

ژاک کاماته: متفکر رادیکالی که از سنت بوردیگایی فاصله گرفت و با طرح مفهوم «سرمایه به‌مثابه جامعه مادی»، استدلال کرد که سرمایه تمام حیات اجتماعی و انسانی را در خود ادغام کرده است. او بعدها از سیاست طبقاتی کلاسیک فاصله گرفت و به نقد تمدن سرمایه‌داری و «اهلی‌شدن انسان» پرداخت.

شورش گرایان: گرایشی در آنارشیسم رادیکال که بر کنش مستقیم، شورش فوری، هسته‌های غیررسمی و تخریب اقتدار تأکید دارد و عموماً با سازمان‌های پایدار، حزب و برنامه‌ریزی سیاسی مخالف است. این گرایش بر خودانگیختگی و گسست دائمی از نظم موجود تکیه می‌کند.

لویی آلتوسر (دوره متأخر): آلتوسر متأخر، برخلاف ساختارگرایی سخت‌گیرانه دوره نخست، به مفاهیمی چون «ماتریالیسم تصادف» یا «ماتریالیسم مواجهه» روی آورد و بر نقش تصادف، گسست و عدم قطعیت در تاریخ تأکید کرد. این چرخش تلاشی برای فاصله‌گیری از جبرگرایی تاریخی و تبیین امکان رخداد انقلابی بود.

آلن بدیو و اسلاوی ژیزک: دو متفکر معاصر متأثر از مارکس، هگل و روان‌کاوی لاکانی که با نقد لیبرالیسم و سرمایه‌داری متأخر شناخته می‌شوند. بدیو بر مفهوم «رخداد» و وفاداری سیاسی به حقیقت انقلابی تأکید دارد، در حالی که ژیزک با تلفیق مارکسیسم و روان‌کاوی، ایدئولوژی و تناقضات سوژه در سرمایه‌داری را تحلیل می‌کند.

ژیل دلوز و فلیکس گتاری: دو متفکر مشترکاً شناخته‌شده برای نقد ساختارهای اقتدار، سوژه‌گی ثابت و سازمان‌یافتگی سلسله‌مراتبی. آثار آنان، به‌ویژه کتاب «آنتی‌ادبی: سرمایه‌داری و اسکیزوفرنی»، سرمایه‌داری را نظامی سیال و رمزگشای میل می‌دانند و بر مفاهیمی چون «ریزوم»، «میل» و «گریز» تأکید می‌کنند؛ هرچند نسبت آنان با اندیشه مارکس محل مناقشه است.

^۱Ingo Elbe 2008.

بی‌اختیار شدم، آنجا که نوشت: «اکنون می‌توانیم برای نخستین بار مارکس را بی‌آنکه دربارهٔ سیاست بحث کنیم بخوانیم»، امروز دیگر کمتر کسی آن شأنِ قانون‌گذارانه‌ای را که چند دهه پیش به آثار انقلابیون انترناسیونال‌های دوم و سوم اعطا می‌شد، برای آنان قائل است؛ حتی برای بهترین‌شان چون لوکزامبورگ، پانه‌کوک، گورتر و بوردیگا، یا برای کسانی که با گسست از تروتسکی و تروتسکیسم، برخی از بدیع‌ترین نظریه‌ها دربارهٔ طغیان کارگاهی دورهٔ بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم را صورت‌بندی کردند، همچون جیمز یا کاستوریادیس؛ و نیز برای امثال دبور که خود از ایشان نیز گسستند.

امروزه کمتر کسی جهت‌یابی نظری خود را در رسالهٔ چه باید کرد؟ لنین، یا، زبانم لال، در ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، و حتی در دفاتر فلسفی او (در نسخهٔ بهبودیافته‌اش)، یا در انقلاب خیانت‌شده تروتسکی، و نه نیز در رسالهٔ مائو با عنوان «دربارهٔ حل تضادها در میان مردم»، جست‌وجو می‌کند.

بیشتر رفقای جنبشی که در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ می‌شناختم، سه جلد سرمایه را نخوانده بودند، چه رسد به آن‌که از آن‌ها نتایج سیاسی مشخصی دربارهٔ ماهیت سرمایه‌داری و کمونیسم استخراج کرده باشند. خود من نیز چنین نکرده بودم. تمرکز تازه بر نقد اقتصاد سیاسی مارکس، مفروضاتی را که چهل سال پیش رایج بود کنار می‌زند؛ مفروضاتی که گمان می‌کردند آموزه‌های این نقد پیشاپیش در نوشته‌های لنین، تروتسکی، رزا لوکزامبورگ، پانه‌کوک و دیگر چهره‌های کم‌اهمیت‌تر «مفروض» گرفته شده است. بهترین گرایش‌های آن دوره می‌گفتند قدرت بین‌المللی شوراهای کارگری و سوویت‌ها برقرار خواهد شد و کار تمام است. اما ضربه‌های سخت تاریخ پسین ما را از آن چشم‌انداز به‌ظاهر خوش‌بینانه فاصله داده است. مسئلهٔ امروز دیگر صرفاً مدیریت جهانی تولید و بازتولید توسط کارگران نیست، بلکه دگرگونی عمیق تمامی این عرصه‌هاست؛ دگرگونی‌ای که در آن، به همان اندازه که برخی فعالیت‌ها تحت «کنترل کارگری» قرار می‌گیرند، بسیاری از مشاغل نیز حذف خواهند شد و خودِ کار به نفعِ آن «فعالیت همه‌جانبه»‌ای که مارکس در گروندریسه صورت‌بندی کرد، پشت سر گذاشته می‌شود.

با این همه، من از طیفی از نظریه‌های مُد روز فاصله می‌گیرم: همچنان پرولتاریای مزدبگیر، طبقهٔ کارگر در مقیاس جهانی را نیروی کلیدی انقلاب علیه سرمایه می‌دانم. از زمان فروپاشی مالی جهانی در سال ۲۰۰۸، جهان شاهد خیزش‌ها، رویارویی‌ها و شورش‌های بی‌سابقه‌ای از «جنبش‌های اجتماعی»، «شهروندان» و «کثرت‌ها» بوده است: بهار عربی، خیزش‌های یونان از ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۲؛ جنبش موسوم به جنبش سبز ایران در سال ۲۰۰۹؛ جنبش‌اشغال وال‌استریت در آمریکا؛ جنبش ایندیگنادوس در اسپانیا؛ رخدادهای میدان مایدان اوکراین (بی‌آنکه مؤلفهٔ فاشیستی

¹See my 2010 article 'The Historical Moment that Produced Us' (Golder 2010).

آن نادیده گرفته شود؛ شورش‌های لندن در ۲۰۱۱؛ جنبش موفق «ضد افزایش کرایه» در برزیل در تابستان ۲۰۱۳؛ اعتصاب‌های پیگیر دانشجویان شیلی در ۲۰۱۲-۲۰۱۱؛ جنبش دموکراسی‌خواهی اعتراضات هنگ‌کنگ در ۲۰۱۴؛ و نیز جنبش جاری علیه کشتارهای نژادپرستانه پلیس علیه جوانان سیاه‌پوست و لاتین‌تبار در ایالات متحده.

آنچه متأسفانه در اغلب این جنبش‌ها غایب بود چیزی جز خودِ پرولتاریای مزدبگیر نبود: کارگرانی که نه صرفاً به‌عنوان «شهروندان» بلکه به‌مثابه کارگران یا به تعبیر امروزی‌تر، به‌مثابه پرولتاریایی که در پی انحلالِ خویشتن در انسانیتِ تحقق‌یافته است، در آن‌ها حضور داشته باشند. (این تصور، برخلاف آنچه برخی کمونی‌سازی‌گرایان معاصر و دیگران القا می‌کنند، در واقع همواره در نزد بهترین عناصر جنبش قدیمی نیز وجود داشت).^۱

درست است که طبقه کارگر مصر پیش و پس از سقوط حسنی مبارک اعتصاب‌های چشمگیری برپا کرد و تا لحظه نگارش این سطور همچنان سر فرود نیاورده است؛ و نیز درست است که جنبش ضد افزایش کرایه در برزیل کارگران بسیاری از حاشیه‌های شهرهای بزرگ را در بر می‌گرفت. اما هنگامی که این جنبش‌ها را با موج بی‌وقفه اعتصاب‌ها، بزرگ و کوچک، و اغلب گزارش‌نشده، در چین مقایسه می‌کنیم، یا با چند اعتصاب عمومی در ویتنام؛ اعتصاب‌های کارگران نساجی در کامبوج و بنگلادش؛ جنبش نوین کارگری در هند در مناطقی چون فریدآباد و گورگان؛ موج اعتصاب چندساله در صنعت معدن آفریقای جنوبی؛ اعتصاب چندساله کارگران IKEA در ایتالیا؛ یا جنبش روبه‌رشد کارگران فست‌فود برای دستمزد ۱۵ دلار در ساعت در آمریکا، آنگاه خصلت عمدتاً طبقه متوسط این جنبش‌ها آشکارتر می‌شود؛ طبقه متوسطی که دهه‌ها بحران جهانی آن را فرسوده و به حاشیه رانده است.

سرانجام می‌توان به واقعه‌ای اشاره کرد که در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۱۲ رخ داد: نزدیک شدن به نوعی همگرایی میان اتحادیه کارگران بارانداز (ILWU) در لانگ‌ویو ایالت واشینگتن و بخش‌هایی از «پرکاریا»ی جنبش اشغال در ساحل غربی؛ همگرایی‌ای که چیزی نمانده بود به رویارویی مستقیم با گارد ساحلی ایالات متحده، و در پس آن دولت باراک اوباما، بینجامد.

^۱آمادئو بوردیگا از همان سال ۱۹۲۰، به نقد تلقی آنتونیو گرامشی از شوراهای کارخانه‌ای پرداخت؛ تلقی‌ای که به‌زعم او کارگران را در چارچوب جایگاهشان در تقسیم کار به‌جامانده از سرمایه‌داری، کارخانه، محصور می‌کرد. بوردیگا در برابر این دیدگاه، الگوی «سویت» را مطرح می‌کرد: نهادی منطقه‌ای که همه پرولتاریا، اعم از شاغل و بیکار، را دربر می‌گیرد و از نقش‌های محدودشده به محل کار رهاست. برای بررسی این موضوع، بنگرید به جان کیارادیا، «آمادئو بوردیگا و اسطوره آنتونیو گرامشی» (۲۰۱۳).

برای آن که تنها ایالات متحده را در نظر بگیریم: از میان حدود ۱۳۰ میلیون نفری که هر روز به محل کار می‌روند، چه تعداد با هر معیار معقولی پرولتاریای یقه‌آبی، یقه‌سفید یا یقه‌صورتی‌اند؟ چندین میلیون نفر از آنان در بخش حمل‌ونقل کار می‌کنند: در بنادر (باراندازان و به‌ویژه رانندگان کامیون)، در راه‌آهن‌ها و در سامانه‌های حمل‌ونقل شهریِ صدها شهر؟ چند میلیون نفر در صنعت نفت و گاز، یا در فناوری‌های جدیدتر استخراج چون شکست هیدرولیکی فعالیت دارند؟ چه تعداد در نظام بهداشت و درمان کارهای فرساینده و کم‌قدر را انجام می‌دهند، یا در نظام آموزشی در همهٔ سطوح به‌عنوان دستیاران موقت معلمان یا منشیان بی‌ثبات به کار گرفته می‌شوند؟ چند نفر در سوپرمارکت‌ها و مراکز عظیم توزیع کار می‌کنند و چه بسیار در جهنم فوق‌کامپیوتری کنترل زمان و حرکت در انبارهای آمازون یا والمارت؟ چه تعداد کارگر فست‌فودند، یا در کشتارگاه‌ها و کارخانه‌های فرآوری مواد غذایی غرب میانه کار می‌کنند؟ چه تعداد در ادارهٔ پست، در فدکس یا یو.پی.اس؟ چه تعداد هم در ساختمان‌سازی و هم در نگهداری ساختمان‌ها به‌عنوان تعمیرکار یا سرایدار؟ چند نفر کارمند خطوط هوایی‌اند، یا کارگران ماهری که نگهداری هواپیماها را بر عهده دارند؟ چه تعداد در اتاق‌های پستی وال استریت یا در حوزهٔ فناوریِ سیلیکون ولی کار می‌کنند؟ چند نفر کارمندان بخش عمومی در سطوح فدرال، ایالتی و محلی‌اند؟ و سرانجام، اما نه کم‌اهمیت، چه تعداد در کارخانه‌هایی که هنوز در ایالات متحده باقی مانده‌اند کار می‌کنند؛ از جمله حدود بیست کارخانهٔ بزرگ خودروسازی (عمدتاً متعلق به سرمایهٔ خارجی) که در تأسیسات موسوم به «گرین‌فیلد» در سراسر جنوب پراکنده‌اند و هنوز به اندازهٔ «سه شرکت بزرگ» خودروسازیِ چهل سال پیش در آمریکا خودرو تولید می‌کنند؟

با وجود ظاهر «پساصنعتی» سرمایه‌داری در غرب و انبوه ایدئولوژی‌هایی که گویا طبقهٔ کارگر را «ناپدید» کرده‌اند، امروز در جهان بیش از هر زمان دیگری پرولتاریای مزدبگیر وجود دارد. تمامی شکل‌های نو و پیچیدهٔ سود، بهره و رانت در نهایت به ارزش اضافی‌ای بازمی‌گردند که همین طبقه تولید می‌کند.

اکنون بار دیگر به روسیه، ترکیه، اسپانیا و بولیوی بازگردیم. اگر تا حدی توانسته باشیم با احساس عمیق «وداع با پرولتاریا» که زیربنای بسیاری از نظریه‌های مُد روز (و هنوز آزمون‌نداده) است، مقابله کنیم، می‌توانیم بپرسیم این تکان‌های تاریخی نیمهٔ نخست قرن بیستم چه چیزی برای انقلابیون امروز دارند. این نظریه‌ها بی‌دلیل هم عمدتاً در کلان‌شهرهای جهانی تکثیر نمی‌شوند؛ جایی که «طبقات خلاق» تا حد زیادی فضای فکری را شکل می‌دهند.

چنان‌که دربارهٔ طبقات کارگر تازه‌پدید آسیا نیز گفتیم، می‌توان با یادآوری این نکته آغاز کرد که پیامدهای سیاسی انقلاب روسیه هنوز هم قابل مشاهده‌اند. آیا باید احزاب مائوئیستی توده‌ای در نپال و هند را به یاد آوریم که هر یک ده‌ها هزار عضو دارند و هنوز با تصاویر چاپی ژوزف استالین در راهپیمایی‌ها ظاهر می‌شوند؟ یا شورش روستایی مائوئیستی ناکسالیست‌های هند را، که پس از فراموشی دوران پس از دههٔ ۱۹۷۰ در سال‌های اخیر دوباره سر برآورده است؟ آیا باید از گسترهٔ تروتسکیسم در آمریکای لاتین از مکزیک تا آرژانتین، یاد کنیم، جایی که در

کشور اخیر فعالان تروتسکیست در اعتصاب‌های چشمگیر متروی بوئنوس آیرس نقش مهمی داشته‌اند؟ یا از حضور قابل توجه تروتسکیست‌ها در پیرامون حزب کارگران برزیل؟

ممکن است فرد بدبین بلافاصله خاطرنشان کند که چنین پدیده‌های شبه‌توده‌ای عمدتاً در کشورهای «پیرامونی» توسعه‌نیافته یا نیمه‌توسعه‌یافته وجود دارند و همتایان آن‌ها در «مراکز» سرمایه‌داری اروپا، ایالات متحده و ژاپن، در بهترین حالت فرقه‌هایی کوچک‌اند. در این صورت، آیا نباید ظهور احزاب توده‌ای جدید چپ را در نظر بگیریم؛ احزابی مانند سیریزا در یونان، پودموس در اسپانیا، یا حزب دی لینکه در آلمان؟ اگر و زمانی که چنین نیروهایی وارد دولت شوند، خواه به‌عنوان میانجی و خواه به‌عنوان شریک در ائتلاف‌های چپ، انقلابیون چگونه با آن‌ها رابطه برقرار خواهند کرد؟ حتی اگر بپذیریم که هیچ‌یک از این‌ها احزاب کلاسیک سوسیال‌دموکرات یا کمونیست نیستند، آیا تجربه احزاب مشابه در قدرت از دهه ۱۹۲۰ تا دهه ۱۹۷۰ و شیوه‌های مواجهه انقلابیون با آن‌ها برای امروز بی‌فایده است؟

چندان دور نیست زمانی که موجی از «چاوایسم» در بخش‌هایی از چپ گسترده در ایالات متحده و اروپا احساس می‌شد؛ جریانی که می‌کوشید در ونزوئلا، متحد نزدیکش کوبا، و نیز دولت‌ها یا احزاب چپ در اکوادور، بولیوی یا برزیل نوعی بلوک جدید «ضدامپریالیستی» ببیند. حتی این همدلی گاه تا نیروهای آشکارا غیرمارکسیستی در خاورمیانه مانند حزب‌الله یا حماس، گسترش می‌یافت.

اگر در دو دهه گذشته یک مضمون محوری در احیای علاقه به مارکس و برخی نظریه‌پردازان یادشده، پدیدار شده باشد، آن گذار از تمرکز دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بر «کنترل کارگری تولید» به فهمی ژرف‌تر از کمونیسم است؛ فهمی که نقطه عزیمت ضروری آن آثار مارکس است. در این برداشت، کمونیسم به‌مثابه نابودی ارزش، کار مزدی و در نتیجه انحلال خودِ پرولتاریا به‌مثابه طبقه‌ای فهمیده می‌شود که «انحلال آن، انحلال همه طبقات است». اما چنین فهمی همزمان با این تشخیص همراه است که در مقیاس جهانی، این دگرگونی همچنان همچون گذشته، «وظیفه خود طبقه کارگر» است، نه توده‌ای بی‌شکل از «کثرت‌ها» آن‌گونه که برخی نظریه‌های معاصر ادعا می‌کنند. هدف، همان «فردیتی همه‌جانبه، چه در تولید و چه در مصرف» است؛ وضعیتی که تنها هنگامی تحقق می‌یابد که افراد از پوسته‌های سایه‌گون «هویت»‌هایی که روابط کالایی بر آنان تحمیل می‌کند رها شوند.

از این‌رو، مقالات گردآمده در این مجموعه بر بازیابی نوین و ژرف‌تر اندیشه مارکس تکیه دارند. بحث را با مسئله ارضی در انقلاب روسیه آغاز می‌کنم؛ جایی که نشان می‌دهم کمون دهقانی روسیه که در واپسین دهه زندگی

^۱Marx 1975b [1844], p. 186.

^۲Marx 1973 [1857], p. 325.

کارل مارکس توجه او را سخت به خود جلب کرده بود، در اثر یک قرن مارکسیسم «توسعه‌گرا» به حاشیه رانده شد؛ مارکسیسمی که تا حدی از سوی فریدریش انگلس آغاز شد و سپس در دست کارل کائوتسکی، ولادیمیر ایلیچ لنین و پیروان کم‌اهمیت‌تر آنان به ایدئولوژی‌ای جهان‌گستر بدل گردید. استدلال من این است که تمامی رهبران برجستهٔ بلشویک نسبت به واقعیت کمون دهقانی نابینا بودند؛ کمونی که در سال ۱۹۱۷ مدعی مالکیت ۹۸ درصد زمین‌های روسیه بود و تا زمان سیاست‌های اشتراکی‌سازی ژوزف استالین پس از ۱۹۲۸ دوام آورد. افزون بر این، این «نقطهٔ کور» به همان اندازه مرگبار شد که مسئلهٔ رابطهٔ «حزب و طبقه» در مراکز صنعتی شهری، موضوعی که در منازعات دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دربارهٔ خاستگاه‌های استالینیسم محوریت داشت. این تحلیل بدین معنا نیست که بلشویک‌ها «ایده‌های نادرستی» داشتند؛ بلکه نشان می‌دهد ایده‌های آنان و عملی که آن ایده‌ها بیان می‌کردند، بخشی از گذار در سرمایه‌داری جهانی بود که خود آنان تنها به‌طور ناقص آن را درک می‌کردند و در نهایت نیز به آن یاری رساندند.

مقالهٔ دوم، که به سال‌های بسیار آغازین کمونیسم در ترکیه می‌پردازد، این دیدگاه رایج را به پرسش می‌کشد که گویا منافع شوروی به‌مثابه یک دولت-ملت در چارچوب موازنهٔ قدرت سرمایه‌داری جهانی تنها با نظریهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» استالین در ۱۹۲۴ غالب شد. من نشان می‌دهم که برعکس، کشتار کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ترکیه در ژانویهٔ ۱۹۲۱ که به احتمال زیاد به دست نیروهای کمالیست (ملی‌گرا) انجام شد، مانع آن نشد که دولت شوروی تنها چند ماه بعد، در مارس ۱۹۲۱، با همان رژیم کمالیست قرارداد تجاری منعقد کند؛ همچنین ماه‌ها دربارهٔ آن کشتار سکوت کرد و در عین حال حزب کمونیست ترکیه را تابع حمایت از یکی از نخستین مبارزات «رهایی ملی» ساخت؛ تابعیتی که، به بیان ملایم، میراثی درازدامن در سراسر جهان برجای گذاشت. در اینجا از یادداشت محرمانهٔ کمتر شناخته‌شدهٔ لئون تروتسکی خطاب به رهبران بلندپایهٔ بلشویک در ژوئن ۱۹۲۰ آغاز می‌کنم:

«تمام اطلاعات دربارهٔ اوضاع در خیه، ایران، بخارا و افغانستان تأیید می‌کند که یک انقلاب شوروی در این کشورها در شرایط کنونی برای ما دشواری‌های بزرگی ایجاد خواهد کرد... تا زمانی که وضعیت در غرب تثبیت نشده و تا هنگامی که صنایع و دستگاه حمل‌ونقل ما بهبود نیافته‌اند، گسترش شوروی در شرق ممکن است دست‌کمی از یک جنگ در غرب نداشته باشد... یک انقلاب بالقوهٔ شوروی در شرق در حال حاضر عمدتاً از این جهت به سود ماست که به‌عنوان عنصری مهم در روابط دیپلماتیک با انگلستان عمل می‌کند. از این رو نتیجه می‌گیرم که:

(۱) در شرق باید خود را به کار سیاسی و آموزشی معطوف کنیم... و در عین حال نهایت احتیاط را در اقداماتی به خرج دهیم که ممکن است مستلزم حمایت نظامی ما باشند یا چنین حمایتی را بطلبند،

۲) باید از تمامی مجاری ممکن برای رسیدن به تفاهم با انگلستان درباره شرق استفاده کنیم.»

سپس پیامدهای این جهت‌گیری را در پنج سال بعد و سرانجام تا دهه ۱۹۷۰ پی می‌گیرم.^۱

مقاله سوم به احیای آنارشیسم در دوران معاصر می‌پردازد و «عظمت و فقر» بزرگ‌ترین جنبش توده‌ای آنارشیستی یا آنارکوسندیکالیستی تاریخ یعنی جنبش اسپانیا را بررسی می‌کند؛ جنبشی که در دوره انقلابی ۱۹۳۶-۱۹۳۷ به اوج رسید، اما شکست کامل آن دو سال دیگر به طول انجامید. در اینجا اظهار نظر دیگو آباد د سانتیان، نظریه‌پرداز آنارکوسندیکالیست، در سال ۱۹۴۰ را جدی می‌گیرم؛ او یک سال پس از شکست نهایی نوشت: «حتی در صفوف انقلابی خود ما نیز انرژی و علاقه بسیار بیشتری صرف آماده‌سازی قیام کردیم تا آماده‌سازی آنچه پس از آن می‌خواستیم بسازیم.» به گمان من این نقد، با شدتی حتی بیشتر، درباره طیف‌های گوناگون آنارشیسم و آنارکوسندیکالیسم در جهان امروز نیز صادق است. هیچ فرایند انقلابی دیگری که حتی لئون تروتسکی نیز اذعان داشت در آغاز خود انقلابی اجتماعی عمیق‌تر از آنچه در روسیه رخ داد بود، بهتر از تجربه اسپانیا نشان نمی‌دهد که فقدان طرح مارکس برای الغای ارزش و کار مزدی، و فقدان برنامه‌ای مبتنی بر آن، چگونه می‌تواند نیرومندترین خیزش انقلابی را از پا بیندازد. همانند مورد روسیه و ترکیه، این غیاب نظریه در نهایت بیانگر عقب‌ماندگی شرایط تاریخی بود.

مقاله چهارم و پایانی به انقلاب بولیوی می‌پردازد؛ انقلابی کمتر شناخته‌شده که به رهبری جنبش ملی انقلابی (MNR) انجام شد؛ جریانی که از فاشیسم پیشین به نوعی چپ‌گرایی کارپراتیستی تغییر جهت داده بود.

چنان‌که در مقاله مربوط به ترکیه نیز چنین است، بحث را با تأثیر عمیق رمانتیسم پوپولیستی آلمانی با ریشه‌های فیشته‌ای آغاز می‌کنم؛ تأثیری که در اینجا در زندگی و اندیشه فرانتس تامایو، یکی از بنیان‌گذاران اندیخنیس‌موی بولیویایی (و آندی)، نمود می‌یابد. این گرایش نوعی ناسیونالیسم بود که بخشی از افسران ارتش بولیوی را که به‌شدت از شکست فاجعه‌بار در جنگ چاکو سرخورده شده بودند شکل داد. با این حال، اهمیت این بحث برای مجموعه حاضر بیش از هر چیز در تلاشی است برای جای دادن ظهور یکی از اشکال مهم کارپراتیسم در آمریکای

^۱ برای کسب اطلاعات بیشتر به کتاب لرن گلدنر: «سوسیالیسم در یک کشور» قبل از استالین و ریشه‌های «ضد امپریالیسم» ارتجاعی: مورد ترکیه ۱۹۱۷-۲۵.

<https://files.libcom.org/files/۲۰۲۵-۰۲/%D۸%B۱%DB%۸C%D۸%B۴%D۹%۸۷%E۲%۸۰%AC%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%۸C%۲۰%D۸%B۱%D۸%AF%D۸%AV%D۹%۸۵%D۹%BE%D۸%B۱%DB%۸C%D۸%AV%D۹%۸۴%DB%۸C%D۸%B۳%D۹%۸۵%۲۰%D۸%AV%D۸%B۱%D۸%AA%D۸%AC%D۸%AV%D۸%B۹%DB%۸C%D۸%AC%۲۰%D۸%AA%D۸%B۱%DA%A۹%DB%۸C%D۹%۸۷%۲۰-%۲۰%DA%AF%D۹%۸۴%D۸%AF%D۹%۸۶%D۸%B۱.pdf>

لاتین در چارچوب گذار کلی از سلطهٔ صوری سرمایه به سلطهٔ واقعی آن در مقیاس جهانی؛ گذاری که هم‌زمان با کارپراتیسم‌های ژتولیو وارگاس در برزیل، خوان پرون در آرژانتین و لازارو کاردناس در مکزیک رخ می‌داد.

در مورد بولیوی، خاستگاه‌های فیلوفاشیستی این جنبش به‌آرامی در دورهٔ پس از ۱۹۴۵، دوره‌ای که دیگر نه ایتالیای فاشیستی و آلمان نازی بلکه ایالات متحده آمریکا نیروی مسلط آن بود، به حاشیه رانده شد. آنچه در نهایت تعیین‌کننده است، شیوه‌ای است که در آن سازمان تروتسکیستی حزب کارگران انقلابی بولیوی (POR) به نام «ضدامپریالیسم» در پی این کارپراتیسم حرکت کرد؛ تا جایی که اکثریت اعضای آن عملاً خود را در جنبش ملی انقلابی (MNR) منحل کردند. البته اقلیتی کوچک از جمله رهبر تروتسکیست گی‌یرمو لورا، از برداشتن این گام نهایی خودداری کردند، اما در آن زمان سرنوشت برای انترناسیونال چهارم که مقر آن در پاریس بود رقم خورده بود؛ جریانی که سپس وارد دوره‌ای طولانی از حمایت از مجموعه‌ای از جنبش‌های «ضدامپریالیستی» مشکوک شد: از جبهه آزادی‌بخش ملی الجزایر گرفته تا روحانیان حاکم بر ایران، و نیز از طریق جبهه آزادی‌بخش ملی ویتنام و جبهه ساندینیستی آزادی‌بخش ملی در نیکاراگوئه.

از این رو، در جمع‌بندی باید گفت آنچه در اینجا، به‌طور متواضعانه دنبال شده است، کوششی است برای تضعیف انتقادی به‌ترتیبِ لنینیسم، ضدامپریالیسم، آنارشیزم و تروتسکیسم؛ تلاشی در جهت کنار زدن «شعر گذشته» تا امکان شکل‌گیری جنبشی کمونیستی در مقیاس جهانی فراهم شود که کاملاً هم‌تراز با اثر بنیان‌گذارانهٔ کارل مارکس باشد و فراتر از آن، پروژهٔ ناتمام او را که بر عهدهٔ ماست ژرف‌تر و گسترده‌تر سازد.

فصل ۱

۱ مسئله ارضی در انقلاب روسیه: از کمون مادی تا محصول کرایه‌ای، و بازگشت دوباره

لورن گلدر

<https://libcom.org/article/agrarian-question-russian-revolution-material-community-productivism-and-back-loren-goldner>

این مقاله کوششی است برای پاسخ به «مسئله روسیه»، یعنی معنای تاریخی شکست انقلاب روسیه، که نزدیک به یک قرن زیر آوار ایدئولوژی مدفون شده بود.

^۱ مدیون جان ماروت، آنری سیمون، جیمز دی. وایت و هیلل تیکتین هستم، علاوه بر دوستانی که برای کمک به این مقاله نسخه‌های پیش‌نویس‌های مختلف را خواندند.

«اگر روسیه راهی را دنبال کند که پس از ۱۸۶۱ در پیش گرفت، بزرگ‌ترین فرصت تاریخی برای جهش از فراز همهٔ بدیل‌های مرگبار رژیم سرمایه‌داری را از دست خواهد داد؛ بدیل‌هایی که تاریخ تاکنون در برابر یک ملت قرار داده است. همانند دیگر کشورها، ناگزیر خواهد بود در برابر قوانین گریزناپذیر آن نظام سر فرود آورد.»
کارل مارکس، نامه به ورازاسولیچ، ۱۸۸۱

«سوسیالیسم حقانیت خود برای پیروزی را نه در صفحات کاپیتال ... نه در زبان دیالکتیک، بلکه در زبان فولاد، سیمان و برق به اثبات رسانده است.»

لئون تروتسکی، «انقلابی که به آن خیانت شد»، ۱۹۳۷

«مسئله روسیه»، یعنی معنای تاریخی شکست انقلاب روسیه، که نزدیک به یک قرن زیر آوار ایدئولوژی مدفون شده بود، پرسشی است که همچنان باقی است. سرمایه‌داری جهانی از دهه ۱۹۷۰ به این سو در بحرانی ممتد به سر می‌برد، با این حال ایدئولوژی مسلط، با وجود همه تکان‌ها و بحران‌هایی که از فروپاشی مالی ۲۰۰۸-۲۰۰۷ به این سو رخ داده، هنوز همان حکم آشنا را تداعی می‌کند: «بدیلی برای سرمایه‌داری وجود ندارد، به آن عادت کنید» با این همه، برای هر کس که در اندیشه بدیلی برای جهان در حال فروپاشی پیرامون ما باشد، حتی در دل فراموشی تاریخی عمیق زمانه حاضر، پرسش «در روسیه چه خطایی رخ داد؟» همواره پیش رو باقی می‌ماند.

مقاله حاضر بازگویی دوباره مجادلات دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ درباره «ماهیت طبقاتی اتحاد شوروی» نیست؛ هرچند آن مباحث در زمان خود اهمیت داشتند و از جهاتی هنوز نیز دارند. در چهار دهه پس از آن، چارچوبی نسبتاً مشترک برای بحث درباره این مسئله تا حد زیادی از میان رفته است؛ آن هم در جهانی که با مفاهیمی چون پساتاریخ، پست‌مدرنیسم، سیاست هویت، فوروم اجتماعی جهانی و شبکه گسترده سازمان‌های غیردولتی شناخته می‌شود. این چارچوب بدیهی است که از میان رفت، زیرا به‌ویژه پس از تحولات ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱، راهنمایی کارآمد برای فهم جهان معاصر به نظر نمی‌رسید.

خاستگاه این مقاله به مجموعه سخنرانی‌هایی بازمی‌گردد که در تابستان ۲۰۱۳ درباره انقلاب‌های روسیه، آلمان، چین و اسپانیا ارائه کردم.^۱ بازخوانی منابع برای آن سخنرانی‌ها مرا به تأمل درباره این مسئله واداشت که چگونه خلأ سیاسی چهار دهه گذشته بر توانایی ما برای نسبت دادن آن انقلاب‌ها با تحولات امروز اثر گذاشته است. افزون بر این، مرا متوجه طیف گسترده‌ای از گرایش‌های بدیل آنارشیسم، آنارکو-سندیکالیسم، سندیکالیسم انقلابی، کارگران صنعتی جهان و کمونیسم شورایی کرد؛ جریان‌هایی که برای یک دوره تاریخی کامل عملاً زیر چرخ‌های بلشویسم و نفوذ انترناسیونال کمونیستی درهم کوبیده شدند؛ دوره‌ای که می‌توان گفت حدود سال ۱۹۶۸ به پایان خود نزدیک شد. در واقع، این مقاله در آغاز به‌عنوان بخش نخست از مجموعه‌ای سه‌بخشی طرح‌ریزی شده بود: (۱) دوره انقلابی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ و تأثیر بین‌المللی در نهایت فاجعه‌بار انقلاب روسیه با نمونه‌هایی از نخستین احزاب کمونیست در فرانسه، آلمان، ایتالیا و ایالات متحده؛

(۲) تلاش نافرجام برای بازگشت «حزب پیشاهنگ» (تروتسکیسم و مائوئیسم) در فاصله ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۷؛ و (۳) بازترکیب مداوم طبقه کارگر جهانی و اشکال سازمان‌یابی و خودسازمان‌دهی کارگری در امروز و فردا.

^۱ مباحثات مربوط به روسیه و آلمان در وب‌سایت Break Their Haughty Power موجود است:

<http://home.earthlink.net/~lrgoldner>

برای مباحثات چین و اسپانیا از محتوای مقالات اخیر درباره مائوئیسم و اسپانیا در همان وب‌سایت استفاده شده است.

اندیشیدن به فرورفتن نیمه‌فراموشی تاریخی پروژه‌های غیر بلشویکی برای «جامعه‌ای متفاوت» مرا به پرسشی، البته نه چندان جدید، رساند: چرا مارکسیسم انقلابی، که دست کم در صورت‌بندی ایدئولوژیک انترناسیونال دوم ظاهراً از دهه ۱۸۸۰ تا دهه ۱۹۲۰ توانسته بود صدها هزار، و شاید میلیون‌ها کارگر را در جنبش‌های توده‌ای در غرب به خود جذب کند، پس از میانه دهه ۱۹۲۰ به تدریج به چشم‌انداز «ژنرال‌هایی بدون ارتش» بدل شد؛ یعنی فرقه‌های کوچکی از گرایش‌های گوناگون که در حاشیه جنبش‌های توده‌ای دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۶۰ وجود داشتند، اما به هیچ‌وجه آن هژمونی‌ای را نداشتند که مارکسیسم انقلابی در آستانه و بلافاصله پس از جنگ جهانی اول از آن برخوردار به نظر می‌رسید. رزا لوکزامبورگ در آن دوره پیشین در سراسر آلمان برای جمعیت‌های انبوه سخنرانی می‌کرد؛ و انجلیکا بالابانوا^۱ نیز در خاطرات خود نقل می‌کند که در همان سال‌ها در مجموعه‌ای از شهرهای کوچک ایتالیا به‌طور منظم برای جمعیت‌هایی در حدود پنج هزار نفر سخن می‌گفت.

بخش بزرگی (دست‌کم) از پاسخ به این معما به «مسئله روسیه» گره خورده بود. نه صرفاً چنان‌که پیش‌تر نیز گفته شد، در مجادلات دقیق و نظری چهار دهه پیش درباره این‌که آیا اتحاد شوروی سرمایه‌داری دولتی بود، جمع‌گرایی بوروکراتیک، یا یک دولت کارگری منحنی؛ مسئله در سطحی عمیق‌تر قرار داشت. تقریباً همه بازیگران آن مباحث چنین فرض می‌کردند که روسیه سال ۱۹۱۷ چیزی نزدیک به یک جامعه کاملاً سرمایه‌داری اروپایی بوده است؛ هرچند عقب‌مانده، اما در نهایت در امتداد همان تداوم تاریخی.^۲ مگر نه این‌که لئون تروتسکی که چارچوب نظری او بیش از هر کس دیگر، آگاهانه یا ناآگاهانه، این مباحث را شکل می‌داد، از روسیه تزاری سخن می‌گفت که در کنار جمعیتی عظیم از دهقانان خرده‌تولیدکننده،^۳ بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین کارخانه‌های جهان را در خود داشت؟ و مگر نه این‌که حدود دو دوجین از شناخته‌شده‌ترین بلشویک‌های سال ۱۹۱۷، (در زمانی که ژوزف استالین هنوز تقریباً ناشناخته بود، هرچند در دستگاه زیرزمینی حزب نقشی اساسی داشت)^۴ دهه‌ها را در تبعید اروپایی گذرانده بودند؟

^۱In her memoirs, *My Life as a Rebel* (Balabanoff 1968 [1938]).

^۲ از نظر بیشتر مارکسیست‌های غربی پنهان مانده است که مارکس، پلخانوف، لنین، تروتسکی، لوکزامبورگ و بعداً ریزانوف در موارد و زمان‌های مختلف به بحث درباره ویژگی «آسیایی» یا «نیمه‌آسیایی» دولت تزار پرداخته بودند. به جزوه مارکس در سال ۱۸۵۶ با عنوان «تاریخ دیپلماسی مخفی قرن هجدهم» مراجعه کنید.

^۳ اسطوره‌های کهنه به‌سادگی از میان نمی‌روند. سرمایه‌گذاران بریتانیایی که پیش از ۱۹۱۴ از آن کارخانه‌ها بازدید می‌کردند، در عمل آن‌ها را بسیار عظیم با هزاران کارگر می‌یافتند، اما در عین حال از کیفیت نازل محصولات و نیز از فقدان فنونی چون فرآیند بسمه در فولادسازی که از دهه ۱۸۶۰ در بریتانیا به کار گرفته می‌شد، شگفت‌زده می‌شدند.

^۴ ژوزف استالین حتی حضوری گذرا نیز در اثر کلاسیک ۱۹۱۸ جان رید با عنوان ده روزی که جهان را لرزاند یا در فیلم مستند مکس ایستمن با عنوان از تزار تا لنین که در اوایل دهه ۱۹۲۰ ساخته شد اما تنها در ۱۹۳۷ اکران گردید و در آن زمان با بایکوت گسترده ستایشگران استالین در سراسر جهان مواجه شد، نداشت. با این حال، همین شخص از نوامبر ۱۹۱۷ از جمله تنها دو نفری بود، دیگری لئون تروتسکی، که اجازه داشتند بدون وقت قبلی وارد دفتر ولادیمیر لنین شوند.

زمان‌بندی نیز بیش از حد بی‌نقص به نظر می‌رسید: مارکسیسم، حتی در شکل ایدئولوژیک خود، در اغلب کشورهای «سرمایه‌داری پیشرفته» در دههٔ پس از ۱۹۱۷ به‌عنوان یک پدیدهٔ توده‌ای رو به افول گذاشت؛ آن هم پس از: (۱) انقلاب روسیه؛ (۲) ظهور جنبش‌های گستردهٔ کارگری و حتی بیش از آن جنبش‌های دهقانی در جهان نیمه‌استعماری و استعماری از چین و ویتنام گرفته تا آفریقا از مسیر هند؛ و سرانجام، (۳) گذار از سلطهٔ صوری سرمایه به سلطهٔ واقعی سرمایه، که با آنچه برخی زوال یا افول شیوهٔ تولید سرمایه‌داری می‌نامند همپوشانی دارد. مکس ایستمن در خاطرات خود دربارهٔ فضای رادیکالیسم دهکدهٔ گرینویچ پیش از ۱۹۱۴ می‌نویسد: «ما در زمانه‌ای زندگی می‌کردیم که از جنگ جهانی، فاشیسم، نازیسم، سوویت‌یسم، اصل پیشوا و دولت تمامیت‌خواه بی‌خبر بود. هیچ‌یک از چیزهایی که درباره‌شان بحث می‌کردیم هنوز آزموده نشده بود. ما دموکراسی سیاسی با حقوق و آزادی‌های بنیادی‌اش را دستاوردی تثبیت‌شده و پایدار می‌پنداشتیم. بر همین پایهٔ استوار می‌ایستادیم و می‌خواستیم گامی فراتر بگذاریم و به دموکراسی صنعتی یا «واقعی» برسیم.»^۱

به این باید افزود که دست‌کم در مورد آنچه بعدها «مارکسیسم غربی» نام گرفت، آن زمانه، با چند استثنا، هنوز تجربهٔ موفق یک قیام توده‌ای سه میلیون کارگر روسی را نمی‌شناخت؛ قیامی که به‌طور تعیین‌کننده‌ای از سوی حدود صد میلیون دهقان پشتیبانی می‌شد، دهقانانی که در واقع، برخلاف تصور تقریباً تمامی مارکسیست‌های روس از جمله ولادیمیر لنین، خرده‌تولیدکنندگان سرمایه‌دار نبودند، بلکه عمدتاً در اقتصادهای خانوادگی‌ای زندگی می‌کردند که تنها به‌طور حاشیه‌ای با بازار پیوند داشت. همچنین تجربهٔ جنبش‌هایی مشابه در کشورهای چون چین، ویتنام یا هند با طبقهٔ کارگری حتی کوچک‌تر و دهقانانی بسیار پرشماتر، وجود نداشت؛ یا در زمانهٔ ما، جنبش‌های توده‌ای در جهان اسلام که ظاهراً (دست‌کم در سطح ایدئولوژیک) برای استقرار جمهوری اسلامی یا حتی احیای خلافت مبارزه می‌کنند.

به‌طور خلاصه، مارکسیسم پیش از دههٔ ۱۹۲۰، به‌عنوان یک جنبش توده‌ای در غرب، بر صخره‌های «مسئلهٔ روسیه» درهم شکست؛ و فراتر از آن، در برابر واقعیت جمعیت عظیم دهقانی جهان در کشورهایی که سرمایه‌داری در آن‌ها حتی نسبت به روسیه نیز استقرار سست‌تری داشت و پس از ۱۹۱۴ نه تنها توسعهٔ واقعی اندکی رخ داد بلکه در بسیاری موارد نوعی واپس‌روی آشکار پدید آمد.

با نگاه به گذشته، اکنون روشن به نظر می‌رسد که تبدیل اندیشهٔ کارل مارکس به نوعی ایدئولوژی نوسازی برای کشورهای «عقب‌مانده» یا در حال توسعه به دست پیروان ظاهری او، همان کسانی که او را واداشتند بگویند «من

^۱See my article on Eastman at <http://home.earthlink.net/~lrgoldner/eastman.html>.

مارکسیست نیستیم» سهم مهمی در این فروپاشی داشت. (البته باید تصریح کنم که منظورم این نیست که مارکسیست‌های جریان اصلی انترناسیونال دوم «ایده‌های نادرستی» داشتند. «ایده‌های» آنان جزئی جدایی‌ناپذیر از نقشی بود که در پیش‌راندن سرمایه از مرحله سلطه صوری به سلطه واقعی ایفا کردند؛ موضوعی که در ادامه به آن بازخواهم گشت).

امروز می‌دانیم، بسیار روشن‌تر از آنچه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ممکن بود که خود مارکس به‌شدت به جهان غیرغربی^۱ علاقه‌مند شده بود و تصریح کرده بود که تزه‌های مطرح‌شده در کاپیتال و نیز در آثار مربوط به نظریه ارزش اضافی اساساً درباره اروپای غربی و ایالات متحده اعتبار دارند و دیگر مناطق جهان ممکن است «راه‌های متفاوتی» را طی کنند. فروپاشی استالینیسم، ظهور سرمایه‌داری پویای چین پس از ۱۹۷۸، و افول ایدئولوژی‌های «مارکسیسم-لنینیسم»، مائوئیسم و توسعه‌گرایی جهان سومی در بسیاری از مناطق آسیا، خاورمیانه، آفریقا و آمریکای لاتین، تنوع عظیم و قابلیت انطباق صورت‌بندی‌های اجتماعی در این مناطق را آشکار کرده است؛ واقعیتی که پیش‌تر پشت ظاهر حرکت به سوی «مدرنیزاسیون» در دوران حکومت‌هایی چون محمدرضا پهلوی، جمال عبدالناصر، جواهر لعل نهرو یا احمد سکوتوره پنهان مانده بود.

تنها در سال ۲۰۱۰ بود که جمعیت روستایی جهان به زیر ۵۰ درصد کل جمعیت سقوط کرد. اکثریت عظیم کسانی که هنوز در روستاها زندگی می‌کنند دهقانان خرده‌تولیدکننده، پیشه‌وران و کارگران مزدی روستایی‌اند. اگر تنها به چین و هند نگاه کنیم که در مجموع نزدیک به ۴۰ درصد جمعیت جهان را در خود جای داده‌اند، آشکار می‌شود که «مسئله ارضی» در مقیاس جهانی همچنان برای هر امکان واقعی احیای کمونیسم اهمیتی محوری دارد. این مسئله با توجه به روندی که روزانه نزدیک به یک میلیون نفر از روستاها راهی شهرهای جهان می‌شوند حتی فوریت بیشتری می‌یابد؛ روندی که در آن سرمایه‌داری شیوه زندگی پیشین آنان را ناممکن می‌سازد و آن‌ها را به آینده‌ای نامطمئن در زاغه‌نشینی‌های عظیم جهان^۲ یا در صفوف حدود ۲۷۰ میلیون کارگر مهاجر چین می‌کشانند.

برای بازپیوند دادن خود با واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی جمعیت روستایی جهان هم در بُعد تاریخی و هم در وضعیت کنونی، در چارچوب پروژه‌ای برای صورت‌بندی نوعی مارکسیسم قابل دوام و غیرتوسعه‌گرا در جهانی پس از استالینیسم، مائوئیسم و جهان‌سومی‌گرایی، ناگزیر باید به بُعد دیگری از اندیشه کارل مارکس بازگردیم؛ بُعدی که تا حد زیادی به فراموشی سپرده شده است. این بُعد شامل نقد جدایی شهر و روستا به‌مثابه شکلی بنیادی از

^۱See Kevin Anderson's *Marx at the Margins* (Anderson 2010), and, before him, the work of Lawrence Krader on the Asiatic mode of production (Krader 1975), as well as his edition of Marx's *Ethnological Notebooks* (Marx 1972).

^۲See Davis 2006.

از خودبیگانگی است؛ جدایی تولیدکنندگان از وسایل تولیدشان در سده‌های شانزدهم و هفدهم به‌عنوان «از خودبیگانگی اولیه» که باید در آینده‌ای که در آن «فعالیت انسان در تولید همان‌قدر همه‌جانبه است که در مصرف» از میان برداشته شود (گروندریسه)؛^۱ فراخوان مارکس برای «توزیع متوازن‌تر جمعیت بر سطح زمین» در مانیفست کمونیست زمانی که شهرها، که موجودیت خود را مدیون تمرکز سرمایه‌اند، بتوانند پشت سر گذاشته شوند و سرانجام، و نه کم‌اهمیت‌تر، مسئله روزافزون و حیاتی محیط زیست. تمام این ابعاد از خلال بررسی «مسئله ارضی» در انقلاب روسیه گشوده می‌شوند.

۱. مارکس، انگلس و کمون دهقانی روسیه: خاستگاه‌های یک ایدئولوژی

در دهه ۱۸۷۰، کارل مارکس برای نخستین بار به‌طور جدی به جنبش انقلابی روسیه علاقه‌مند شد؛ علاقه‌ای که بخشی از آن ناشی از تأثیر در آغاز شگفت‌آور آثار خود او^۲ در کشوری بود که پیش‌تر آن را «ژاندارم عظیم اروپا» می‌دانست، و بیش از آن نتیجه تماس با پوپولیست‌های روسی؛ هم از طریق کنش‌های چشمگیر آنان و هم از رهگذر مکاتباتشان با او که در آن درباره استراتژی و تاکتیک از وی نظر می‌خواستند.

مارکس در مدت کوتاهی کار بر جلدهای دوم و سوم کاپیتال را کنار گذاشت، زبان روسی آموخت و بخش بزرگی از دهه پایانی زندگی خود را صرف مطالعه کشاورزی روسیه کرد. او این چرخش در کار خود را حتی از همکار دیرینش فردریک انگلس نیز پنهان نگه داشت. افزون بر مکاتبات مهم با انقلابیون روس، هرگز متن مفصلی بر پایه این علاقه تازه منتشر نکرد؛ اما هنگام مرگ، حدود دو متر مکعب یادداشت درباره روسیه از خود به جا گذاشت.

آنچه پس از آن رخ داد گامی اساسی در تبدیل آثار مارکس به یک ایدئولوژی بود، ایدئولوژی‌ای که نفوذ آن تا دهه ۱۹۷۰ امتداد یافت. هنگامی که انگلس پس از مرگ مارکس این مواد را کشف کرد و دریافت که همین مطالعات سبب شده مارکس کاپیتال را به پایان نرساند، خشمگین شد و ظاهراً حتی قصد داشت آن‌ها را بسوزاند.^۳

^۱Marx 1973, p. 325.

^۲The first translation of vol. i of Capital in any foreign language appeared in Russian in 1872.

^۳از سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۱، یکی از جناح‌های گروه زملیا ای ولیا (زمین و آزادی) کارزار تروریستی‌ای را پیش برد که عملاً دولت تزاری را فلج کرد و در نهایت به ترور الکساندر دوم روسیه در سال ۱۸۸۱ انجامید.

کارل مارکس از این جریان‌ها حمایت می‌کرد، زیرا آن‌ها را در شرایط سرکوب شدید، تقریباً تنها شکل ممکن مبارزه سیاسی می‌دانست. او همچنین فاصله خود را با «خود مارکسیست‌خوانده‌ها»^۴ روسی حفظ می‌کرد که در تبعید امن سوئیس به نگارش رساله‌های نظری مشغول بودند. مارکس، برخلاف پیروانش، هرگز با مسئله «ارتدوکس بودن مارکسیستی» درگیر نبود.

^۴See White 1994, p. 281.

مارکس در پژوهش‌های خود دربارهٔ روسیه (و نیز دربارهٔ دیگر مناطق و کشورهای غیرغربی)^۱ از ادعای پیشین خود دربارهٔ وجود یک مسیر واحد برای تکامل سرمایه‌داری جهانی فاصله گرفت؛ همان برداشتی که بر اساس آن «انگلستان آینهٔ آیندهٔ دیگر کشورها» تلقی می‌شد. او همچنین دریافت که اعتبار تحلیلی آثارش تا آن زمان اساساً به شرایط اروپای غربی محدود بوده است.

در مرکز آنچه می‌توان «راه روسی»^۲ در اندیشهٔ مارکس نامید، کمون دهقانی یا میر (که با نام اوبشچینا نیز شناخته می‌شد) قرار داشت. این نهاد در اوایل دههٔ ۱۸۴۰ توسط آگوست فن هاکستازن، بارون آلمانی، به‌طور مفصل بررسی شد. اثر سه‌جلدی او در سال ۱۸۴۳ بحث گسترده‌ای در روسیه دربارهٔ اهمیت میر برانگیخت؛ بحثی که تقریباً همهٔ جریان‌های فکری روسیه را دربر گرفت، از اسلاوفیل‌های سنت‌گرا گرفته تا الکساندر هرتزن در تبعید و نیز جریان غرب‌گرا.

از آن پس، کمون دهقانی به محور استدلال پوپولیست‌ها بدل شد؛ این ادعا که روسیه می‌تواند یا باید مرحلهٔ «سرمایه‌داری» را در مسیر تکامل تاریخی دور بزند. این تصور با مقدمهٔ مارکس بر ترجمهٔ روسی مانیفست کمونیست^۳ در سال ۱۸۸۲ تقویت شد؛ افزون بر آن، تصویر واقعی شرایط انگلستان که آنان در کاپیتال می‌یافتند نیز به این برداشت نیرو می‌بخشید.

^۱Again, see Anderson 2010.

^۲See Shanin 1983, and White 1994, Ch. 5.

^۳جریان اسلاوفیل ضدّ روشنگری، کمون دهقانی را به‌مثابه تجلی جاودانه «روح اسلاوی» ایدئالیزه می‌کرد؛ در مقابل، الکساندر هرتسن آگاه بود که چنین کمون‌هایی زمانی در بخش‌های وسیعی از اروپا نیز وجود داشته‌اند، اما معتقد بود که می‌توانند در یک انقلاب روسی نقشی ایفا کنند. «غرب‌گرایان» (Westernisers) عموماً اهمیت این نهاد را به‌عنوان نوعی «تحمیل حقوقی» به سخره می‌گرفتند و با پیشروی سرمایه‌داری، زوال سریع آن را محتمل می‌دانستند. نیکلای چرنیشفسکی، که آثار جامعه‌شناختی پیشگامانه‌ای درباره جامعه روسیه نوشته بود، کمون را که از تجربه زیسته خود در دوران کودکی در یک شهر ایالتی با آن آشنا بود، ایدئالیزه نمی‌کرد، اما پیش‌بینی می‌کرد که این نهاد می‌تواند، در یک دگرگونی انقلابی، «مبنای برای توسعه اقتصادی غیرسرمایه‌داری» فراهم آورد؛ دیدگاهی که بعدها در نزد کارل مارکس نیز بازتاب یافت (کینگستون-مان، ۱۹۸۳، صص. ۲۳-۲۴).

^۴مارکس در عبارتی مشهور می‌نویسد: «اگر انقلاب روسیه به‌منزله جرقه‌ای برای انقلاب پرولتری در غرب عمل کند، به‌گونه‌ای که هر دو یکدیگر را تکمیل کنند، مالکیت اشتراکی کنونی زمین در روسیه می‌تواند نقطه آغاز یک توسعه کمونیستی باشد.»

مارکس با کشف تداوم و حیات کمون دهقانی روسیه در واقع به نوشته‌های دهه ۱۸۴۰ خود درباره «اجتماع انسانی» (Gemeinwesen in German) باز می‌گشت.^۱ او دوباره تأکید می‌کرد که برای او کمونیسم پیش از هر چیز به معنای اجتماع مادی انسان‌ها است، نه صنعتی‌سازی شتابان و برنامه‌های پنج‌ساله محصول گرایانه.^۲

بحث میان خود مارکسیست‌خوانده‌ها با گرایش‌های گوناگون و پوپولیست‌های «رمانتیک» یا «ذهن‌گرا» درباره امکان‌پذیری میر تا اوایل قرن بیستم ادامه یافت. این مجادله تا حد زیادی تحت تأثیر پنهان ماندن مطالعات روسی مارکس^۳ به سبب اقدام انگلس، قرار داشت. حتی برخی از پوپولیست‌هایی که نامه‌های مارکس درباره امکانات ویژه روسیه ناشی از میر را دریافت کرده بودند و بعدها خود مارکسیست شدند نیز عملاً در این پنهان‌سازی سهیم بودند.^۴ بعدها نیز حزب سوسیالیست‌های انقلابی (SR)، که رقیب بلشویک‌ها بود و بسیاری از اعضای خود را مارکسیست می‌دانستند، با استناد به همین نامه‌های سرکوب‌شده درباره میر ادعا کردند که وارثان حقیقی مارکس‌اند.^۵

با این همه نباید میر را رمانتیزه کرد. نیکلای چرنیشفسکی که در نزدیکی زادگاهش در یک شهر استانی با این نهاد از نزدیک آشنا بود، نسبت به آن به عنوان الگویی برای سوسیالیسم، احساسات دوگانه‌ای داشت. با این حال او از نخستین کسانی بود که در دهه ۱۸۵۰ استدلال کرد که میر، در ترکیب با فناوری غربی پس از یک انقلاب موفق در اروپا، می‌تواند مبنایی برای آن چیزی باشد که بعدها مارکس و انگلس در سال ۱۸۸۲ «توسعه کمونیستی» نامیدند.

اما میر دقیقاً چه بود، آن گونه که در تجربه زیسته دهقانان روس وجود داشت؟ فرانکو ونتوری، نویسنده اثر کلاسیک درباره جنبش پوپولیستی روسیه در قرن نوزدهم، توضیح می‌دهد که میر چگونه در طرح‌های نوسازی دولت تزاری پیش از الغای نظام سرفداری در سال ۱۸۶۱ جای گرفت؛ اصلاحاتی که هدفشان قرار دادن روسیه در مسیر تکامل

^۱ او همچنین در حال بازگشت به خاطرات شخصی خود از نوعی کمون ژرمنی مشابه در نزدیکی تری‌یر، زادگاهش، بود که تنها یک نسل پیش از تولد او از میان رفته بود؛ افزون بر این، این بازاندیشی در پیوند با «نفی معین» (determinate negation) «او از برخی عناصر رمانتیسم آلمانی قرار داشت. برای بحث بیشتر، بنگرید به وایت (۱۹۹۶، صص. ۲۰۵-۲۰۶)، به ویژه نامه مارکس به فریدریش انگلس در مارس ۱۸۵۴، که در آن از پایداری اشکال کمونی در آلمان و دیگر مناطق سخن می‌گوید، موضوعی که نزدیک به دو دهه پیش از آشنایی او با کمون روسی مطرح شده بود.

^۲White 1996; Bordiga 1975.

^۳ پلخانوف از مواجهه با مسائل مربوط به مکاتبات مارکس با دانیلسون، میخایلوفسکی و زاسولیک خودداری کرد. «در نوشته‌های اولیه‌اش به نظرات مثبت مارکس درباره کمون اشاره کرده بود، اما در کتاب "اختلافات ما" (۱۸۸۵) دیگر این کار را نکرد». به کینگستون-من ۱۹۸۳، ص. ۳۳ مراجعه کنید.

^۴This included Vera Zasulich, who later worked with Georgi Plekhanov in Switzerland.

^۵See Jacques Baynac 1979.

سرمایه‌داری بود. او همچنین مضامینی را ترسیم می‌کند که تا زمان نابودی میر در جریان اشتراکی‌سازی‌های سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ به‌دست ژوزف استالین حضور داشتند:

«پژوهش سال ۱۸۳۶ نشان داده بود که این روح برابری‌خواهانه که در خود شکل‌های سرفداری و سنت دهقانی نهفته بود در عمل تا چه اندازه با ظهور گروهی از کشاورزان ثروتمندتر تضعیف شده است؛ کسانی که رفته‌رفته نفوذ قابل توجهی بر کل زندگی اوبشچینا (یا میر) به دست آورده بودند. برای مثال، همین کشاورزان در تقسیم‌های دوره‌ای زمین کفه ترازو را به سود خود سنگین می‌کردند و... جامعه دهقانان فقیرتر را زیر سلطه خود می‌بردند. اما این بررسی همچنین نشان داده بود که این اشکال سنتی تا چه اندازه ریشه‌دارند. بازرسان دقیق غالباً از بی‌نظمی، ابتذال و خشونت که در گردهمایی‌های میر جریان داشت، و نیز از بی‌عدالتی‌های آشکار آن شگفت‌زده می‌شدند. با این همه، دهقانان دقیقاً در اوبشچینا و میر بودند که آن تصورات خود درباره مالکیت زمین را بیان می‌کردند؛ تصوراتی که تا این حد کیسلیف و پریه^۱ را تحت تأثیر قرار داده و در عین حال آزرده بود. از خلال همین نهادها تنها ابزارهای موجود، جامعه دهقانی از خود دفاع می‌کرد. این کمون‌ها طبعاً از منطقه‌ای به منطقه دیگر متفاوت بودند و کل طیف زندگی دهقانی را بازتاب می‌دادند... با وجود همه این تفاوت‌ها، یک عامل مشترک وجود داشت: اوبشچینا نماینده سنت و آرمان توده‌های دهقان بود. پس چگونه می‌شد آن را درهم شکست؟»^۲

همین پرسش پایانی تا سال ۱۹۱۷ ذهن برنامه‌ریزان دولت تزاری را به خود مشغول داشت و بعدها نیز به شیوه‌ای دیگر به مانعی بدل شد که طرح‌های گوناگون بلشویکی برای صنعتی‌سازی در دهه ۱۹۲۰ بارها بر آن فرو می‌ریخت.

از فردریک انگلس تا گئورکی پلخانیف که اغلب «پدر مارکسیسم روسی» خوانده می‌شود، و از کارل کائوتسکی تا ولادیمیر لنین، برداشت خطی و تکاملی از «ماتریالیسم دیالکتیکی» در قالب نوعی جهان‌بینی مبتنی بر حرکت ماده به‌عنوان ارتدوکسی انترناسیونال دوم در سراسر جهان گسترش یافت. با تثبیت استالینیسم، این برداشت عملاً با خود «سوسیالیسم واقعاً موجود» یکی انگاشته شد. در واقع «ماتریالیسم دیالکتیکی» چیزی جز بازگویی عامیانه‌ای از ماتریالیسم بورژوایی قرن هجدهم نبود؛ و تصادفی نیست که توسط جنبش‌ها و رژیم‌هایی ترویج می‌شد که صرف‌نظر از ایدئولوژی اعلامی‌شان در حال تکمیل همان وظیفه تاریخی بودند: پیشبرد انقلاب بورژوایی از طریق نابودی کشاورزی پیشاسرمایه‌داری. عناصر این ایدئولوژی هنوز هم در اشکال گوناگون **محصول‌گرایی** باقی مانده‌اند؛ گرایش‌هایی که وظایف انقلاب بورژوایی و انقلاب سوسیالیستی را با یکدیگر خلط می‌کنند.^۳

^۱ شخصیت‌های کلیدی کمیسیون تحقیقاتی تزار.

^۲ Venturi 1960, p. 70.

^۳ انقلاب بلشویکی این فرض دیرین مارکسیستی را درهم شکست که صنعتی‌شدن صرفاً وظیفه انحصاری سرمایه‌داری است (به نقل در کوهن، ۱۹۷۳، ص. ۱۷۰). یا به‌بیانی موجزتر و به‌زعم نویسنده، دقیق‌تر، آمادئو بوردیگا در دهه ۱۹۵۰، در واکنش

با این حال، زمینه‌ای حتی گسترده‌تر این تحول ایدئولوژیک پسا مارکسی را شکل می‌داد: گذار جهانی از **سلطه صوری سرمایه به سلطه واقعی سرمایه**. در مرحله صوری، سرمایه شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری مانند اصناف، همکاری‌های تولیدی یا مانوفاکتور را در اختیار می‌گیرد بی‌آن‌که آن‌ها را از نظر مادی دگرگون کند؛ اما در مرحله واقعی، سرمایه همه ابعاد تولید، بازتولید و زندگی اجتماعی را مطابق شکل خاص و متناسب با خود بازسازمان می‌دهد.

در صنعت، جنبش‌های «عقلانی‌سازی» آلمان و ایالات متحده در دهه ۱۹۲۰ یعنی نوآوری‌های سرمایه‌بر، پیشاهنگ این «مادی‌شدن یک رابطه اجتماعی» بودند.^۱ در کشاورزی، این روند در نهایت به شکل‌هایی مانند کشاورزی صنعتی سبک کالیفرنیا انجامید؛ و نیز به تحولات مشابه در دیگر صادرکنندگان عمده غله مانند کانادا و استرالیا.^۲ همچنین به ظهور کشاورز حرفه‌ای آموزش‌دیده در علم زراعت که از زمان جنگ جهانی دوم جایگزین دهقانان سنتی اروپای غربی شد.

اگر از ایالات متحده تا روسیه را با عبور از کشاورزی‌های کوچک‌تر در فرانسه، ایتالیا و آلمان، در نظر بگیریم، نوعی هم‌پوشانی تقریباً کامل میان بقای کشاورزی پیشا سرمایه‌داری (یعنی کشاورزی دوره سلطه صوری سرمایه، نمونه آن دهقان مالک زمینی که از دل انقلاب فرانسه بیرون آمد) و بعدها احزاب کمونیست مشاهده می‌شود: هرچه کشاورزی پیشا سرمایه‌داری نیرومندتر بود، احزاب وابسته به انترناسیونال کمونیست پس از ۱۹۱۷ نیز قوی‌تر بودند.^۳ از این منظر، سوسیال‌دموکراسی پیش از ۱۹۱۴ و کمونیسم پس از ۱۹۱۷ را می‌توان شکل‌های سازمانی متناسب با پیشبرد همین گذار دانست. به همین دلیل این جریان‌ها در کشورهایمانند انگلستان یا ایالات متحده—جایی

به تبلیغات استالینیستی، اظهار می‌کرد: «کاملاً درست است که "پایه‌های سوسیالیسم در اتحاد شوروی در حال بنا شدن است"» و دقیقاً به همین دلیل بود که او آن را جامعه‌ای سرمایه‌داری تلقی می‌کرد.

^۱ برای این بحث، بنگرید به برادی (۱۹۳۳) و استرنبرگ (۱۹۳۲). در هر دو کشور آلمان و ایالات متحده آمریکا در دهه ۱۹۲۰، حتی در سال‌های رونق کوتاه پیش از ۱۹۲۹، بیکاری مزمن در سطح هشت درصد یا بالاتر باقی ماند؛ سطحی که در مقایسه با استانداردهای پیش از ۱۹۱۴ بی‌سابقه بود. برای مطالبی درباره پیوند مشابه میان «عقلانی‌سازی» و بیکاری ساختاری در ایالات متحده، بنگرید به ایروینگ برنستاین (۱۹۶۰).

^۲ اقتصاددان آرژانتینی رائل پریش، بنیان‌گذار راهبرد توسعه «جایگزینی واردات» در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و به هیچ‌وجه مارکسیست نبود؛ تفاوت‌های میان آرژانتین، که از دهه ۱۸۸۰ صادرکننده عمده غلات و گوشت بود، و کشورهایمانند استرالیا و کانادا را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که آرژانتین، برخلاف کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا، به واسطه میراث پیشا سرمایه‌داری استعمار اسپانیا—به‌ویژه تداوم نظام لاتیفوندا (مالکیت‌های ارضی بسیار بزرگ) تا قرن بیستم دچار عقب‌ماندگی ساختاری بوده است (دوزمن، ۲۰۰۸، ص. ۴۹).

^۳See my articles 'The Non-Formation of a Working Class Party in the u.s., 1900– 1945' (Goldner ۱۹۸۳) and 'Communism is the Material Human Community: Amadeo Bordiga Today' (Goldner ۱۹۹۱).

که این تحولات پیش‌تر تحقق یافته بود—نقشی حاشیه‌ای داشتند. از این رو می‌توان تا حدی با استدلال لارس.تی.^۱ موافق بود که ولادیمیر لنین در شرایط افراطی استبداد تزاری در اصل یک «سوسیال‌دموکرات ارفورتی» بود—البته به شرط آن‌که دریابیم سوسیال‌دموکراسی ارفورتی در آلمان^۲ همانند حزب کار سوسیال دمکرات روسیه بلشویک‌ها و منشویک‌ها، بیان سازمانی همین گذار تاریخی به‌شمار می‌رفت.

می‌توان این دو مرحله را به‌طور طرح‌وار چنین صورت‌بندی کرد:

سلطه واقعی سرمایه	سلطه صوری سرمایه
انباشت فشرده (Intensive Accumulation)	انباشت گسترده (Extensive Accumulation)
(۱) تحمل و حتی ترویج اتحادیه‌های کارگری	(۱) مبارزه با اتحادیه‌های کارگری
(۲) بوروکراسی دولتی	(۲) پارلمانتاریسم
(۳) نظامی‌گری	(۳) گرایش غیرنظامی‌گرایانه
(۴) امپریالیسم	(۴) استعمار
(۵) حرفه‌های فنی و تکنیکی	(۵) حرفه‌های آزاد
(۶) گسترش بخش خدمات	(۶) تبدیل دهقانان به کارگران
(۷) دولت به‌مثابه مصرف‌کننده‌ای عمده	(۷) دولت به‌مثابه مصرف‌کننده‌ای حداقلی
(۸) تمرکز و تنظیم‌گری	(۸) سرمایه‌داری بدون دخالت دولت
(۹) هژمونی سرمایه مالی	(۹) نقش ثانوی سرمایه مالی

^۱لارس.تی. لیه (۲۰۰۶) اصطلاح «سوسیال‌دموکرات ارفورتی» را برای اشاره به پیروان کارل کائوتسکی و سوسیال‌دموکراسی آلمان پیش از ۱۹۱۴—یعنی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان—به کار می‌برد؛ تعبیری که بی‌تردید بر ولادیمیر لنین نیز صدق می‌کند. جالب آنکه لیه توجه اندکی به نقد فریدریش انگلس از «برنامه ارفورت» نشان می‌دهد؛ برنامه‌ای که حاصل کنگره ۱۸۹۱ حزب سوسیال‌دموکرات در شهر ارفورت بود.

See the classic on the integration of the spd into German capitalism: Groh 1973; and the earlier book of Carl Schorske: Schorske 1955.

سلطه واقعی سرمایه

سلطه صوری سرمایه

- (۱۰) نسبت بالای درهم‌تنیدگی مالی^۱
- (۱۰) نسبت پایین درهم‌تنیدگی مالی
- (۱۱) پول اعتباری یا فیات (در چارچوب نظریه‌های جان مینارد کینز و ساخت دیوید ریکاردو)
- (۱۱) استاندارد طلا (بر بنیاد اندیشه‌ها)
- (۱۲) «جامعه کار»^۲
- (۱۲) طبقه کارگر به مثابه طبقه‌ای مطرود
- (۱۳) حومه‌نشینی
- (۱۳) شهرنشینی
- (۱۴) ارزش اضافی نسبی
- (۱۴) ارزش اضافی مطلق^۳
- (۱۵) انباشت اولیه از طریق فشردن دستمزدها در درون نظام (۱۵) انباشت اولیه از طریق خلعید از تولیدکنندگان مزدی
- (۱۶) عقلانی‌سازی تولید و تیلوریسم
- (۱۶) تداوم عناصر پیشه‌ورانه در کار
- (۱۷) تشدید فنی فرایند کار
- (۱۷) مبارزه کارگران برای کوتاه‌کردن روز کار
- بر این اساس، ریشه‌های آنچه بعدها «سوسیال‌دموکراسی ارفورتی» نام گرفت—به‌عنوان پروژه‌ای برای تصرف قدرت دولتی—در نهایت به دولت‌های مطلقه سده‌های شانزدهم تا هجدهم بازمی‌گردد؛ دولت‌هایی که در انگلستان عصر تودورها (۱۴۸۵-۱۶۰۳) روند پاک‌سازی روستاها^۴ و بیرون‌راندن جمعیت دهقانی را آغاز کردند. این روند
-
- ^۱ نسبت درهم‌پیوندی مالی (financial interrelations ratio) شاخصی است که نسبت کل دارایی‌های سرمایه‌ای در بخش تولید صنعتی مانوفاکتور را به کل دارایی‌ها در بخش‌های مالی و املاک و مستغلات اندازه‌گیری می‌کند.
- ^۲ در دستگاه نظری کارل مارکس، «ارزش اضافی مطلق» از طریق طولانی‌تر کردن روز کاری فراتر از زمان لازم برای بازتولید نیروی کار به کارگرفته شده به دست می‌آید؛ در مقابل، «ارزش اضافی نسبی» از رهگذر تشدید فنی فرایند تولید حاصل می‌شود، یعنی با افزایش بهره‌وری کار.
- ^۳ ستایش و تمجید از کار، که در ایدئولوژی‌های فاشیستی، استالینیستی و نیز در گفتمان «جبهه خلق»/«نیودیل» در دهه ۱۹۳۰ مشترک بود، رشته ایدئولوژیک واحدی را شکل می‌داد که طبقه کارگر را برای مرحله نوین انباشت در دوره میان دو جنگ بسیج می‌کرد. این پدیده که کمتر مورد مطالعه قرار گرفته، در اشکالی چون دپولارو در ایتالیا، کارزارهای نیرو از طریق شادی در آلمان نازی، هنر ژالیسم سوسیالیستی در مکتب استالینی، و نیز تولیدات فرهنگی برآمده از نیودیل در ایالات متحده تجلی می‌یافت. این صورت فشرده مصرف توده‌ای، پس از ۱۹۴۵ در قالبی گسترده‌تر در ایدئولوژی مصرف انبوه «جامعه مرفه» به تعبیر گی دبور، گسترش یافت.
- ^۴ همچنین بنگرید به فصل «انباشت بدوی» در جلد اول سرمایه اثر مارکس، و روش‌های سخت‌گیرانه‌ای که در دوران دودمان تودور برای راندن دهقانان از زمین و سوق دادن آنان به نیروی کار مزدبگیر همراه با فقر و نهادهایی چون کارگاه‌های کار اجباری به کار گرفته شد.

سپس به قاره اروپا گسترش یافت: در دولت بوربونی فرانسه از طریق نظام مالیاتی تحمیل شده بر دهقانان، و در دولت پروس از خلال اصلاحات از بالا به پایین اشتاین-هاردنبرگ در جریان و پس از جنگ‌های ناپلئونی^۱.

در چنین زمینه‌ای، جهان‌بینی خطی و تکاملی مبتنی بر «حرکت ماده» که توسط فردریک انگلس، گئورگی پلخائف و کارل کائوتسکی بسط یافت و بعدها ولادیمیر لنین آن را به ارث برد، در تقابل با کشف مسیر بدیل در اندیشه کارل مارکس قرار می‌گیرد؛ مسیری که مارکس برای روسیه در پیوند میان کمون دهقانی (میر) و یک انقلاب در اروپای غربی طرح کرده بود. آن جهان‌بینی تکاملی در عمل به نوعی ایدئولوژی «توسازی» برای کشورهای بدل شد که هنوز با کشاورزی پیشاسرمایه‌داری دست‌وپنجه نرم می‌کردند: نوعی **انقلاب بورژوازی** **جانشین** که در آن طبقه کارگر نقشی کلیدی ایفا می‌کرد، ادامه انقلاب بورژوازی با پرچم‌های سرخ.

به دلایل روشن، این واقعیت در زمان خود چندان تشخیص داده یا صورت‌بندی نظری نشد و لازم بود چندین دهه از تجربه گونه‌های آمریکایی، آلمانی یا روسی آن بگذرد تا پیامدهایش آشکار گردد. همچنین این نتایج را نمی‌توان غایت از پیش مقدر فرمول‌بندی‌های پیشین، چه در سنت (لاسالی، چه در سوسیال‌دموکراسی و چه در بلشویسم) دانست. مسیر تاریخی نه مستقیم بود و نه بی‌انحراف؛ شکست‌های بزرگ طبقه کارگر نیز برای شکل‌گیری صورت‌بندی متأخر آن ضروری بود.

با این حال، اگر از منظر تطبیقی به مسئله بنگریم، می‌توان این مسیر را تشخیص داد. در جهان پیش از ۱۹۱۴، سرمایه‌داری هنوز در حال تبدیل دهقانان و کشاورزان به کارگران تولیدی در بخش‌های پیشرفته^۲ بود. اما پس از جنگ جهانی اول و به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم، افزایش شدید بهره‌وری به‌طور فزاینده‌ای در خدمت تأمین معاش جمعیت رو به رشد مصرف‌کنندگان غیرمولد در «بخش خدمات» قرار گرفت؛ در حالی که سهم کارگران تولیدی در کل نیروی کار پیوسته کاهش می‌یافت.

از اینکه کشاورزی و توده عظیم دهقانان روسیه (۸۵ تا ۹۰ درصد جمعیت در سال ۱۹۱۷) به عامل تعیین‌کننده در سرنوشت انقلاب بدل شدند نباید شگفت‌زده شد؛ آن‌هم پس از آنکه انقلاب جهانی مورد انتظار که قرار بود به‌طور مادی به روسیه عقب‌مانده یاری رساند هرگز تحقق نیافت. بلشویک‌ها در نهایت جنگ داخلی را از آن‌رو

^۱ برای این بحث، بنگرید به پری اندرسون (۱۹۷۴). دیگر اشکال مهم دولت‌های مطلقه در کشورهایی که بعدها دارای احزاب کمونیست مهم شدند، عبارت بودند از: اسپانیای بوربونی، پرتغال سباستیائو ژوزه د کاروالیو ای ملو (پومبال)، و مطلقه‌گرایی‌های منطقه‌ای (پیه‌مونت، ناپل) در آنچه بعدها ایتالیا شد. همه این‌ها به شیوه‌های متفاوت در فرایند سرمایه‌ای‌شدن (کالایی‌شدن) کشاورزی نقش داشتند. همچنین، دوباره بنگرید به مقاله «عدم تکوین حزب طبقه کارگر در آمریکا» (گلدر، ۱۹۸۳).

^۲ طبقه کارگر صنعتی در هر دو کشور بریتانیا و آلمان در دوره پیش از ۱۹۱۴ به اوج خود رسید و حدوداً ۴۰ درصد از کل نیروی کار را تشکیل می‌داد.

بردند که دست‌کم از حمایت هرچند اکراه‌آمیز بخش قابل‌توجهی از دهقانان برخوردار بودند؛ حمایتی که در تقابل با نیروهای سفید قرار داشت، زیرا سفیدها به سبب پیوندشان با رژیم کهن، حاضر به پذیرش اصلاحات ارضی نبودند. ژوزف استالین در مناظرات دهه ۱۹۲۰، که حول «مسئله ارضی» متمرکز بود، پیروز شد. سیاست اشتراکی‌سازی استالین در سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ به‌طور برگشت‌ناپذیری کشاورزی روسیه را ویران کرد، به‌گونه‌ای که رژیم، همان پذیرش پیشین، و البته اکراه‌آمیز، دهقانان را نیز از دست داد؛ این فرایند با مرگ ده میلیون نفر و نابودی ۴۰ درصد از کل دام‌ها (اسب‌ها، گاوها و خوک‌ها) به‌دست خود دهقانان همراه بود. در شش دهه بعدی اتحاد شوروی، کشاورزی روسیه که پیش از ۱۹۱۴ یکی از صادرکنندگان عمده غله در جهان بود، هرگز به‌طور کامل احیا نشد. این امر امکان ارزان‌سازی قاطع مواد غذایی را—به‌مثابه بخشی از مصرف طبقه کارگر—که در غرب راه را برای گسترش کالاهای مصرفی بادوام هموار کرده بود، از میان برد؛ و خود روسیه نیز از اواسط دهه ۱۹۵۰ ناگزیر به واردات غله شد.

بیشتر تلاش‌های مارکسیستی خارج از اتحاد شوروی برای تحلیل «شیوه تولید» در آن کشور به‌استثنای مهم چپ کمونیستی ایتالیا (که خود با مسائل دیگری دست‌وپنجه نرم می‌کرد) دچار همان سوگیری شهری-صنعتی بین‌الملل دوم بودند. این رویکرد عمدتاً بر روابط میان حزب، دولت و طبقه کارگر تمرکز داشت و دهقانان را به حاشیه می‌راند. بدین ترتیب، این تحلیل‌ها نیز به‌نحوی عناصر فرضیات تکاملی-خطی جهان‌بینی فردریک انگلس-گئورگی پلخانف-کارل کائوتسکی را پذیرفتند؛ جهان‌بینی‌ای که پس از سرکوب مطالعات روسی کارل مارکس پدیدار شده بود.

^۱ برای این مباحث، بنگرید به هنریک ارلیش (۱۹۶۰) و نیز اریک ماروت (۲۰۱۲). همان‌گونه که عموماً شناخته شده است، در این مناقشات سه جناح در برابر یکدیگر قرار داشتند: مدافعان صنعتی‌سازی سریع در چپ تروتسکیستی به رهبری لئون تروتسکی، «راست» بوخارین با سیاست «سوسیالیسم با گام‌های حلزونی» به رهبری نیکلای بوخارین، و خطرناک‌ترین جناح از همه، «مرکز» استالینی «نوسان‌گر» به رهبری ژوزف استالین.

پیروزی «مرکز» استالینی، به‌زعم نویسنده، کمونیسم را در مقیاس بین‌المللی برای یک دوره تاریخی به تباهی کشاند؛ حال آن‌که بوخارین در جریان همین مناظرات به‌درستی استدلال کرده بود که اجرای برنامه چپ مستلزم ایجاد یک بوروکراسی عظیم خواهد بود و هزینه‌های اجتماعی تنظیم متمرکز بسیار فراتر از پیامدهای منفی بالقوه تمایزبانی دهقانی ناشی از سازوکار بازار خواهد بود (نگاه کنید به ادامه متن). با این همه، تقریباً تمام چپ به‌جز خود تروتسکی، با تلقی بوخارین به‌عنوان تهدید «بازگشت سرمایه‌داری»، بر مبنای تولیدگرا (productivist) در برابر استالین عقب نشست.

برای بازخوانی متوازن‌تری از جایگاه بوخارین به‌عنوان یک «کمونیست راست» در برابر خطر به‌مراتب بزرگ‌تر استالین، بنگرید به تحلیل چپ کمونیستی ایتالیا در پنجاهمین سالگرد انقلاب بلشویکی، با عنوان «Bilan d'une révolution» (۱۹۶۰). همچنین، فصل دوم اثر ماروت (۲۰۱۲) گزارش تندی ارائه می‌دهد از این‌که چگونه چپ تروتسکیستی سیاست‌های اشتراکی‌سازی (collectivisation) استالین را در آغوش کشید.

به‌باور نویسنده، تروتسکیست‌ها تا به امروز این «نقطه کور» را حفظ کرده‌اند که استالین را «مرکز» و بوخارین را «راست» می‌بینند و او را ابزار «احیای سرمایه‌داری» تلقی می‌کنند، گویی اگر چنین احیایی رخ می‌داد، برای سوسیالیسم جهانی بدتر از آن چیزی می‌بود که در واقعیت اتفاق افتاد.

۲. مسئله ارضی در بین‌الملل دوم و در روسیه

کتاب مسئله ارضی^۱ (۱۸۹۹) اثر کارل کائوتسکی، موضع «مارکسیسم رسمی» در این حوزه را برای جنبش سوسیالیستی جهانی پیش از جنگ جهانی اول صورت‌بندی کرد. نشانه‌ای از ذهنیت صنعت‌محور مسلط آن است که این کتاب، با وجود مباحث گسترده پیشین کارل مارکس درباره جهان کشاورزی در جلد‌های اول و سوم کاپیتال^۲ و نیز در نظریه‌های ارزش/اضافی، به‌ویژه در باب رانت زمین، در فاصله کمتر از یک دهه تا حد زیادی به فراموشی سپرده شد. مارکس تأکید داشت (برخلاف دیدگاهی که هنوز هم در میان برخی چپ‌ها رایج است) که جامعه از سه طبقه تشکیل شده است: سرمایه‌داران (زیست‌کنندگان از سود)، پرولتاریا (زیست‌کنندگان از مزد) و مالکان زمین (زیست‌کنندگان از رانت زمین). از نظر مارکس، چنان‌که در مقدمه نیز اشاره شده، جدایی خشونت‌بار دهقانان انگلیسی از وسایل تولیدشان، «در آتش و خون»، در فرایند انباشت اولیه، همان جدایی بنیادی‌ای بود که کمونیسم باید بر آن فائق آید؛ و «توزیع برابرتر جمعیت بر سطح زمین» (در مانیفست کمونیست) به‌معنای رفع بیگانگی بنیادین و تا حد زیادی فراموش‌شده، میان شهر و روستا است.

کتاب کائوتسکی، از جمله، جدلی بود (بی‌آنکه نامی ببرد) علیه برخی راست‌گرایان حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD)، مانند اعضای باواریایی دیوید و فولمار، که از اوایل دهه ۱۸۹۰ (پس از قانونی‌شدن مجدد حزب در ۱۸۹۰) خواهان تدوین برنامه‌ای برای دهقانان بودند.

کائوتسکی به «تورک‌مادا»^۳ SPD در مسئله ارضی شهرت یافت؛ پیامی که او منتقل می‌کرد این بود که جنبش کارگری حرفی برای دهقانان خرده‌بورژوا ندارد، طبقاتی که محکوم‌اند در روند قطبی‌شدن به بورژوازی روستایی و پرولتاریای مزدبگیر روستایی ناپدید شوند. دهقانان، در بهترین حالت، می‌توانستند امیدوار باشند که پس از به‌دست‌گیری قدرت توسط طبقه کارگر، در تعاونی‌ها ادغام شوند. بخش قابل‌توجهی از تولید دهقانان خرد صرف مصرف خانوادگی می‌شد و این بخش، منبع مهمی برای انباشت اولیه در کل نظام به‌شمار می‌آمد. کائوتسکی در صورت‌بندی‌های اولیه خود به‌شدت استدلال می‌کرد که در کشاورزی، همانند صنعت، «بزرگ‌تر، بهتر است» و امکان بقای مزارع خانوادگی بسیار بهره‌ور را ناچیز می‌دانست. از نظر او وظیفه سوسیالیست‌ها بسیج دهقانان نبود، بلکه خنثی‌سازی آنان به‌مثابه یک نیروی اجتماعی بود.

Unbelievably, translated into English only in 1988 (Kautsky 1988).

^۲ مارکس، برای مثال، با دقت و شدت، نوآوری‌های مربوط به کودهای شیمیایی شیمیدان آلمانی Justus von Liebig (یوستوس فون لیبیک) و تأثیر آن‌ها بر افزایش بازده محصولات کشاورزی در بریتانیا و آلمان را مطالعه کرد.

^۳ Tomás de Torquemada (توماس دِ تورک‌مادا) یکی از چهره‌های برجسته تفتیش عقاید اسپانیا در قرن پانزدهم بود.

جالب آنکه جناح‌بندی‌های درون SPD درباره برنامه دهقانی، با طیف‌بندی متعارف چپ-راست که در پایان دهه ۱۸۹۰ در مناقشه «رویزیونیسم» پدیدار شد (و بعدها نیز تداوم یافت)، منطبق نبود. چهره‌های چپ‌گرایی چون اگوست ببل و ویلهلم لیکنشت هر دو در کنگره ۱۸۹۵ حزب، در حمایت از برنامه ارضی، با فولمار هم‌نظر بودند، اما در نهایت حزب از کائوتسکی پشتیبانی کرد. صورت‌بندی قدیمی فردینالد لاسال مبنی بر اینکه همه طبقات جز کارگران «یک توده ارتجاعی واحد» هستند (دیدگاهی که مارکس در نقد برنامه گوتا به آن حمله کرد) — نیز پس‌زمینه این مباحثه را تشکیل می‌داد.

در بلندمدت، دیدگاه کائوتسکی درباره نابودی اجتناب‌ناپذیر دهقانان خرده‌مالک، با واقعیت مزارع مدرن و شکوفایی کشورهای چون اتریش و دانمارک^۱ نقض شد. این دیدگاه زمانی بسیار مسئله‌سازتر شد که ولادیمیر لنین آن را به روسیه تعمیم داد.

در دهه ۱۸۹۰، ولادیمیر لنین دیدگاه‌های کارل کائوتسکی را درباره دهقانان (و تقریباً در مورد همه چیز) می‌پذیرفت. این امر از آن رو جالب توجه است که او سال‌های ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۳ را — پس از اعدام برادر بزرگ‌ترش به سبب مشارکت در توطئه‌ای برای ترور تزار — در چند شهر ایالتی گذراند؛ جایی که ظاهراً واپسین بازماندگان گروه پوپولیستی و تروریستی زلما ای ولیا که کارل مارکس در دوره اوج فعالیتشان (۱۸۷۸–۱۸۸۱) نسبت به آنان همدلی نشان داده بود — با مارکسیست‌ها در فضایی نسبتاً رفیقانه درآمیخته بودند. اهمیت این نکته از آن روست که در آن زمان اصطلاح «نارودنیک» هنوز معنای تحقیرآمیزی نداشت؛ اصطلاحی که بعدها به طور خاص برای توصیف گرایش‌های طرفدار دهقانان و ذهنی‌گرایانه به کار رفت — گرایش‌هایی که با رمانتیزه کردن کمون روستایی و کم‌اهمیت جلوه دادن پیشروی سرمایه‌داری در روسیه شناخته می‌شدند. در اصل، این واژه به هر کسی اطلاق می‌شد که به امور مردم عادی توجه داشت؛ تنها پس از مجادلات نظری مرحله پایانی پوپولیسم بود که این اصطلاح بار معنایی منفی یافت. با این حال، لنین حتی در تقابل با استاد خود گئورگی پلخانف، در جریان قحطی سال‌های ۱۸۹۱–۱۸۹۲ با حملاتش به تلاش‌های انسان‌دوستانه در محافل «مترقی» برای یاری رساندن به دهقانان آسیب‌دیده شناخته شد. او در این موضع‌گیری، آنچه را که به‌عنوان موضعی «مارکسیستی» تلقی می‌شد بازتأیید

^۱ در بندهای پیشین، وامدار مقدمه‌ی شنین/علوی بر ترجمه‌ی انگلیسی ۱۹۸۸ کتاب «مسئله‌ی ارضی» کارل کائوتسکس، هشتم ۱۹۸۸، جلد ۱، صص xiii-xxxiii. در جای دیگری درباره‌ی دیدگاه کائوتسکی در کاربرد آن نسبت به روسیه نوشته است که این دیدگاه «انقلابی» خودمتناقض^۲ را تصویر می‌کرد که ناگزیر و تنها می‌تواند بورژوازی باشد، و با این حال در دوره‌ای رخ می‌دهد که در سراسر باقی اروپا فقط یک انقلاب سوسیالیستی ممکن بود» (شنین ۱۹۸۶، ص. ۱۸۷). پس از ۱۹۰۵، کائوتسکی در واقع امیدوار بود که شور انقلابی مارکسیست‌های روس، انترناسیونال دوم را احیا کند (شنین ۱۹۸۶، ص. ۲۵۳).

^۲ کارل مارکس تروریست‌های روسی اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ را «پیشاهنگ جنبش انقلابی در اروپا» نامید.

کرد: اینکه دهقانان طبقه‌ای اجتماعی محکوم به زوال‌اند و نابودی آنان نباید مانعی بیاورد، تا سرمایه‌داری بتواند روند تاریخی خود را به انجام رساند.

اهمیت این مسئله زمانی بیشتر روشن می‌شود که بدانیم لنین بی‌تردید سنت پوپولیستی روسیه را عمیقاً مطالعه کرده بود؛ سنتی که دست‌کم به نوشته‌های دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ نیکولای چرنیشفسکی^۱ و نیکلای دوبروبولف^۲ بازمی‌گشت. به گفته افرادی که او را از نزدیک می‌شناختند، لنین رمان پیشاسوسیالیستی - رئالیستی چرنیشفسکی با عنوان چه باید کرد؟ را بارها خوانده بود.^۳ این رمان که عمداً لحنی ضدزیباشناختی و سنگین دارد، داستان جوانانی از نسل دهه ۱۸۶۰ را روایت می‌کند که از خانواده‌های بورژوازی خود گسست می‌کنند و به‌صورت اشتراکی زندگی می‌کنند و معاش خود را از طریق تعاونی‌های پیشه‌وری الهام گرفته از اندیشه‌های فوریه تأمین می‌کنند. این اثر ده‌ها هزار خواننده را برانگیخت تا در فضای خفقان‌آلود روسیه تزاری چنین الگویی را در زندگی خود دنبال کنند. در این میان، شخصیت راخمتوف اهمیتی ویژه دارد؛ چهره‌ای که می‌توان او را پیش‌نمونه‌ای از لنین دانست: انقلابی حرفه‌ای، ریاضت‌کش و تمام‌وقت. عنوان رساله مشهور لنین در سال ۱۹۰۲ با نام چه باید کرد؟

نیز آشکارا ادای دینی به اثر چرنیشفسکی است، هرچند محتوای این دو کاملاً متفاوت است.^۴

لنین در اواخر دهه ۱۸۹۰ چند سال را در تبعید سبیری گذراند. در همین دوره بود که نخستین اثر مهم خود، توسعه سرمایه‌داری در روسیه (۱۸۹۹) را نوشت؛ اثری که غالباً به‌اشتباه به‌عنوان بیان نهایی دیدگاه او درباره دهقانان تلقی می‌شود، حال آنکه این دیدگاه‌ها بعدها تحت تأثیر تحولات تاریخی به‌طور قابل توجهی دگرگون شد. لنین در این کتاب می‌کوشد نشان دهد که برخلاف باورهای پایدار پوپولیست‌ها، سرمایه‌داری در روسیه عملاً پیروز

^۱ در جریان قحطی، ۳۰۰ هزار دهقان جان باختند: از ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۷، از هر دو سال یک سال، سال قحطی بود (کینگستون-مان ۱۹۸۳، صص. ۳۳-۳۴).

^۲ نیکلای چرنیشفسکی (۱۸۲۸-۱۸۸۹) نویسنده‌ای پوپولیست بود که در دهه ۱۸۵۰ با برخی از نخستین مطالعات جامعه‌شناختی درباره جامعه روسیه مطرح شد. او در سال ۱۸۶۲ به سبیری تبعید شد و تا پایان عمر در همان‌جا باقی ماند.

^۳ نیکلای دوبروبولف (۱۸۳۶-۱۸۶۱) فعال رادیکال و چهره‌ای ادبی در دهه ۱۸۵۰ بود. او نیز همچون چرنیشفسکی برای مهم‌ترین نشریه اپوزیسیون آن زمان، معاصر، قلم می‌زد.

^۴ See for example the account of Valentinov 1968, pp. 63-8.

^۵ کلودیو اینگرفلوم (۱۹۸۸) نشان می‌دهد که به‌ویژه چرنیشفسکی مفهوم «آزیاتستوو» (aziatstvo) «را بسط داد: سنگینی خردکننده و «نیمه‌آسیایی» دولت تزاری که کل جمعیت روسیه را متمایز می‌کرد و هرگونه شورش مردمی منسجم یا شکل‌گیری «طبقه برای خود» آگاه را ناممکن می‌ساخت. از نظر ولادیمیر لنین، طبقه کارگری که از دهه ۱۸۷۰ به بعد شکل گرفت و به مبارزه برخاست، نخستین نیروی بود که «بیرون» از این اتمیزاسیون تکوین یافت؛ برداشتی که با اعتصابات رزمنده سال ۱۸۹۶ و پس از آن تأیید شد. به‌زعم اینگرفلوم، لنین در اثر چه باید کرد؟ با حمله به تمرکز محدود «اکنونومیست‌ها» بر محل تولید، به عناصری از ریشه‌های چرنیشفسکیایی خود بازمی‌گردد و از انقلابیون می‌خواهد همچون الگوی ادبی راخمتوف، به همه طبقات جامعه روسیه روی آورند، همه اشکال ستم را افشا کنند و بدین‌سان به «تریون مردم» بدل شوند.

شده است. با این حال، این اثر به شدت از نقصی نظری رنج می‌برد: درک سرمایه‌داری در آن عمدتاً بر مبنای «بازار» است، نه بر پایه مقوله ارزش.

کمون روستایی روسیه (میر) که در آن زمان حدود چهارپنجم اراضی زیر کشت روسیه اروپایی را دربر می‌گرفت، در کتاب تقریباً نادیده گرفته می‌شود، زیرا از نظر لنین صرفاً «تحمیل حقوقی» دولت تزاری تلقی می‌شد.^۱ همچنین وام‌های کلان خارجی و توسعه شتابان صنعتی تحت مدیریت وزیر دارایی سرگئی ویتیه نیز در این تحلیل جای چندانی ندارند.^۲ لنین در نهایت به این نتیجه می‌رسد که ۵۱ درصد جمعیت روسیه را کارگران مزدبگیر تشکیل می‌دهند و قطب‌بندی میان دهقانان سرمایه‌دار ثروتمند و کارگران روستایی در روستاها تا حد زیادی تکمیل شده است. او تقریباً همه دهقانانی را که تا حدی از وسایل تولید خود جدا شده بودند در زمره دهقانان فقیر^۳ قرار می‌دهد؛ بدین معنا که حتی دهقانی با قطعه زمینی بسیار کوچک، اسبی و گاوی که به‌زحمت معاش خانواده‌اش را تأمین می‌کند و ناچار است چند ماه در سال به کار مزدی روی آورد، در این چارچوب «پرولتر» محسوب می‌شود.

به نظر لنین، املاک بزرگ نیز به سرعت در حال سرمایه‌داری شدن بودند؛ حال آنکه در واقعیت، مالکان بزرگ زمین غالباً هیچ نسبتی با منطق انباشت و سودآوری سرمایه^۴ نداشتند. او همچنین از «پیشرفت تکنولوژیک» سخن می‌گوید، در حالی که دهقانان عملاً با ابزارهای بسیار ساده و ابتدایی که مدت‌ها مورد استفاده بود کار می‌کردند. افزون بر این، اگر املاک اربابی واقعاً ماهیتی سرمایه‌دارانه داشتند، چگونه می‌توان محدودیت‌های شدید بر جابه‌جایی دهقانان که آنان را همچون دوران سرفداری به مکان خاصی مقید می‌کرد، توضیح داد؟ در واقع، برداشت لنین از سرمایه‌داری عمدتاً به حوزه گردش محدود می‌ماند.^۵ او حتی در نخستین نوشته‌اش در سال ۱۸۹۳ با عنوان «دگرگونی‌های اقتصادی جدید در زندگی دهقانی» تصریح کرده بود که کمون روستایی مانعی در برابر سرمایه‌داری نیست:

^۱ طرح برنامه حزبی لنین در سال ۱۸۹۹ به توده دهقانان کمون‌نشین جز در حد این ادعا که اکثر آنان «در واقع» پرولتاریا هستند، نپرداخت (کینگستون-مان، ۱۹۸۳، ص. ۴۸). تئودور شانین یادآور می‌شود که دوره تکوین سوسیال‌دموکراسی روسیه، از اواسط دهه ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۲، مصادف با حضيض مبارزات دهقانی بود (شانین، ۱۹۸۶، ص. ۱۴۶).

^۲ اواخر دهه ۱۸۹۰ — زمانی که لنین مشغول نگارش کتاب خود بود — در واقع سال‌های رونق صنعتی روسیه تحت مدیریت سرگئی ویتیه به‌شمار می‌رفت (فون لاهه، ۱۹۶۳). ویتیه که در سال ۱۸۹۲ وزیر دارایی شد، بار مالی صنعتی‌سازی روسیه را عمدتاً بر دوش دهقانان گذاشت.

^۳ پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، لنین اذعان کرد که در مورد این «قطبی‌شدن» دچار خطا بوده است (کینگستون-مان، ۱۹۸۳، ص. ۵۳)، اما از دیدگاه بنیادی خود درباره جهت‌گیری توسعه دست نکشید و آن را صرفاً خطایی در زمان‌بندی تلقی کرد.

^۴ Crisenoy 1971, p. 83.

^۵ Ibid. p. 99.

^۶ Ibid. p. 103.

«برای ما شکل مالکیت ارضی در میان دهقانان هیچ اهمیتی ندارد. هر شکلی که باشد، رابطه میان بورژوازی دهقانی و پرولتاریای روستایی همواره یکسان است.»

در این دوره، بنا به ارزیابی چانتال د کریسنوی، قطعات منفرد زمین دهقانی در عمل رو به کاهش بود و کمون‌های روستایی همچنان تمام اهمیت خود را حفظ کرده بودند.^۱

به تعبیر کریزنوا:

«لنین با انکار هرگونه ویژگی خاص برای میر، بیش از آنکه به مناسبات اجتماعی موجود توجه داشته باشد به پیش‌فرض‌های نظری خود وفادار می‌ماند... در تحلیل او نوعی وارونگی کامل واقعیت دیده می‌شود: هرآنچه عاملی برای انباشت بدوی است، مانند خدمات اجباری و مالیات‌ها، به‌عنوان «بازمانده‌ای» معرفی می‌شود که مانع ظهور سرمایه‌داری است؛ و در مقابل، هرآنچه مانعی در برابر شکل‌گیری سرمایه است، مانند صنایع دستی و کمون روستایی، به‌عنوان «عمیق‌ترین پایه آن» توصیف می‌شود.^۲

در مقاله سال ۱۸۹۷ با عنوان «از چه میراثی دست می‌کشیم؟»^۳ ولادیمیر لنین میر را «روستایی از خرده زمینداران کشاورز» معرفی می‌کند؛ با این حال، هنگامی که می‌خواهد در برابر پوپولیست‌ها وجود طبقه کارگر را در درون ایشچینا نشان دهد، مفهوم «پرولتر مقیم» را مطرح کرده و آن را بر همین دهقانان کمونی نیز اطلاق می‌کند. او در سال ۱۸۹۹ شمار کارگران مزدبگیر را سه برابر رقمی برآورد می‌کند که عموماً در آستانه سال ۱۹۱۴ پذیرفته شده بود.

با این همه، لنین (در کنار لئون تروتسکی)^۴ از محدود مارکسیست‌های روسی بود که اساساً لازم می‌دید توجه جدی‌ای به مسئله دهقانان نشان دهد؛ آن هم در تقابل با رویکرد تحقیرآمیز گئورکی پلخانیف. در سال ۱۹۰۲ چند استان در واکنش به قحطی دست به شورش زدند و لنین در همان زمان نخستین برنامه‌ای را که مستقیماً متوجه دهقانان بود تدوین کرد: «برنامه دهقانی سوسیال دموکراسی روسیه»^۵ که در سال ۱۹۰۳ به تصویب حزب رسید. با این حال، او نسبت به نقش آینده دهقانان موضعی دوگانه داشت: از یک سو احتمال می‌داد آنان از یک حزب

^۱Ibid. p. 110.

^۲Ibid. pp. 111–112.

^۳In vol. 2 of Lenin 1960–70.

^۴Crisenoy 1971, p. 115.

^۵لئون تروتسکی گفت: «در انقلاب پیش رو، باید با دهقانان متحد شویم» (نقل در کتاب ۱۹۰۴ ولادیمیر لنین با عنوان «یک گام به پیش، دو گام به پس»، لنین ۱۹۶۰–۷۰، جلد ۷).

^۱پیش‌نویس برنامه‌ی حزبی لنین در ۱۸۹۹، به توده‌ی دهقانان کمون (میر) جز در حد این ادعا که بیشتر آنان «در واقع» پرولتاریا هستند، نپرداخت (کینگستون-مان ۱۹۸۳، ص. ۴۸).

«دموکراتیک انقلابی» حمایت کنند و از سوی دیگر ممکن بود در صف «حزب نظم»^۱ قرار گیرند. بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌های روس کل این برنامه را محکوم کردند، همان‌گونه که پیش‌تر کارل کائوتسکی در آلمان چنین کرده بود.

این برنامه خواستار لغو بدهی‌های ناشی از اصلاحات سال ۱۸۶۴، استفاده آزاد دهقانان از زمین، بازگرداندن «آترزکی»ها (نوارهای مرغوب زمین که در اصلاحات ۱۸۶۱ در اختیار مالکان باقی مانده بود) به دهقانان، و نیز لغو اجاره‌های سنگین و قراردادهای استثماری بود. لنین بر این باور بود که چنین اقداماتی «بازار داخلی را گسترش می‌دهد»، سطح زندگی دهقانان را بالا می‌برد و روند رشد سرمایه‌داری در کشاورزی را تسریع می‌کند.^۲

پس از شورش‌های ۱۹۰۲، لنین رساله «به فقرای روستایی» را نوشت و همچنان دیدگاه‌های پیشین خود درباره پویایی‌های روستا را حفظ کرد. با این حال، همان‌گونه که ایستر کینگستون مان اشاره می‌کند، در این نوشته کمون بازتوزیعی، نهادی که چارچوب سازمانی بسیاری از این شورش‌ها را فراهم کرده بود، کاملاً نادیده گرفته شد.^۳ در مجموع،

از این منظر چنین نتیجه گرفته می‌شد که کنش دهقانی صرفاً می‌تواند «ضد فئودالی» باشد و بنابراین بقایای فئودالیسم باید محور اصلی برنامه ارضی سوسیال‌دموکراسی قرار گیرد.^۴

^۱ کریسنوی ۱۹۷۱، صص. ۱۵۵-۱۵۶. درست پیش از این خیزش، لنین نوشته بود: «ما (با برنامه) آخرین تلاش را خواهیم کرد تا بقایای خصومت طبقاتی دهقانان با مالکان فئودال را برانگیزیم.» هنوز این سطور را ننوشته بود که دهقانان [در چندین منطقه] ۱۰۰ ملک را ویران کردند، اموال مالکان بزرگ را مصادره نمودند، به انبارها یورش بردند تا غذا را میان گرسنگان توزیع کنند... برای نخستین بار، خصومت خود را نسبت به تزار نشان دادند و با تبر و چنگک به مقابله با قزاق‌ها برخاستند...»

^۲ آزادی رعایا در سال ۱۸۶۱ مجموعه‌ای ناهمگون از تغییرات بود که رعایای آزادشده‌ای را که زمین دریافت کرده بودند، با دهه‌ها بدهی برای پرداخت بهای آن زمین‌ها مواجه ساخت..

^۳ کریسنوی ۱۹۷۱، ص. ۱۵۹. لنین در چارچوب کتاب ۱۸۹۹ خود، با این فرض که سرمایه‌داری تا حد زیادی بر روستا مسلط شده است، نوشت که (به‌طور کلی) «حمایت از مالکیت خرد ارتجاعی است، زیرا معطوف به اقتصاد سرمایه‌ی بزرگ است... اما در این مورد مشخص، ما می‌خواهیم از مالکیت خرد نه در برابر سرمایه‌داری، بلکه در برابر سرف‌داری حمایت کنیم...» (کریسنوی ۱۹۷۱، ص. ۱۶۰)

^۴ کینگستون-مان ۱۹۸۳، ص. ۶۵. «کمون بازتوزیعی» کمونی بود که در آن زمین‌ها به‌طور دوره‌ای بر اساس اندازه‌ی خانواده‌های دهقانی بازتوزیع می‌شد.

^۵ Ibid. p. 70.

در سال ۱۹۰۳، کنگره دوم حزب برنامه ارضی لنین را تصویب کرد، بی‌آنکه هنوز سخنی از «اتحاد کارگر و دهقان» به میان آید. لنین حتی نسبت به چنین اتحادی هشدار می‌داد. به نظر او، دهقانان برای آنکه بتوانند با پرولتاریا متحد شوند، باید «دیدگاه طبقاتی خود» را کنار بگذارند و «دیدگاه پرولتاریا» را بپذیرند.^۱

۳. ۱۹۰۵-۱۹۰۷: برخورد ایدئولوژی با واقعیت

در ژانویه ۱۹۰۵، گئورگی گاپون، کشیش ارتدوکس و در عین حال عامل تحریک‌کننده پلیس تزاری، تظاهرات عظیمی از کارگران را در سن پترزبورگ به سوی کاخ تزار هدایت کرد. آنان با طومارهایی آمده بودند که در آن تقریباً با لحنی التماس‌آمیز از تزار درخواست اعطای برخی حقوق ابتدایی می‌شد. قزاق‌ها به سوی جمعیت آتش گشودند و صدها نفر کشته شدند؛ بدین ترتیب انقلاب ۱۹۰۵-۱۹۰۷ که بعدها «تمرین عمومی» انقلاب ۱۹۱۷ نام گرفت، آغاز شد.

در آن سال‌ها دهقانان روسیه به همان شدت طبقه کارگر شورش کردند و بدین ترتیب تمامی طرح‌واره‌هایی را که مارکسیسم روسی تحت تأثیر کارل کائوتسکی، درباره رفتار دهقانان ترسیم کرده بود برهم زدند. این نظریه‌ها پیش‌بینی می‌کردند که دهقانان صرفاً در پی مالکیت فردی قطعه‌ای زمین خواهند بود و فراتر از آن نخواهند رفت.

در سال ۱۹۰۵ دهقانان در مجموع حدود شصت هزار دادخواست به دولت ارائه کردند. (با این حال، خواست‌های فراوان آنان مبنی بر واگذاری تمام زمین‌ها به میر در آن زمان از سوی هیچ‌یک از مارکسیست‌های روس جدی گرفته نشد.)^۲ دهقانان به جنگل‌ها و مراتعی که از آن محروم شده بودند یورش بردند؛ فروشگاه‌ها، انبارها و املاک اربابی را غارت کردند، املاک را به آتش کشیدند و ملاکان را کشتند.

اکثریت بزرگ اعتصاب‌های روستایی در روسیه طی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ اعتصاب دهقانان خرده‌مالک بود که بخشی از سال یا به طور فصلی به کار مزدی اشتغال داشتند. بسیاری از این اعتصاب‌ها توسط مجامع کمونی

^۱ برنامه‌ی ارضی لنین، نقل در کریسنوی ۱۹۷۱، ص. ۱۶۶. او در توضیح می‌نویسد: «لنین به نزدیک‌ترین مواضع ارتدوکس انترناسیونال دوم باقی می‌ماند و هرگونه اتحاد میان کارگران و دهقانان را رد می‌کند» (ص. ۱۶۷).

^۲ برای حفظ تمرکز بر مضمون اصلی این متن، دهقانان روس و «میر» از روایت جزئی‌نگر گام‌به‌گام انقلاب ۱۹۰۵ صرف‌نظر می‌کنم؛ انقلابی که، بدون تحریک هیچ حزب سیاسی، به ابداع عملی «سویت» توسط طبقه‌ی کارگر انجامید. برای یک نمای کلی، بنگرید به اثر لئون تروتسکی با عنوان «۱۹۰۵» (اصل ۱۹۰۷-۱۹۰۸، ترجمه‌ی انگلیسی ۱۹۷۱).

^۳Ibid. p. 98.

Shanin 1986, p. 84. Much of the following account of the countryside in 1905-7 is based on Shanin, Kingston-Mann and Crisenoy.

روستایی هدایت می‌شد.^۱ در سال ۱۹۰۵ نیز محصولات کشاورزی در ۲۵ استان روسیه بار دیگر از میان رفت؛ امری که به‌طور نزدیک با مناطق شورش‌ها مرتبط بود.^۲

چنان‌که تئودور شانین می‌نویسد: «وقتی اراده تزار دیگر همچون نیرویی طبیعی تلقی نمی‌شد... تمام جهان اجتماعی روسیه روستایی از هم گسیخت. اکنون همه چیز ممکن به نظر می‌رسید.»^۳ شورش‌ها نخستین بار در ژوئن ۱۹۰۵ به اوج رسید. تمایز میان دهقانان ثروتمند، متوسط و فقیر تمایزی که لنین در کتاب ۱۸۹۹ خود با دقت بسیار ترسیم کرده بود، در عمل اهمیت خود را از دست می‌داد، زیرا دهقانان مرفه‌تر به همسایگان فقیر خود غذا می‌رساندند.^۴

در تأثیر مستقیم این تحولات، ولادیمیر لنین که در بهار ۱۹۰۵ هنوز در تبعید زوریخ به سر می‌برد و پیش از بازگشت به روسیه بود، فرمول مشهور «دیکتاتوری انقلابی - دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» را برای ایجاد یک دولت موقت در چارچوب انقلاب بورژوا - دموکراتیک مطرح کرد. این صورت‌بندی تا آن اندازه با برنامه‌های مارکسیستی پیش از انقلاب ناسازگار می‌نمود که لنین ناچار بود بارها توضیح دهد که اصول مارکسیستی خود را کنار نگذاشته است.^۵

سیاست لنین در قبال دهقانان در سراسر کشاکش‌های تابستان ۱۹۰۵، به تعبیر چانتال د کریسنوی چنین خلاصه می‌شد: حمایت از جنبش دهقانی، اما در عین حال بستن دست‌ها برای آینده ممنوع است. باید در جهت دموکراسی انقلابی بورژوایی پیش رفت و ضربه‌های قاطعی وارد کرد؛ «جدا حرکت کردن و مشترک ضربه زدن»، بدون پنهان

^۱Shanin 1986, pp. 85-7.

^۲Ibid. p. 88.

^۳همان، ص. ۸۹. کریسنوی گزارش می‌دهد که «از ۷۰۰۰ کنش ثبت‌شده توسط اوخرانا بین ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷، ۵۰۰۰ مورد علیه املاک زمین‌داران بوده است» (کریسنوی ۱۹۷۱، صص. ۱۷۱-۱۷۲). در آوریل ۱۹۰۵، لنین انتقال تمام زمین‌ها به دهقانان را برای ایجاد «پایه‌ای گسترده‌تر» برای سرمایه‌داری کشاورزی و تسریع گذار به کشاورزی «نوع آمریکایی» مد نظر قرار داد. با این حال، او همچنان مالکان بزرگ را سرمایه‌دار می‌دانست و از اعلام صریح حمایت از مالکیت دهقانی خودداری می‌کرد. در عین حال، به اندازه‌ی کافی روشن بین بود که ناکافی بودن برنامه‌ی ارضی را تشخیص دهد (همان).

^۴«تمایزگذاری‌های پیچیده‌ی لنین میان کارگران مزرعه، نیمه‌پرولتاریا، دهقانان متوسط و فقیر روستایی، حتی برای وفادارترین هوادارانش نیز به‌طور کامل قابل درک نبود» (کینگستون-مان ۱۹۸۳، ص. ۱۶۷).

^۵کینگستون-مان ۱۹۸۳، ص. ۷۹. کنفرانس منشویک‌ها در مه ۱۹۰۵ ایده‌ی لنین درباره‌ی رهبری یک دولت بورژوایی توسط سوسیال‌دموکرات‌ها را مورد انتقاد قرار داد Georgi Plekhanov. و متحدانش - که همچنان در چارچوب کلاسیک کائوتسکیایی باقی مانده بودند - فعالیت دهقانی را نقد کردند و گفتند این فعالیت فقط می‌تواند بنگاه‌های سرمایه‌داری بزرگ مقیاس را متلاشی کند (همان، ص. ۸۲).

کردن تضاد منافع، و زیر نظر داشتن متحد همانند دشمن.^۱ به گفته او، در میان مارکسیست‌ها هنوز نوعی هراس از مبارزات دهقانی وجود داشت: ترس از خودانگیختگی دهقانان و نیز نوعی تحقیر نسبت به «بی‌فرهنگی» آنان.^۲

در همان حال، کنش دهقانان و مواضع نمایندگان آنان عملاً ارزیابی‌های لنین را به چالش می‌کشید.^۳ در تابستان ۱۹۰۵ دهقانان سازمان مرکزی‌ای با نمایندگان چندین استان تشکیل دادند. «اتحادیه سراسری دهقانان روسیه» نخستین نشست مخفی خود را در پایان ژوئیه برگزار کرد و خواستار لغو مالکیت خصوصی زمین و مصادره املاک مالکان بزرگ شد؛ اکثریت نیز با پرداخت هرگونه غرامت مخالف بودند.^۴ مطالبات دهقانان صرفاً به مسئله زمین محدود نمی‌شد؛ آنان آموزش عمومی رایگان، عفو زندانیان سیاسی، تشکیل دوما و برپایی مجلس مؤسسان^۵ را نیز مطالبه می‌کردند. لنین ناچار اذعان کرد که کنگره دهقانی به‌خوبی منافع خود را درک کرده است.

سوسیال‌دموکرات‌ها خواهان تشکیل کمیته‌های انقلابی دهقانی شدند، اما این نهادها عملاً در روستاها نقشی ایفا نکردند. در واقع این دهقانان جوانی بودند که از کارخانه‌ها بازمی‌گشتند و ایده‌های انقلابی را گسترش می‌دادند.^۶ در تابستان ۱۹۰۵ بلشویک‌ها سومین کنگره خود را در لندن برگزار کردند و مسئله دهقانان یکی از موضوعات اصلی آن بود. با این حال، آنان دچار اختلاف بودند و قادر به پیش‌بینی یا مهار روند رویدادها نبودند. لنین نیز در نوعی دوگانگی قرار داشت: برنامه حزب از نظر سیاسی رضایت‌بخش نبود، اما از نظر نظری به‌گمان او کاملاً موجه بود.^۷ زمانی که دهقانان از شعار حزبی تصرف «آترزکی» (نوارهای زمینی که در اصلاحات ۱۸۶۱ در دست مالکان باقی مانده بود) فراتر رفتند و دیگر زمین‌ها را نیز تصرف کردند، این پرسش پیش آمد که آیا چنین اقدامی «ارتجاعی» است؟ در اندیشه لنین همواره شکافی میان آنچه از نظر سیاسی ضروری می‌دید و تحلیل اقتصادی‌اش وجود داشت. اگر او همچنان از نکات برنامه ارضی ۱۹۰۲ دفاع می‌کرد، به این دلیل بود که هنوز به سلطه

^۱'Social Democracy and the Revolutionary Government', March 1905, in Lenin 1960–70, vol. 8.

^۲General Plan of Resolutions at the iii. Congress, Feb 1905', in Lenin 1960–70, vol. 8.

^۳Crisenoy 1971, p. 174.

^۴Ibid. p. 175.

^۵همان، ص. ۱۷۶. بعدها، در نوامبر ۱۹۰۵، دهقانان کارگزاران دولتی تزاری را اخراج کردند و «ریش‌سفیدان» (استاروست‌ها)ی خود را انتخاب نمودند. بسیاری مستقیماً کل نظام، دولت و نمایندگانش، از جمله پلیس، ارتش و دیوان‌سالاری، را مورد حمله قرار دادند. پلیس ۱۰۴۱ اقدام از این نوع را بین ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ گزارش کرد. ۱۰۰۰ عمارت به آتش کشیده شد و در چندین استان، تمامی املاک نابود گردید. در اوکراین، لیتوانی، گرجستان و منطقه‌ی ولگا، میلیشیاهای دهقانی شکل گرفت. «میر» تمام نفوذ خود را حفظ کرد.

^۶Shanin 1986, p. 126.

^۷Crisenoy 1971, p. 179.

^۸Ibid. p. 180.

سرمایه‌داری در املاک بزرگ باور داشت. حتی در مارس ۱۹۰۵ نیز تأکید می‌کرد که «در روسیه بقایای فئودالیسم اندک است».^۱

در ۱۷ اکتبر همان سال، تزار در واکنش به ماه‌ها شورش، بیانیه‌ای صادر کرد که «بسیار از آزادی سخن می‌گفت اما درباره زمین، تنها مسئله واقعاً مهم، هیچ نمی‌گفت».^۲ این بیانیه تأثیری نداشت و در اکتبر ۱۹۰۵ حملات به املاک اربابی در مقیاسی بی‌سابقه آغاز شد و به سرعت به تخریب گسترده عمارت‌های اشرافی در ناحیه «زمین سیاه» انجامید.^۳ این انفجاری کور نبود؛ دهقانان می‌خواستند از شر مالکان رها شوند و اطمینان یابند که آنان هرگز باز نخواهند گشت. در مجموع حدود دوهزار عمارت نابود شد.

استراتژی دولت ترکیبی بود از سرکوب شدید و امتیازدهی بی‌اثر. در بیانیه سوم نوامبر، پرداخت‌های باقی‌مانده از اصلاحات آزادی رعایا در سال ۱۸۶۱ لغو شد. با این حال، سرکوب دولتی به «جشنی از خشونت» شباهت داشت. این سرکوب توانست موقتاً قیام‌های کارگری را مهار کند، اما شورش‌های دهقانی ادامه یافت و تنها در ژوئیه ۱۹۰۶ به اوج نهایی خود رسید. شدت خشونت‌های روستایی در ژوئن ۱۹۰۶ چنان بود که امپراتور اتریش حتی به مداخله نظامی اندیشید.

در ژوئیه ۱۹۰۶ نیز لنین همچنان استدلال می‌کرد که دهقانان نیرویی «دموکراتیک - انقلابی» هستند، اما سوسیال‌دموکرات‌ها زمانی که آنان «ارتجاعی و ضدپرولتاری» شوند با آنان مبارزه خواهند کرد. به تعبیر ایستر کینگستون مان، با وجود تیزی‌نی خارق‌العاده لنین در تحلیل سیاسی دشمنانش، ضعف‌های او در اقتصاد و جامعه‌شناسی همچنان باعث می‌شد مفهوم «انقلاب دهقانی مارکسیستی» نوعی تناقض در اصطلاح به نظر برسد.

^۱ 'Revolution of a 1789 or 1848 Type?', March-April 1905, in Lenin 1960-70, vol. 8, quoted in Crisenoy 1971, pp. 180-1.

^۲ Shanin 1986, p. 92.

^۳ Ibid. p. 93. The Black Earth belt was the term for the most fertile lands.

^۴ همانجا، صفحات ۹۳-۹۵. آزادی اولیه دهقانان در سال ۱۸۶۱ برنامه‌ریزی شده بود که پرداخت‌های چندین دهه‌ای به دولت برای زمین‌های توزیع شده را شامل می‌شد.

^۵ کینگستون-مان ۱۹۸۳، ص. ۱۰۰. تروتسکی که تنها مارکسیست روسی بود که در ۱۹۰۳ با لنین درباره‌ی اهمیت اتحاد با دهقانان هم‌نظر بود، پس از ۱۹۰۵-۱۹۰۷ دیدگاه متفاوتی اتخاذ کرد و «دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان» لنین را مورد حمله قرار داد و استدلال کرد که دهقانان نمی‌توانند نقش سیاسی مستقلی ایفا کنند یا حزب خاص خود را تشکیل دهند (نگاه کنید به شنین ۱۹۸۶، ص. ۲۵۷). تروتسکی معتقد بود که دهقانان در ۱۹۰۵ نقش سیاسی قابل‌توجهی نداشتند، در ۱۹۰۶ اندکی فعال‌تر بودند، اما در مجموع نقش‌شان ناچیز بود. او حتی به رأی گسترده‌ی سال ۱۹۰۶ به سوسیال-رولوسیونرها در سن‌پترزبورگ توجهی نکرد. از نظر شنین، «ضدپوپولیسم و ضددهقان‌گرایی تند تروتسکی او را در کنار محافظه‌کارترین منشویک‌ها قرار می‌دهد» (همان، ص. ۲۵۸).

پیش از این تحولات، نخستین مجلس دوما در آوریل تشکیل شده بود و حتی مطالبات دهقانان را بررسی نکرد.^۱ سرانجام جنبش فروکش کرد و دولت و مالکان بزرگ فرصت بازبایی یافتند، هرچند این امر مانع از آن نشد که در زمستان ۱۹۰۶-۱۹۰۷ مراتع بار دیگر مورد هجوم دهقانان قرار گیرد.

در همین زمان، در آوریل ۱۹۰۶ حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه در استهکلم کنفرانس «وحدت» بلشویک‌ها و منشویک‌ها را برگزار کرد. در آنجا لنین خواستار ملی کردن تمام اراضی شد.^۲ از نظر او، ملی‌سازی می‌توانست راه را برای توسعه سرمایه‌داری بگشاید؛ در حالی که برای دهقانان معنایش گسترش مالکیت کمونی به سطح ملی بود. منشویک‌ها بیم داشتند که تقسیم املاک بزرگ روند رشد سرمایه‌داری را کند کند. گئورگی پلخائف استدلال می‌کرد انتقال زمین به دولت صرفاً موجب می‌شود استبداد تزاری بیش از پیش زمین در اختیار داشته باشد.^۳

در همین زمان کارل کائوتسکی نیز در مجله تئوریک انترناسیونال دوم، دی نئوتسایت، بار دیگر با هرگونه برنامه سوسیال دموکراتیک برای دهقانان مخالفت کرد. لنین در دفاع از موضع خود به استدلال‌هایی از کاپیتال استناد می‌کرد و انتقال زمین به دولت را اقدامی بورژوایی می‌دانست که می‌تواند رقابت سرمایه‌دارانه‌ای مشابه آنچه در غرب ایالات متحده رخ داد ایجاد کند. در نهایت کنگره طرح منشویکی ماسلوف برای «شهرداری کردن»^۴ زمین را تصویب کرد. لنین با این طرح مخالفت کرد و استدلال نمود که چنین سیاستی صرفاً قدرت را به نخبگان محلی واگذار خواهد کرد.

شعارهای آغازین خیزش‌های دهقانی به زبانی متفاوت از شورش‌های شهری بیان می‌شد؛ زبانی که بیانگر تمایل به کسب قدرت سیاسی و حقوق مدنی، اصلاحات ارضی، «حکومت خیرخواه»، «آزادی» و «شنیده شدن» بود.^۵ به نظر شائین، بسیاری حتی در وجود اهداف سیاسی عام و منسجم برای دهقانان در روسیه روستایی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ تردید داشتند، و لنین نیز در ۱۹۱۷ اظهار داشت که مشکل شورش دهقانی آن سال‌ها در این بود که کار را به انجام نرساندند و تنها بخشی از املاک اربابی را به آتش کشیدند.^۶

تحولات مهم دیگری نیز در مناطقی چون گرجستان رخ داد؛ جایی که در ایالت گوریا، آن‌گونه که شائین توصیف می‌کند، «نخستین نمونه در تاریخ از حاکمیت دهقانی به رهبری یک نخبه مارکسیست» از ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶ دوام

^۱ رژیم تزار با اعطای حق تشکیل چهار دوما (مجالس منتخب) به شورش‌های گسترده پاسخ داد، که هر کدام منحل و دوباره تشکیل شدند و قدرت کمتری نسبت به قبلی داشتند.

^۲ Kingston-Mann 1983, p. 92. Crisenoy 1971, p. 192.

^۳ Crisenoy 1971, p. 93.

^۴ Ibid. p. 95.

^۵ Shanin 1986, p. 100.

^۶ Ibid. p. 101.

آورد و خبر آن نیز به‌طور گسترده انتشار یافت. سوسیال‌دموکرات‌های لتونی در استان‌های بالتیک، در وضعیتی که می‌توان آن را «جنگ داخلی کوچک» نامید، حملات گسترده‌ای علیه املاک اربابی رهبری کردند؛ به‌گونه‌ای که ۴۵۹ عمارت در لتونی و ۱۱۴ عمارت در استونی ویران شد.^۱ در سراسر امپراتوری روسیه، دشمنان اصلی این خیزش‌ها عبارت بودند از دستگاه دولتی، کولاک‌ها (دهقانان ثروتمندی که با خرید اراضی اشتراکی، آن‌ها را به مالکیت خصوصی خود درمی‌آوردند و به «بلعندگان کمون» شهرت داشتند) و دسته‌های ارتجاعی «صدهای سیاه» (گروه‌های شبه‌نظامی راست‌گرای افراطی و سلطنت‌طلب).

دومین مجلس دوما در سال ۱۹۰۷ تشکیل شد و نسبت به مجلس نخست رادیکال‌تر بود؛ در همین حال، دهقانان نیز مواضعی ضدحکومتی‌تر اتخاذ کردند. «دهقانان زندگی خود را به شیوه‌هایی می‌نگریستند که پیش‌تر حتی قابل تصور نبود.»^۲ آنان از پیچیدگی فکری قابل‌توجهی برخوردار بودند و مطالبه انتقال زمین به دهقانان و لغو مالکیت خصوصی بر زمین، به‌طور فراگیر مطرح شد.^۳

در پی این تحولات انباشته، لنین خواستار بازنگری در برنامه ارضی^۴ ۱۹۰۴ حزب کارگر سوسیال‌دموکرات روسیه شد و برخلاف دیدگاه خود در کتاب ۱۸۹۹ اعلام کرد که «اقتصاد ملاکان در روسیه بر پایه اسارت اجباری و سرکوبگرانه استوار است، نه بر یک نظام سرمایه‌داری... کسانی که از دیدن این واقعیت سر باز می‌زنند، نمی‌توانند

^۱Ibid. p. 109.

^۲Ibid. p. 131.

^۳Ibid. p. 133.

^۴چنان‌که تئودور شانین (صص. ۱۵۲-۱۶۸) بیان می‌کند، پس از سال ۱۹۰۵ جهت‌گیری عملی ولادیمیر لنین دگرگون شد، اما از نظر نظری تغییر چندانی رخ نداد. او اثر خود با عنوان توسعه سرمایه‌داری در روسیه را—که برنامه ارضی اولیه‌اش بر آن مبتنی بود—به‌روزرسانی نکرد. شانین برای لنین ارزش قائل است به‌خاطر «گزارش‌گری میدانی» او در سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۷ و «شجاعتی که در دفاع از تاکتیک‌های نو و نامتعارف در برابر رفقای خود نشان داد». با این حال، او همچنین خاطرنشان می‌کند که «هفتاد سال پژوهش حتی نام یک بلشویک را که در سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۷ رهبر دهقانی بوده باشد، به دست نداده است».

در اوج بزرگ‌ترین شورش دهقانی روسیه در طی چندین سده، شمار دهقانان در کادریهای بلشویکی تقریباً صفر بود؛ همان‌گونه که تعداد بلشویک‌هایی که از سوی «مجمع انتخاباتی» دهقانان به دومین دوما (پارلمان) راه یافتند نیز تقریباً هیچ بود. با این‌همه، کارگران و دهقانان از مبارزات یکدیگر آموختند. اتحادیه سراسری دهقانان روسیه با ردّ هیأت نمایندگی کارگران سوسیال‌دموکرات اعلام کرد: «ما به‌تازگی از شرّ آموزگاران و ناظران خودگمارده‌هایی یافته‌ایم». کنگره سپس قطعنامه‌ای در همبستگی کامل با «برادران کارگر ما در مبارزه» تصویب کرد.

مشارکت دهقانان در احزاب سیاسی به‌طور چشمگیری ناچیز بود. آرمان‌گرایی (یوتوپیانيسم) حزب حزب سوسیالیست انقلابی روسیه (اس‌آرها)، که در قالب شعار «اجتماعی‌سازی تمامی زمین‌ها» صورت‌بندی شده بود، از سوی سوسیال‌دموکرات‌ها به‌عنوان دیدگاهی ساده‌لوحانه مورد انتقاد قرار گرفت؛ با این حال، این ایده به‌طور جزئی یا کامل در چهارمین کنگره حزب کارگر سوسیال‌دموکرات روسیه پذیرفته شد. هنگامی که لنین اظهار می‌کرد روسیه هنوز سرمایه‌داری نشده است، در چارچوب نظری پیشین باقی می‌ماند، اما صرفاً «عقربه ساعت را به عقب بازمی‌گرداند».

جنبش انقلابی گسترده و عمیق دهقانی در روسیه معاصر را توضیح دهند.^۱ بیشتر سوسیال دموکرات‌ها اکنون اذعان داشتند که برنامه ۱۹۰۳ در ارزیابی ظرفیت انقلابی دهقانان بیش از حد بدبینانه بوده است. این تغییر نگرش در قالب فراخوان به «دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان» صورت‌بندی شد؛ دیکتاتوری‌ای که می‌بایست مسیر «آمریکایی» توسعه کشاورزی را در چارچوب یک رژیم انقلابی^۲ هموار سازد.

نیروهای ارتجاعی نیز ناگزیر به بازنگری در دیدگاه خود نسبت به دهقانان شدند: «با سوختن املاک اربابی و بارش انتقادات تند از سوی دوماهای اول و دوم علیه دولت، کمون روستایی بیش از پیش به‌عنوان علت شورش دهقانی^۳ برجسته شد.» این تغییر در ادراک، پیش‌درآمد سیاست‌های پس از ۱۹۰۷ استولیپین بود؛ کسی که در ۱۹۰۶ جای ویتّه را به‌عنوان وزیر دارایی گرفت و کوشید با اعطای یارانه به دهقانانی که مایل به ترک کمون و کشت مستقل زمین‌های خود بودند، ساختار کمونی را تضعیف کند.^۴

دهقانان در پایان خیزش‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۷، بیش از هر گروه اجتماعی دیگری دستاورد کسب کردند: اجاره‌بها کاهش یافت، دستمزدهای روستایی افزایش پیدا کرد و بخش عمده‌ای از بدهی‌های دهقانی توسط دولت لغو شد. افزون بر این، جهشی مهم در عزت‌نفس و خودآگاهی دهقانان رخ داد.^۵

۴. سال‌های واکنش: تلاش استولیپین برای «انقلاب از بالا» به سبک پروسی

در سال ۱۹۰۶، پ. آ. استولیپین پس از سقوط ویتّه به قدرتمندترین وزیر دولت تزاری بدل شد. او از یک‌سو سرکوبی شدید علیه انقلاب ۱۹۰۵-۱۹۰۷ اعمال کرد و از سوی دیگر، سیاست فروپاشی کمون‌های دهقانی را دنبال نمود. اعدام‌های گسترده انقلابیون به‌وسیله دار، به «کراوات‌های استولیپین» شهرت یافت.

^۱ شنین ۱۹۸۶، ص. ۱۴۶. پلخانوف در کنگره چهارم حزب گفت که «لنین به ملی‌سازی زمین با چشم یک سوسیالیست نگاه می‌کند.» او حتی شروع به پذیرش اصطلاحات آنها می‌کند، یعنی از خلاقیت مردمی صحبت می‌کند ... خوشحال‌کننده است که با آشنایان قدیمی ملاقات کنیم، اما دیدن اینکه سوسیال دموکرات‌ها چگونه دیدگاه‌های پوپولیستی را می‌پذیرند، ناخوشایند است (همانجا، ص. ۱۴۹).

^۲ همان، ص. ۱۵۰. لنین از دو مدل خارجی توسعه کشاورزی، «انقلاب از بالا»ی پروسی تحت رهبری بیسمارک و جانشینانش، و سیاست آمریکایی زمین رایگان برای کشاورزان به منظور توسعه غرب، شگفت‌زده شده بود.

^۳ Ibid. p. 142.

^۴ در سال ۱۹۰۶ فروش‌های گسترده‌ای از زمین توسط اشراف‌زادگان که از شورش در روستاها ترسیده بودند، انجام شد؛ فروش به دهقانان توسط بانک زمین دهقانی تسهیل شد. به آتکینسون ۱۹۸۳، ص. ۶۸ مراجعه کنید.

^۵ Ibid. pp. 197-8.

تحت تأثیر انقلاب، دولت حتی بیش از مارکسیست‌ها به این آگاهی رسید که کمون روستایی، که پیش‌تر ستون رژیم تلقی می‌شد، در واقع منبع اصلی رادیکالیسم دهقانی است. استولپین و مشاورانش به اصلاح‌گران پروسی دهه ۱۸۲۰ نظر داشتند که «انقلابی از بالا» را برای جلوگیری از «انقلاب از پایین»^۱ به اجرا گذاشته بودند. قرار بود کارآفرینی خصوصی در سراسر اقتصاد تقویت شود و در بخش کشاورزی، این امر به معنای ایجاد اعتبارات برای دهقانان منفرد بود تا بتوانند از کمون‌ها جدا شده و زمین‌های خود را اغلب از طریق خصوصی‌سازی اراضی اشتراکی به دست آورند.

استولپین در ۱۹۱۱ ترور شد، اما سیاست او که هدفش فروپاشی کمون بود، تا سال ۱۹۱۷ ادامه یافت؛ با این امید که نوعی «وانده» (منطقه‌ای ضدانقلابی در انقلاب فرانسه) روسی در برابر هر جنبش انقلابی آینده شکل گیرد.

به تعبیر کریزنوا،^۲ «طبقات حاکم دچار اشتباه نشده بودند... پس از ۱۹۰۷-۱۹۰۵، میر (کمون روستایی) در نظر آنان به یکی از علل رادیکالیسم دهقانی بدل شد... باید گفت که، به‌جز سوسیال‌دموکرات‌ها، این پیوند میان میر، جنبش انقلابی دهقانی و مطالبات ارضی آن برای همگان آشکار بود. اما لنین دقیقاً به عکس آن باور داشت. از نظر او، کمون چیزی جز «پوششی حقوقی که به‌طور مصنوعی حفظ شده است» نبود... از دید لنین، مطالبه ملی کردن زمین از سوی دهقانان ماهیتی سلبی داشت و نباید غریزه آنان برای «مالک شدن» را پنهان سازد... در نظر او، دهقان نمی‌دانست چه می‌خواهد و حتی نمی‌دانست چه می‌گوید... برای لنین تردیدی وجود نداشت: ملی کردن زمین، به‌طور ناگزیر، سازمانی سرمایه‌دارانه در کشاورزی به همراه خواهد آورد.»^۳

در واقع، لنین و استولپین در ارزیابی نقش «دهقان کارآفرین» به‌عنوان عامل پیش‌برنده توسعه سرمایه‌داری در روسیه، دیدگاه‌هایی نسبتاً مشابه داشتند. برای دفاع از این چرخش نظری نسبت به موضعی که از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۵ اتخاذ کرده بود، «لنین ناگزیر شد از ادعای پیشین خود مبنی بر این که روسیه از پیش به جامعه‌ای سرمایه‌داری بدل شده است، عدول کند.»^۴ لنین، همچون استولپین، نقش دولت روسیه را مشابه الگوی پیشین پروسی می‌دید.

^۱ به‌نظر تئودور شانین، پیوتر استولپین به‌عنوان «آخرین مدافع بزرگ استبداد» در یادها مانده است. او در نهایت توسط لای محافظه‌کار روسیه شکست خورد. استولپین را گاه «بیسمارک دوم» روسیه می‌خواندند—که «بیسمارک اول» در این قیاس سرگئی ویته بود (شانین، ۱۹۸۶، ص. ۲۳۶).

^۲ (کینگستون-مان، ۱۹۸۳، ص. ۱۰۲) به منطقه وانه اشاره می‌کند؛ ناحیه‌ای در غرب فرانسه که دهقانان آن در سال ۱۷۹۲ به نیروهای ضدانقلابی علیه ژاکوبین‌ها پیوستند.

^۳ Crisenoy 1971, pp. 194–6.

^۴ Ibid. p. 103.

به نظر او، اصلاحات استولیپین «مالکانی را که از نظر اقتصادی ناکارآمد بودند، تشویق می‌کرد تا به «یونکرهای»^۱ بورژوازی سبک پروسی بدل شوند.» ملی‌سازی زمین می‌بایست بقایای فئودالی را برچیند و امکان رقابت آزاد همچون ایالات متحده را فراهم آورد. با این حال، «با وجود استناد به سرمایه و نظریه‌های ارزش اضافی، لنین برای اثبات این مدعا که مارکس «به فضایل اقتصادی کشاورز خرد افتخار می‌کرد»، با دشواری جدی مواجه بود.»

به تعبیر کینگستون مان، «این موضع‌گیری، حرکتی تاکتیکی بود که فشار واقعیت پیچیده روسیه بر ایدئولوژی غرب‌محور او را بازتاب می‌داد... کمون (میر) در طرح‌ها و راهبردهای لنین جایگاهی نداشت... لنین این تصور را به سخره می‌گرفت که کمون «قرون وسطایی» هنوز کارکردهای برابرسانه خود را حفظ کرده باشد.»^۴ در سال‌های ۱۹۰۷-۱۹۰۸، لنین استدلال می‌کرد که فرایند تمایز طبقاتی در روستا عملاً کمون را جز در نام از میان برده است؛ از این رو، وجود کمونی کارآمد برای او غیرقابل تصور بود. او که یقین داشت دهقانان فاقد اشکال سازمان‌یابی اجتماعی دارای اهمیت تاریخی‌اند، به اشتباه دهقانان کمونی را صرفاً ابزار دست کولاک‌های روستا می‌دانست. با این همه، لنین در قیاس با سایر اعضای حزب کارگر سوسیال‌دموکرات روسیه،^۵ به رویکردی واقع‌بینانه‌تر نزدیک شده بود.

در چارچوب اصلاحات ارضی استولیپین، بنا بر برخی برآوردها، بین یک‌چهارم تا یک‌سوم دهقانان روسیه در فاصله ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۷ کمون‌ها را ترک کردند. (در همین دوره، روسیه به یکی از بزرگ‌ترین صادرکنندگان غلات جهان بدل شد، در حالی که هم‌زمان با قحطی‌های سهمگین دست‌وپنجه نرم می‌کرد.) دهقانان کمونی غالباً به این جدایی‌ها با خشونت واکنش نشان می‌دادند.^۶ در دههٔ پس از ۱۹۰۶، حدود دو تا سه میلیون دهقان مالک زمین شدند؛ یعنی تقریباً یک‌چهارم از دوازده میلیون خانوار دهقانی در روسیهٔ اروپایی.^۷ از جمله موانع این اصلاحات

^۱ طبقه یونکرها به مالکان بزرگ پیشاسرمایه‌داری در پروس شرقی اطلاق می‌شود که با حفظ روابط اجتماعی شبه‌فئودالی در املاک خود، به تدریج خود را به عنوان سرمایه‌داران بازتعریف کردند. برای توصیفی از این قشر، بنگرید به گرشنکون (۱۹۴۳). همچنین ولادیمیر لنین بر این باور بود که کشاورزان آمریکایی در غرب ایالات متحده به این دلیل رونق یافتند که زمین در آنجا عمدتاً در مالکیت دولت بود؛ از این رو هزینه‌های اضافی مربوط به اجاره یا خرید زمین بر آنان تحمیل نمی‌شد.

^۲ Crisenoy 1971, p. 105.

^۳ Ibid.

^۴ Ibid. pp. 106-7.

^۵ Ibid. pp. 107-10.

^۶ بنا بر پژوهش‌های متأخر به نقل از کینگستون مان، بر خصلت گذرا و کم‌دوام اثرات اصلاحات تأکید شده است؛ به گونه‌ای که در سال ۱۹۱۵، دو سوم «مالکین جدید» همچنان زمین‌های خود را به صورت نوارهای پراکنده و درهم‌تنیده با اراضی کمونی شخم می‌زدند (کینگستون - مان، ۱۹۸۳، ص. ۱۲۳).

^۷ در سال ۱۹۱۳، کشاورزی ۴۳ درصد از درآمد ملی روسیه را تشکیل می‌داد و صادرات غلات تراز پرداخت‌های این کشور را تأمین می‌کرد. در مقایسه، در سال ۱۹۱۴، ۶۰ درصد از جمعیت فرانسه همچنان روستایی بود، اما درآمد سرانه ملی چهار برابر روسیه بود. تا سال ۱۹۱۴، جمعیت روستایی روسیه نسبت به ۱۸۹۷ حدود ۳۷ درصد افزایش یافته بود (نگاه کنید به اتکینسون، ۱۹۸۳، صص. ۱۰۲-۱۰۴).

می‌توان به کمبود راه‌های ارتباطی، زمستان‌های طولانی، و این واقعیت اشاره کرد که مجامع روستایی بدترین و دورافتاده‌ترین اراضی را به کسانی که قصد خروج از کمون داشتند^۱ پیشنهاد می‌کردند. از دید کریزنوا، اصلاحات استولپین همچنین با مشکلاتی چون تراکم جمعیت، کمبود زمین و تداوم مالکیت اشتراکی روبه‌رو شد.

وی گسست لنین پس از ۱۹۰۵-۱۹۰۷ از مفاهیم انترناسیونال دوم را نیز «بسیار نسبی» ارزیابی می‌کند؛ چرا که لنین همچنان، چنان‌که در ۱۸۹۹، میان کشاورزی سرمایه‌داری و کشاورزی کالایی خلط می‌کرد. او حتی در ۱۹۱۵ نیز می‌نوشت: «توسعه سرمایه‌داری، پیش از هر چیز، عبارت است از گذار از اقتصاد طبیعی به اقتصاد کالایی.»^۲ به‌زعم کریزنوا، پذیرش این خطا مستلزم گسست از دو دهه مواضع نظری او بود. «لنین با نادیده‌گرفتن دلبستگی دهقانان به میر، هم علت شکست اصلاحات استولپین و هم یکی از عوامل انقلاب ۱۹۱۷ را از نظر دور داشت.» در سال‌های انقلابی ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹، خشونت‌های جدی همچنان نه میان دهقانان فقیر و غنی، بلکه علیه «جداشدگان» از کمون‌ها اعمال می‌شد، امری که با پیش‌بینی نظری لنین همخوانی نداشت.

۵. دهقانان روس و کمون در سال ۱۹۱۷ و پس از آن

در فاصله‌ای کمتر از یک ماه پس از انقلاب فوریه که به سرنگونی دودمان رومانوف انجامید، دهقانان به‌طور گسترده سر به شورش برداشتند. آنان به مالکان بزرگ زمین حمله کردند و دهقانان کمونی نیز مزارع مستقل را هدف قرار دادند. همانند سال ۱۹۰۵، کمون در مرکز مبارزات دهقانی قرار داشت و مسئولیت مصادره و توزیع مجدد زمین‌ها را بر عهده گرفت.

^۱ کریسنوا این وضعیت را به‌عنوان «نتیجه‌ای ناچیز» توضیح می‌دهد (کریسنوا، ۱۹۷۱، صص. ۲۲۹-۲۳۰).

^۲ با این حال، دیوید اتکینسون (۱۹۸۳، ص. ۸۱) برآورد متفاوتی ارائه می‌دهد: تا سال ۱۹۱۶، ۱۶ میلیون دسیتین زمین (هر دسیتین $\approx ۲,۳$ جریب) فردی‌سازی شده بود که این مقدار معادل ۱۴ درصد از ۱۱۵ میلیون دسیتین اراضی کمونی در سال ۱۹۰۵ بود. دهقانان در سال ۱۹۱۵ مالک ۳۵ درصد از ۹۷ میلیون دسیتین اراضی خصوصی بودند. با این حال، مالکیت جمعی زمین در این دوره عملاً افزایش یافت.

^۳ در مقاله «واقعیات جدید» از مجموعه آثار ولادیمیر لنین (جلد ۲۲؛ نقل در کریسنوا، ۱۹۷۱، ص. ۲۴۸)، از دیدگاه نویسندگان، لنین و پیوتر استولپین هر دو رؤیای مشابهی داشتند: تبدیل دهقان روسی به دهقانی «اروپایی» (ص. ۲۴۹). به‌زعم او، «لنین، همانند استولپین، مدافع سرسخت زوال کمون روستایی است» (ص. ۲۵۱). لنین همچنان بر این باور بود که دهقانان گرایش‌هایی ضدکمونی دارند؛ دیدگاهی که در مقاله «منتقدان ما» (ژانویه-فوریه ۱۹۱۱) در مجموعه آثار او (۱۹۶۰-۱۹۷۰، جلد ۲۷) بسط یافته است.

^۴ Crisenoy 1971, p. 253.

پس از «بازجهت‌دهی» حزب بلشویک توسط لنین در پی بازگشتش از تبعید و ارائه «تزهای آوریل»، او استدلال می‌کرد که شوراهای روستایی (سویت‌ها) تخیل اجتماعی به‌مراتب خلاقانه‌تری نسبت به دولت موقت از خود نشان داده‌اند. در مارس-آوریل ۱۹۱۷، گارد سرخ روستایی بلشویکی شکل گرفت. لنین در شماره ۴ آوریل روزنامه پراودا نوشت: «اگر انقلاب به‌دست دهقان روس حل‌وفصل نشود، به‌دست کارگر آلمانی نیز حل نخواهد شد.»

پیش‌نویس برنامه لنین در آوریل-مه ۱۹۱۷ شامل دو محور اصلی بود: (۱) ملی‌سازی تمامی زمین‌ها، و (۲) تبدیل املاک بزرگ به مزارع نمونه تحت نظارت شوراهای کارگران کشاورزی و اداره‌شده توسط متخصصان زراعت. اما به‌گفته کریزنوا، این صورت‌بندی‌ها عمیقاً با جنبش دهقانی بیگانه بود.^۸

در این مقطع، بلشویک‌ها هنوز در اقلیت بودند و از منشویک‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی (SR) ها (کمتر شمار داشتند. در آوریل، کارگران و سربازان به تظاهرکنندگانی که پلاکاردهای بلشویکی حمل می‌کردند حمله کردند. با این حال، تا ماه مه، لنین در کنگره نمایندگان دهقانان اعلام می‌کرد که دهقانان باید بی‌درنگ تمام زمین‌ها را تصرف کنند؛ موضعی که دولت موقت—و به‌ویژه SR ها که مسئول برخی وزارتخانه‌ها بودند^۹ و در مسئله زمین تعلل می‌کردند را به‌شدت نگران ساخت. وزرای منشویک و SR آماده بودند انتقال زمین به دهقانان را تا تشکیل مجلس مؤسسان به تعویق اندازند. برخی ناظران SR با نگرانی به تأثیر فراخوان لنین برای تصرف زمین و پیامدهای سیاسی آن—از جمله تضعیف موقعیت وزرای SR در ائتلاف—اشاره کردند. چهره برجسته SR، چرنوف، حتی هدف حمله دهقانی قرار گرفت که فریاد می‌زد: «چرا وقتی قدرت را به تو می‌دهند، آن را به دست نمی‌گیری؟»^{۱۰} در عمل، کنگره نمایندگان دهقانان خواستار تشکیل شوراهای دهقانی در سراسر کشور شد و حملات به مالکیت‌های فردی شتاب بیشتری گرفت.

با فروپاشی تدریجی دولت موقت و، به‌ویژه، جبهه‌های جنگ در تابستان ۱۹۱۷، دهقانان به‌صورت انبوه از ارتش فرار کرده و برای به‌دست آوردن سهم خود از اراضی تازه‌توزیع‌شده املاک اشرافی به روستاهایشان بازمی‌گشتند. این جنبش، همچون شوراها (سویت‌ها) در ۱۹۰۵، محصول فعالیت هیچ حزب سیاسی معینی نبود. ناآرامی‌های دهقانی در اکتبر ۱۹۱۷ به اوج رسید. بلافاصله پس از سرنگونی دولت موقت، بلشویک‌ها «فرمان زمین» را صادر کردند که در واقع امر واقع تصرف زمین‌ها در روستاها را به رسمیت می‌شناخت؛ بر اساس این فرمان، دهقانان

^۸Kingston-Mann 1983, p. 141.

^۹Ibid. pp. 142–3.

^{۱۰}ولادیمیر لنین به این امر آگاه بود. چند ماه بعد، در آستانه انقلاب اکتبر، اذعان کرد که «آنچه (دهقانان) می‌خواهند، حفظ مالکیت خرد خود، پاسداری از هنجارهای برابری طلبانه و تجدید ادواری آن‌هاست» (نگاه کنید به «صفحاتی از دفتر یک روزنامه‌نگار»، سپتامبر ۱۹۱۷، در مجموعه آثار لنین، ۱۹۷۰–۱۹۶۰، جلد ۲۵؛ نقل در کریسنوا، ۱۹۷۱، ص. ۲۷۳).

^{۱۱}Ibid. p. 157.

^{۱۲}Ibid. p. 162.

مجاز بودند کمون‌ها یا آرتل‌ها (تعاونی‌ها) را تشکیل دهند. این فرمان اساساً بازتاب برنامه سوسیالیست‌های انقلابی (SRها) بود.

موجی از برابری‌خواهی سراسر روستاها را فراگرفت و در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۷ کمون دهقانی به گستره‌ای فراتر از هر مقطع تاریخی پیشین دست یافت. دهقانان اراضی اشراف، کلیسا و صومعه‌ها را بر پایه معیار سنتی «تعداد نان‌خورها» میان خانواده‌ها تقسیم کردند؛ حتی برخی از دهقانان مستقلی که در نتیجه اصلاحات استولیپین پدید آمده بودند، به اجبار به کمون‌ها بازگردانده شدند.^۲ تا بهار ۱۹۱۸، روند مصادره‌ها تقریباً کامل شده بود: ۹۶٫۸ درصد از کل اراضی در دست دهقانان قرار گرفت و سه میلیون دهقان بی‌زمین صاحب قطعه زمین شدند. در این مقطع، کمون تقریباً همه خانوارهای روستایی را دربر می‌گرفت.^۳

به روایت کینگستون مان، لنین همواره تأکید داشت که خطرات ناشی از تصرف زمین توسط دهقانان، در برابر منافع حاصل از حمله به مالکیت بورژوازی، اهمیت کمتری دارد. فرمان زمین اکتبر ۱۹۱۷ که بر پایه ۲۴۲ فرمان دهقانی و برنامه ارضی SRها تدوین شده بود، مالکیت خصوصی زمین را لغو کرد و در عین حال، برخلاف سنت مارکسیستی روسیه، به سنت‌های اشتراکی دهقانان احترام گذاشت. مفاد این فرمان خصلتی پوپولیستی داشت و نیروهای چپ غیر بلشویکی نیز ماهیت مصلحت‌جویانه، حتی فرصت‌طلبانه آن را تشخیص می‌دادند. «سنت مارکسیستی روسیه بر انکار بینش‌های جامعه‌شناختی‌ای استوار بود که خود مارکس در آثار پوپولیست‌هایی چون دانیلسون^۴ ستوده بود.»

بلشویک‌ها و منشویک‌ها، بی‌آن‌که از بازگشت فزاینده دهقانان در سال‌های پیش از جنگ به کمون‌ها آگاه باشند، در تلاش موفق دهقانان برای بازگرداندن «جداشدگان» (دهقانانی که در چارچوب اصلاحات استولیپین از کمون جدا شده بودند) به کمون‌ها در جریان ۱۹۱۷، هیچ معنای سوسیالیستی سازنده‌ای نمی‌دیدند. «اشتغال ذهنی به سرمایه‌داری در روستاها... و توجه به گرایش‌های فردگرایانه در میان برخی دهقانان، مارکسیست‌های روس را نسبت به شواهد گسترده‌ای از اقتصاد کشاورزی، مقاومت وسیع در برابر اصلاحات استولیپین، و نیز گرایش‌های جمع‌گرایانه دهقانانی که خواهان لغو مالکیت خصوصی زمین بودند، کور کرده بود... هراس از کولاک‌ها در محافل

^۱Atkinson 1983, p. 174.

^۲Ibid. p. 176.

^۳Ibid. p. 185.

^۴Ibid. pp. 173, 179, 183.

^۵Ibid. p. 185.

رسمی گسترش می‌یافت، در حالی که کمون‌های دهقانی بدون هیچ یاری از سوی قدرت شوروی،^۱ بی‌سابقه‌ترین روند برابرسازی زمین را به نفع دهقانان فقیر به اجرا می‌گذاشتند.»

در همان آغاز، دولت شوروی در توزیع دام‌ها و ابزارهای کشاورزی مداخله می‌کرد؛ سیاستی که هدفش ناتوان ساختن دهقانان فقیر از کشت مستقل و سوق دادن آنان به سوی مزارع دولتی (سوخوزها) بود. بلشویک‌ها پس از به‌دست گرفتن قدرت، از تخریب بیشتر املاک جلوگیری کردند، حال آن‌که دهقانان این تخریب‌ها را تضمینی برای عدم بازگشت مالکان پیشین می‌دانستند. سیاست بلشویکی در روستاها به سود «متخصصان» (مدیران سوخوزها) بود؛ تا جایی که در کنگره هفتم شوراها، انتقاداتی نسبت به امتیازات این متخصصان مطرح شد—و گاه حتی مدیر سوخوز همان مالک پیشین بود. در این مباحث، لنین بار دیگر به الگوی سرمایه‌داری دولتی آلمان (پروسی) ارجاع می‌داد: اگرچه این نظام با تکنیک‌های مدرن در خدمت امپریالیسم و یونکرها قرار داشت، اما «کافی است» «سرمایه‌داری دولتی» را با «دولت شوروی» جایگزین کنیم تا تمامی شرایط سوسیالیسم فراهم شود.^۲

با این حال، اختلافات پیرامون سیاست‌های اداری به‌زودی با سقوط شدید تولید کشاورزی پیچیده‌تر شد. در نوامبر ۱۹۱۷، روسیه هنوز ۶۴۱ میلیون تن گندم تولید کرده بود، اما از اوایل ۱۹۱۸، برای تأمین غذای شهرها، مصادره اجباری غلات آغاز شد؛ در شرایطی که تنها ۷ درصد از غلات پیش‌بینی‌شده برای پتروگراد و مسکو تأمین گردید. با تشدید جنگ داخلی در تابستان ۱۹۱۸، بخشی از اراضی حاصلخیز به دست نیروهای «سفید» افتاد و قحطی آغاز شد. دهقانان در واکنش به این مصادره‌ها، تولید را به سطح نیازهای حداقلی خانوار کاهش دادند؛ تا سال ۱۹۱۹، سطح زیر کشت ۱۶ درصد کاهش یافت.

بلشویک‌ها بر حمایت دهقانان فقیر حساب کرده بودند، اما توزیع زمین بسیاری از آنان را از این طبقه خارج کرد و «کمیت‌های دهقانان فقیر» با دشواری‌های جدی مواجه شدند. سلول‌های حزبی در روستاها، با وجود داشتن ۱۴۰۷۰۰ عضو، عمدتاً از کارگزاران اداری تشکیل شده بودند. تا سال ۱۹۲۱، پس از سه سال جنگ داخلی، سطح برداشت محصولات به ۴۰ درصد میزان سال ۱۹۱۴ سقوط کرده بود. در فاصله ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰، دوران «کمونیسم جنگی»، اپیدمی‌ها، گرسنگی و سرما جان ۷٫۵ میلیون نفر را گرفت و چهار میلیون نفر نیز در جنگ داخلی کشته شدند. برای بقا، جمعیت به زمین بازگشت؛ از سه میلیون کارگری که در ۱۹۱۷ بخش پرولتری «انقلاب دوگانه» را تشکیل می‌دادند، تا سال ۱۹۲۲ تنها ۱٫۲ میلیون نفر در کارخانه‌ها باقی مانده بودند.

^۱ Ibid. pp. 193–4.

^۲ کریسنو ۱۹۷۱، صفحات ۲۷۷–۲۷۹؛ نقل قول لنین از «در مورد کودک‌سالاری چپ و ایده‌های بورژوازی کوچک» در لنین ۱۹۶۰–۷۰، جلد ۲۷، نقل شده در کریسنو ۱۹۷۱، صفحات ۲۸۱–۲.

تا سال ۱۹۲۱، افزون بر این، دموکراسی پرولتری سال ۱۹۱۷—که در قالب شوراهای (سویت‌ها) و شوراهای کارگری تبلور یافته بود—یا نابود شده بود یا به نهادهایی تشریفاتی و مهر تأییدکننده تصمیمات حزب تقلیل یافته بود. سوسیالیست‌های انقلابی چپ (SRهای چپ)، که چند ماهی در قدرت با بلشویک‌ها شریک بودند، در ژوئیه ۱۹۱۸ و پس از ترور سفیر آلمان در تلاشی برای تضعیف برست لیتوسک^۱ سرکوب شدند. سرکوب «راهزنان» آنارشیزست نیز از اوایل ۱۹۱۸ آغاز شده بود. بلشویک‌ها در مارس ۱۹۲۱ شورش کرونشتات را درهم کوبیدند و پیش‌تر نیز جنبش دهقانی آنارشیزستی به رهبری نسترو ماخنو در اوکراین را سرکوب کرده بودند.

در دهمین کنگره حزب (مارس ۱۹۲۱)، جناح‌بندی‌های درون‌حزبی نیز ممنوع و سرکوب شد؛ همان کنگره، سیاست اقتصادی جدید (NEP) را که مبتنی بر سازوکارهای بازار بود، آغاز کرد. گرایش‌های مخالف درون حزب بلشویک، همچون «گروه کارگری» میاسنیکوف یا «مرکزگرایان دموکرات»، از میان برداشته شدند. تا سال ۱۹۲۲، منشویک‌های مستقل باقیمانده میان اعدام یا تبعید مخیر شدند. از آن پس، تنها مباحثات علنی دارای اثرگذاری واقعی در روسیه شوروی، به حلقه‌ای محدود از چند صد «بلشویک کهنه‌کار» در سطوح عالی حزبی تقلیل یافت؛ حزبی که بر جمعیتی بالغ بر ۱۵۰ میلیون نفر که اکثریت قاطع آنان دهقان بودند، حکمرانی می‌کرد.

این حزب پس از اکتبر ۱۹۱۷ صدها هزار عضو جدید جذب کرده بود؛ افرادی که غالباً بیش از آن که به تاریخ و افق‌های بلشویسم پایبند باشند،^۲ در پی موقعیت‌های شغلی و اداری بودند.

^۱ پیمان برست-لیتوفسک توافقی بود که به‌موجب آن دولت شوروی در جبهه شرقی در برابر قدرت‌های مرکز تسلیم شد؛ این پیمان در اواخر فوریه ۱۹۱۸ به امضا رسید. بر اساس مفاد آن، روسیه ۳۴ درصد از جمعیت خود، ۳۲ درصد از اراضی کشاورزی، ۵۴ درصد از صنایع و ۸۹ درصد از معادن زغال‌سنگ خود را واگذار کرد. حزب بلشویک پس از سلسله‌ای از جلسات پرتنش که در آن‌ها در ابتدا اکثریت با پذیرش این پیمان مخالف بودند، سرانجام تصمیم به تصویب آن گرفت. برای روایت پایه‌ای این ماجرا، از جمله می‌توان به اثر ایزاک دویچر (۱۹۸۰، صص. ۳۵۹-۳۹۴) مراجعه کرد. از منظر ولادیمیر لنین، این اقدام نوعی قمار موفقیت‌آمیز بود که چند ماه بعد نتیجه داد، زیرا با فروپاشی قدرت‌های مرکز، پیمان عملاً بی‌اعتبار شد. در مقابل، برای مخالفان، برست-لیتوفسک نخستین گامی بود که طی آن اتحاد شوروی منافع ملی را بر انقلاب بین‌المللی مقدم داشت. برای تحلیلی از این منظر، بنگرید به ساباتییه (Sabatier) (بی‌تاریخ).

^۲ شارل بتلهایم، نویسنده‌ای نیست که من مایل به استناد مکرر به او باشم؛ روایت می‌کند که حلقه‌ای پیرامون نیکلای اوسترایالوف، یکی از اعضای پیشین حزب کادت در تبعید پاریس، شکل گرفته بود که به نام اسمنوخوفتسی شناخته می‌شد؛ نامی برگرفته از عنوان نشریه‌شان به معنای «جهت‌گیری نو». این گروه از روشنفکران بورژوازی باقی‌مانده در روسیه می‌خواست که به حکومت بیوندند، چرا که به‌زعم آنان رژیم وارد دوره «ترمیدوری» خود شده بود (اشاره به مرحله‌ای از انقلاب که در آن رادیکالیسم اولیه فروکش کرده و نوعی تثبیت محافظه‌کارانه رخ می‌دهد).

نیکلای بوخارین این «دوستان» از نوعی بسیار خاص را تحلیل کرد؛ کسانی که امید داشتند تحت پوشش «انحصار دانش»، قدرت بورژوازی در روسیه شوروی احیا شود. آنان بر این باور بودند که انقلاب اکتبر وظیفه‌ای تاریخی و ضروری را به انجام رسانده است که اکنون یک بورژوازی جدید می‌تواند از آن بهره‌برداری کند. به‌زعم ایشان، انقلاب «جسورترین و بی‌رحم‌ترین

در همین حال، شماری از عناصر پیشین بورژوازی و حتی مالکان بزرگ زمین به نظم جدید پیوستند و اغلب به مدیران سوخوزها، کارخانه‌ها و معادن^۱ بدل شدند. بدین ترتیب، هسته یک طبقه حاکم جدید شکل گرفت.^۲ حدود ۹۰ درصد کارگزاران دولتی از دستگاه تزاری به ارث رسیده بودند و ۹۰ درصد افسران ارتش سرخ نیز سابقه خدمت در ارتش تزاری داشتند.

میراث مارکسیسم «نوسازی‌گرا»ی انترناسیونال دوم در مسئله ارضی همچنان چارچوب فکری حزب بلشویک در قدرت را تشکیل می‌داد. از این‌رو، گسست میان جناح‌های مختلف رژیم، صرف‌نظر از تفاوت‌هایشان و واقعیت اجتماعی روستا، که اکثریت جمعیت را دربر می‌گرفت، همچنان به همان اندازه پیش از به‌قدرت‌رسیدن بلشویک‌ها عمیق باقی ماند. به تعبیر تاریخ‌نگار جان ماروت، اجرای برنامه‌های توسعه‌ای همه این جناح‌ها از چپ تروتسکیستی تا راست بوخارینی و «مرکز» استالینی، در عمل به معنای «تابودی شیوه زیست دهقانی»^۳ یعنی کمون بود. لنین پس از ۱۹۰۵ اذعان کرده بود که در ارزیابی میزان گسترش سرمایه‌داری در روستاهای روسیه اغراق کرده است، اما همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، او عملاً همان پویایی نظری را با عقب‌نشینی زمانی حفظ کرد.

مسئله بنیادی این بود که جهان دهقانی، با محوریت «میر» (کمون روستایی)، اساساً در چارچوب زمان‌بندی نظری لنین قرار نمی‌گرفت—نه به‌مثابه پدیده‌ای «عقب‌مانده» و نه «هم‌زمان». مالکان قطعات خصوصی تازه‌توزیع‌شده در چارچوب میر، دهقانان سرمایه‌داری تولیدکننده برای بازار نبودند، بلکه در چارچوب اقتصادهای خانوادگی عمل می‌کردند: تولید عمدتاً برای مصرف خود، و تنها به‌طور محدود برای تأمین کالاهایی که خود قادر به تولیدشان نبودند، به بازار رجوع می‌کردند. مازاد تولید آنان پیش‌تر از طریق مالیات به دولت تزاری—برای تأمین مالی صنعتی‌شدن—و نیز به مالکان زمین منتقل می‌شد؛ با حذف این دو بار، تنها فشار بیرونی باقی‌مانده، مالیات نسبتاً محدود دولت شوروی بود. در چنین شرایطی، هیچ برنامه صنعتی‌سازی مبتنی بر عقلانیت سرمایه‌دارانه دهقانی نمی‌توانست به اهداف خود دست یابد. به تعبیر ماروت، اقتصاد دهقانی نه سرمایه‌داری بود و نه سوسیالیستی، و «دهقانان علاقه اندک یا هیچ علاقه‌ای به سازمان‌دهی جمعی تولید و توزیع فراتر از محدوده روستا نداشتند».^۴

دشمنان رژیم رو به زوال تزاری را بسیج کرد و لایه‌های فاسد روشنفکری را—که جز سخن گفتن از خدا و شیطان کاری نمی‌دانستند—درهم کوید ... و راه را برای ایجاد یک بورژوازی جدید گشود» (به نقل از بتلهایم، ۱۹۷۴، ص. ۲۶۳). (کتاب بتلهایم، علی‌رغم چنین نکات روشنگرانه‌ای، به‌سبب تمایلات مکرر نویسنده به سوی چین در دوره دوران مائو—به‌ویژه در سال ۱۹۷۳، هم‌زمان با اوج اعتبار آن در پاریس—تا حدی مخدوش شده است.)

^۱ Crisenoy 1971, p. 332.

^۲ See Pirani 2008.

^۳ Marot 2012, p. 11.

^۴ Ibid. p. 35.

تا بهار ۱۹۲۱، افول و انزوای انقلاب روسیه که از آغاز در دستگاه فکری راهبردی ولادیمیر لنین و لئون تروتسکی ماهیتی انترناسیونالیستی داشت (هرچند با چارچوب‌های نظری متفاوت) — به‌وضوح آشکار شده بود. انقلاب جهانی که در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۸ قریب‌الوقوع می‌نمود، اکنون به افقی چندساله عقب رانده شده بود. به‌سرعت و در پی یکدیگر، در بهار ۱۹۲۱ رویدادهایی چون سرکوب شورش کرونشات، شکست «اقدام مارس» در آلمان، انعقاد توافق تجاری انگلستان-شوروی، اجرای سیاست اقتصادی جدید، ممنوعیت جناح‌ها در حزب بلشویک، امضای پیمان ریگا که شکست شوروی در جنگ ۱۹۲۰ با لهستان را تثبیت کرد، و نیز قرارداد تجاری با دولت ملی‌گرای مصطفی کمال آتاتورک که تنها دو ماه پیش از آن (ژانویه ۱۹۲۱) کمیته مرکزی حزب کمونیست ترکیه را به‌طور کامل از میان برده بود، رخ دادند.

این افول عمومی امید به انقلاب در اروپای غربی، موقعیت جناح بین‌الملل‌گرای و جهان‌وطنی حزب بلشویک را تضعیف و در مقابل، جایگاه «پراکتیکی‌ها» (کارگزاران عمل‌گرای دستگاه حزبی با سابقه طولانی فعالیت مخفی در دوران تزاری)، که تجسم بارزشان ژوزف استالین بود، تقویت کرد. رژیم به درون خود بازگشت و در شرایطی که قحطی همچنان در روستاها بیداد می‌کرد، هیچ مسئله‌ای اولویتی بالاتر از «مسئله دهقانی» نداشت.

از دید لنین، رژیم بلشویکی یک «انقلاب دوگانه» بود که بر پایه «دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان» استوار می‌شد و وظیفه داشت انقلاب بورژوایی نابودی کشاورزی پیشاسرمایه‌داری را به سرانجام برساند. او می‌نوشت:

«بله، انقلاب ما یک انقلاب بورژوایی است، مادامی که همراه با توده دهقانان حرکت می‌کنیم... ما از سال ۱۹۰۵ صدها و هزاران بار این را گفته‌ایم...»^۲

از نظر او، این انقلاب بورژوایی تنها زمانی می‌توانست به مرحله سوسیالیستی گذار کند که با انقلاب در غرب و صرفاً در پیوند با آن، پشتیبانی شود. اتحاد با دهقانان (موسوم به «سمیچکا» smychka) در سراسر زندگی سیاسی

۱ نگا. فصل دوم: «سوسیالیسم در یک کشور پیش از استالین: مورد ترکیه، ۱۹۱۷-۱۹۲۵».

۲ ولادیمیر لنین در اثر خود با عنوان انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد — به نقل در مارسل فان در لینگن (۲۰۰۷، ص. ۱۶) — مطرح می‌کند که:

لئون تروتسکی نیز این بحث را در کتاب انقلاب مداوم، فصل پنجم، بسط می‌دهد: «شعار بلشویکی [“دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان”] در واقعیت تحقق یافت، اما نه به‌مثابه یک ویژگی صوری (مورفولوژیک)، بلکه به‌عنوان یک واقعیت عظیم تاریخی. با این‌همه، این تحقق نه پیش از اکتبر، بلکه پس از آن روی داد. جنگ دهقانی، به تعبیر مارکس، از دیکتاتوری پرولتاریا پشتیبانی کرد. همکاری این دو طبقه از طریق اکتبر در مقیاسی عظیم تحقق یافت... و خود لنین نیز انقلاب اکتبر، در مرحله نخست آن را تحقق واقعی انقلاب دموکراتیک ارزیابی می‌کرد و از این‌رو آن را تجسم واقعی، هرچند دگرگون‌شده، شعار استراتژیک بلشویک‌ها می‌دانست» (تروتسکی، ۱۹۳۱، فصل ۵).

لنین، جایگاهی محوری در راهبرد او داشت. او به‌طور قاطع با اعلامیه استالین در ۱۹۲۴ مبنی بر «سوسیالیسم در یک کشور» مخالفت می‌کرد.

نویسنده در اینجا قصد ارائه یک نظریه مشخص درباره «ماهیت طبقاتی اتحاد شوروی» را ندارد—نظریه‌هایی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ذیل بحث‌هایی چون «سرمایه‌داری دولتی»، «جمع‌گرایی بوروکراتیک» یا «دولت کارگری منحنی» مطرح می‌شدند. صرفاً به یکی از این رویکردها—در تقابل با نظریه «دولت کارگری»—اشاره می‌شود، بدون آن‌که این بحث به‌طور مفصل بسط یابد، زیرا هدف اصلی، تمرکز بر مسئله ارضی و سرنوشت کمون دهقانی در شکل‌گیری نتایج تاریخی است. اشاره به تروتسکی و نظریه «انقلاب مداوم» نیز عمدتاً برای نشان دادن تفاوت چارچوب فکری او با لنین است؛ هرچند این دو در بهار ۱۹۱۷ بسیار به هم نزدیک بودند، اما لنین هرگز این نظریه را نپذیرفت.^۲

طبقه کارگر روسیه نیز نسبت به سیاست اقتصادی جدید (NEP) واکنش خاص خود را داشت؛ سیاستی که بر ویرانه‌های شوراها و شوراهای کارگری ۱۹۱۷ و بازگشت مدیران صنعتی‌ای بنا شده بود که کارگران گمان می‌کردند آنان را سرنگون کرده‌اند. در اوت و سپتامبر ۱۹۲۳ موجی از اعتصابات رادیکال به راه افتاد. در بهار همان سال، «گروه کارگری» دوم شکل گرفت و نقش هماهنگ‌کننده‌ای در این اعتصابات ایفا کرد. به گفته ماروت:

این گروه «به دنبال ایجاد پیوند با عناصر اپوزیسیون‌های پیشین بود. با محکوم کردن سیاست NEP به‌عنوان «استثمار نوین پرولتاریا» توسط مدیران منصوب بوروکراتیک، تلاش می‌کرد کارگران حزبی و غیرحزبی را جذب

^۱ از آنجا که لئون تروتسکی در جریان‌های چپ ضد استالینیستی در غرب جایگاهی بسیار برجسته دارد، در اینجا لازم است به تفاوت‌های او با صورت‌بندی ولادیمیر لنین در سال‌های ۱۹۱۸–۱۹۱۷ اشاره شود. همچنین تحلیل تروتسکی از استالینیسم چارچوب نظری بسیاری از کنشگران و نظریه‌پردازان انقلابی بعدی را شکل داد که بعدها از او گسستند و روسیه را جامعه‌ای طبقاتی (عمدتاً «سرمایه‌داری دولتی») اعلام کردند؛ از جمله سی. ال. آر. جیمز، کورنیلیوس کاستوریادیس، مکس شاختمن و رایا دونایفسکایا.

تحلیل تروتسکی از انقلاب در دوره سیاست اقتصادی نوین (نپ) بر نظریه «انقلاب مداوم» استوار بود که او همراه با الکساندر پرووس در جریان انقلاب ۱۹۰۵ تدوین کرده بود. بر اساس این دیدگاه، ضعف بورژوازی در کشوری عقب‌مانده مانند روسیه این امکان را فراهم می‌ساخت که طبقه کارگر رهبری انقلابی را بر عهده گیرد؛ انقلابی که، در پیوند با یک انقلاب پرولتری در غرب، می‌توانست «مرحله بورژوازی» را در خود فشرده و آن را به یک انقلاب بین‌المللی پرولتری فرارویاند.

^۲ یکی از نمونه‌های مناسب و در عین حال تپیک از تحلیل «سرمایه‌داری دولتی» درباره پدیده شوروی که از لئون تروتسکی گسست می‌کند، اما مستقیماً از چارچوب نظری او برمی‌خیزد، اثر والتر داوم (۱۹۹۰) است. با آنکه کتاب داوم عموماً نسبت به اغلب آثار دیگر در اردوگاه «سرمایه‌داری دولتی» برتری دارد، با این حال هرگز به نهاد میر (کمون دهقانی سنتی روسیه) اشاره‌ای نمی‌کند؛ و همانند بسیاری از آثار این گرایش، مسئله دهقانان را صرفاً به‌طور گذرا و در حد پس‌زمینه‌ای برای کشمکش‌های جناحی دهه ۱۹۲۰ مورد بحث قرار می‌دهد.

کند، به اعتصابات گسترده جهت سیاسی بدهد، و حتی در خارج از کشور، در میان جناح‌های چپ حزب کمونیست آلمان و کمونیست‌های هلندی گورتر به دنبال حمایت بود.^۱

در همین زمان، تروتسکی عملاً در برابر این اعتصابات چه موضعی داشت؟ ماروت این وضعیت را چنین توصیف می‌کند:

تروتسکی «با فعالیت جناحی گروه کارگری ۱۹۲۳ مخالفت کرد، که بیانگر پایبندی عمیق و درونی او به اصل حاکمیت تک‌حزبی بود... او حتی از اعلام همبستگی علنی با بیش از دویست عضو اخراج‌شده‌ای که در اعتصابات کارگری شرکت کرده بودند خودداری کرد... هرچند در برابر اعتراضات مستقل درون طبقه کارگر سکوت یا بی‌عملی نشان می‌داد، اما معمولاً آماده بود با دعوت‌های همکاری از سوی جناح‌های رهبری حزب همراهی کند.»^۲

لنین به دلیل وخامت سریع وضعیت جسمی، در اوایل ۱۹۲۳ از فعالیت سیاسی کنار رفت و یک سال بعد درگذشت. در ماه‌های پایانی فعالیت محدود خود، قصد داشت در کنگره آینده «بمب‌ی زیر پای استالین بیندازد» و در وصیت‌نامه سیاسی‌اش خواستار برکناری او از سمت دبیرکلی حزب شده بود.^۳

این واقعیت که روسیه شوروی در سال ۱۹۲۱ با هسته‌ای از یک طبقه حاکم جدید از جنگ داخلی بیرون آمد، همچنان سرنوشت «میر» (کمون روستایی) را باز می‌گذارد—نهادی که ۹۸٫۵ درصد دهقانان، و خود دهقانان نیز دست کم ۹۰ درصد جمعیت روسیه را تا زمان فروپاشی آن در ۱۹۲۹-۱۹۳۰ دربر می‌گرفت. بنابراین، لازم است کشمکش جناحی در رأس حزب بلشویک تا پیش از کلکتیویزاسیون‌های استالین به‌اختصار ترسیم شود. آنچه رخ داد، از پیش تعیین‌شده نبود: گذار روسیه شوروی از «سرمایه‌داری هدایت‌شده» (NEP ۱۹۲۱) که به‌عنوان یک وضعیت موقت در انتظار انقلاب غربی تصور می‌شد، به شکل تمامیت‌خواهانه تثبیت‌شده تحت استالین در ۱۹۲۹-

^۱Marot 2012, p. 94.

^۲Ibid. p. 95.

^۳For a full account, see Lewin 1968a.

۱۹۳۲، نتیجه یک روند باز و مناقشه‌برانگیز بود. هیچ‌یک از جناح‌های اصلی تا پیش از ۱۹۲۷ از جمله خود استالین، از جمع‌آوری اجباری و خشونت‌آمیز کشاورزی که نهایتاً چهره اتحاد شوروی را تثبیت کرد، دفاع نمی‌کردند.^۲

در ادامه، موشه لوین (هرچند با ارائه آمارهایی که تا حدی با داده‌های پیشین تفاوت دارند) وضعیت میر را اندکی پیش از نابودی آن در سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۳۰ چنین توصیف می‌کند:

«در آستانه انقلاب، کمتر از ۵۰ درصد دهقانان هنوز عضو میر بودند... هشت میلیون خانوار زمین خود را به‌صورت مالکیت خصوصی در اختیار داشتند، در حالی که ۷۰۴ میلیون بهره‌برداری همچنان به‌صورت اشتراکی اداره می‌شد. زوال این بازمانده جامعه دهقانی کهن، به‌واسطه افزایش تدریجی قشریندی اجتماعی در میان دهقانان شتاب گرفت. با این حال، در زمان انقلاب، میر به‌گونه‌ای شگفت‌انگیز حیاتی دوباره یافت. این «معجزه» را می‌توان با این واقعیت

^۱ رساله چه باید کرد؟، به‌اختصار، به همان اندازه که بر استفاده ولادیمیر لنین از ایده کارل کائوتسکی درباره «وارد کردن آگاهی از بیرون» و نیز بر فراخوان او به ایجاد یک سازمان نخبگانی منضبط و فشرده از انقلابیون تأکید دارد، در عین حال یک جدل ضد «کارگرایانه» و ضد تمرکز صرف بر محل تولید (در زبان آن دوره، ضد «اکونومیست») نیز هست. لنین در برابر تمرکز محدود بر مبارزات صرفاً کارگری استدلال می‌کند که انقلابیون باید افشاگری‌های خود از ستم را به همه طبقات جامعه ببرند و به «تریون مردم» بدل شوند.

همچنین نباید فراموش کرد که منشویک‌ها، که در کنفرانس مشهور «انشعاب» سال ۱۹۰۳ معیارهای محدودکننده‌تر لنین برای عضویت در حزب را رد کرده بودند، در سال ۱۹۰۶ به‌آرامی همان معیارها را در اساسنامه حزبی به تصویب رساندند. افزون بر این، تحت تأثیر رخداد‌های انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، لنین نوشت که «... طبقه کارگر به‌طور غریزی و خودبه‌خودی سوسیال‌دموکرات [یعنی انقلابی] است، و بیش از ده سال فعالیت سوسیال‌دموکراسی سهم بزرگی در تبدیل این خودانگیزگی به آگاهی داشته است» (نگاه کنید به «سازمان‌دهی مجدد حزب»، در لنین، ۱۹۷۰-۱۹۶۰، جلد ۱۰، ص. ۳۲؛ نقل در والتر داوم، ۱۹۹۰، ص. ۱۰۶).

سی. ال. آر. جیمز در کتاب مواجهه با واقعیت درباره «نوع قدیمی سازمان مارکسیستی» (که منظور او حزب پیشاهنگ بود) می‌نویسد: «تمام این باورها به این نتیجه می‌انجامید که سازمان، سوژه واقعی است... و اگر سازمان، به لحاظ فلسفی، سوژه تاریخ باشد، پرولتاریا به ابژه بدل می‌شود... این تلقی از سازمان در دیدگاه‌های افراطی‌ای که لنین در چه باید کرد؟ مطرح کرد، نهفته است. او بعدها آن‌ها را رد کرد، اما نه با آن شدت و جامعیتی که برای جلوگیری از پیامدهای زیان‌بار گسترده آن‌ها لازم بود» (جیمز و همکاران، ۱۹۷۴، صص. ۹۴-۹۳).

^۲ با اتخاذ این رویکرد، خود را از برخی نگرش‌های رایج در محیط‌های لیبرترین یا کمونیسم چپ—که عموماً خود را در آن‌ها جای می‌دهم—متمایز می‌کنم. نخست، دیدگاه رایجی را که در میان آنارشیست‌ها یافت می‌شود رد می‌کنم؛ دیدگاهی که در ظهور روسیه استالینی هیچ مسئله‌مندی‌ای برای توضیح نمی‌بیند. آیا میخائیل باکونین در مبارزات دهه ۱۸۶۰ خود با کارل مارکس از پیش پیش‌بینی نکرده بود که یک انقلاب به رهبری مارکسیست‌ها به حاکمیت اقتدارگرایانه یک نخبه روشنفکر متمرکزکننده خواهد انجامید؟

افزون بر این، بر این باور نیستم که خطی مستقیم یا حتی چندان خطی، از رساله سال ۱۹۰۲ لنین با عنوان چه باید کرد؟ تا روسیه استالینی وجود داشته باشد؛ به‌ویژه از آن‌رو که ولادیمیر لنین پس از ۱۹۰۵ خود اذعان کرد که در برخی مواضع پیشین دچار خطا بوده است. چنین رویکرد «غایت‌انگاره»‌ای در یک تحلیل دقیق و ماه‌به‌ماه از تحولات میان دهه ۱۸۹۰ تا دهه ۱۹۲۰ تاب نمی‌آورد.

همچنین برایم دشوار است که منطق ذهنی محیطی را درک کنم که در آن، سال‌هاست ارجاع به سی. ال. آر. جیمز و در دوره‌های اخیر، در برخی محافل، به آمادئو بوردیگا، رایج و مد شده، حال آن‌که ارجاع به لنین به‌طور محسوسی نامد تلقی می‌شود؛ در حالی که هر دو، یعنی جیمز و بوردیگا، خود ارادتی عمیق به لنین داشتند.

توضیح داد که اصلاحات ارضی—که دهقانان را از بندهای فئودالیسم رها کرده بود—در عین حال، تفاوت‌های میان آنان را تا حد قابل‌توجهی هموار ساخت. دهقانان پس از حذف پومیشچیکی‌ها (بازماندگان اشراف خدماتی سده‌های ۱۶ تا ۱۸) و بخشی از کولاک‌ها، به روابط برابری طلبانه قدیمی میر بازگشتند و به‌همراه آن، خود این نهاد را نیز احیا کردند... شواهد فراوانی از تداوم مالکیت اشتراکی زمین در قانون ارضی ۱۹۲۲ وجود دارد که به تفصیل به آن پرداخته است. با این حال، حزب ظاهراً توجه اندکی به این عامل و پیامدهای بالقوه آن نشان داد... میان سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۷، جامعه روستایی—در نتیجه بهبود عمومی اقتصاد—به‌طور قابل توجهی تقویت شد؛ بودجه آن افزایش یافت و با وجود تلاش‌های مقامات برای تقویت شوراهای روستایی، این میر بود که همچنان “تنها سازمان مسئول حیات اقتصادی روستا” باقی ماند.^۱

چرخش ۱۹۲۱ به سیاست اقتصادی جدید (NEP) واقعاً هم صنعت و هم کشاورزی را احیا کرد، در چارچوب راهبرد بلشویکی «هدایت سرمایه‌داری» در دوره انتظار برای انقلاب در غرب NEP. را نمی‌توان به‌سادگی «بازگشت سرمایه‌داری» دانست، زیرا سرمایه‌داری پیش‌تر نیز به‌طور کامل از میان نرفته بود. در پاسخ به انتقاد «پوزیسون کاری» در دهمین کنگره حزب (مارس ۱۹۲۱) مبنی بر اینکه بلشویک‌ها در حال ایجاد «سرمایه‌داری دولتی» هستند، لنین استدلال کرد که سرمایه‌داری دولتی برای روسیه عقب‌مانده که عمدتاً بر تولیدکنندگان خرد استوار بود، می‌تواند گامی رو به جلو باشد.

در چارچوب NEP، تولید غذایی دهقانی تا سال ۱۹۲۵ برای نخستین بار به سطح پیش از جنگ جهانی اول نزدیک شد؛ در تضاد کامل با شرایط قحطی ۱۹۲۱-۱۹۲۲. با این حال، NEP به بحران معروف «قیچی» در ۱۹۲۳ و ۱۹۲۵ نیز انجامید؛ وضعیتی که در آن قیمت کالاهای صنعتی شهری بسیار سریع‌تر از محصولات کشاورزی افزایش یافت و قدرت خرید دهقانان را کاهش داد. این امر استراتژی «انباشت اولیه سوسیالیستی کنترل‌شده از دهقانان» را که توسط اقتصاددان جناح چپ تروتسکیست، یوگنی پرئوبرازنسکی،^۲ مطرح شده بود، تضعیف کرد. این راهبرد از اساس نیز شکننده بود، زیرا همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، جز از طریق اجبار، دهقانان انگیزه‌ای برای ادغام گسترده در اقتصاد صنعتی-شهری نداشتند؛ نه مطابق طرح جناح چپ، و نه مطابق الگوی «سوسیالیسم آهسته» بوخارینی در جناح راست.^۳

^۱From Lewin 1968b, pp. 85-6.

^۲این راهبرد به‌طور نظام‌مند در کتاب سال ۱۹۲۶ یوگنی پربرازنسکی با عنوان اقتصاد نوین تبیین شده است (پربرازنسکی، ۱۹۶۵). همچنین اریک ماروت (۲۰۱۲) می‌نویسد: «در سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۵، به ترتیب مدیران کارخانه‌ها و دهقانان کارآفرین، از طریق دستکاری و بهره‌برداری از سازوکار بازار، در حال بازتوزیع سهم خود از “کیک منافع” بودند» (ص. ۳۹).

^۳واژه «راست» را در گیومه می‌گذارم، زیرا هیچ‌کس به اندازه رهبر «مرکز»، یعنی ژوزف استالین، ارتجاعی نبود. در اینجا عمداً از بحث‌های مهم سیاست خارجی—که با مواضع جناحی درباره سیاست اقتصادی شوروی درهم‌تنیده بودند—صرف‌نظر می‌کنم؛ بحث‌هایی که از شکست قیام نافرجام ۱۹۲۳ در آلمان آغاز می‌شوند، با ناکامی اعتصاب عمومی بریتانیا ۱۹۲۶ ادامه

در میانه دهه ۱۹۲۰ روشن شد که اختلاف میان چپ تروتسکیستی و راست بوخارینی بیشتر کمی است تا کیفی؛ اختلاف اصلی بر سر «سرعت» انتقال مازاد از کشاورزی به صنعت بود. بوخارین نیز به تدریج به ضرورت صنعتی‌سازی با اتکا به مازاد کشاورزی اذعان کرد. او پیش‌تر به‌طور پیش‌گویانه در نقد طرح‌های صنعتی‌سازی جناح چپ نوشته بود که این مسیر به گسترش یک بوروکراسی عظیم منجر می‌شود؛ دستگاهی که برای اداره تولید خرد دهقانی نیازمند شمار زیادی کارمند و مدیر است و در عمل، هزینه‌های آن از ناکارآمدی تولید خرد نیز بیشتر خواهد شد. از این‌رو، کل نظام به مانعی برای رشد نیروهای مولده تبدیل می‌شود و نهایتاً «ضرورت آهنین» آن را به فروپاشی می‌کشاند.^۱

تا پایان ۱۹۲۷، استالین و «مرکز» او با حمایت بوخارین و جناحش،^۲ چپ تروتسکیستی را در حزب شکست داده و به حاشیه راندند. با این حال، حتی در این مرحله نیز خطر واقعی که در «مرکز» نهفته بود به‌درستی درک نشد. تروتسکی گفته بود: «با استالین علیه بوخارین، شاید؛ با بوخارین علیه استالین، هرگز.» آنچه در نهایت در میان بود، حفظ «سمیچکا» یعنی اتحاد کارگر و دهقان بود؛ آخرین ستون انقلاب دوگانه لنین که در برابر هر تلاش جدی برای افزایش فشار بر دهقانان و تأمین هزینه صنعتی‌سازی، تاب نمی‌آورد.

در همین حال، بسیاری از چهره‌های حزبی در طیف‌های مختلف تصور می‌کردند که NEP می‌تواند سال‌ها و حتی دهه‌ها ادامه یابد.

درک تداوم این روند با دو سال پیایی شکست محصول در ۱۹۲۸ و ۱۹۲۹ ممکن می‌شود. در پایان سال ۱۹۲۸، صف‌های نان در مسکو شکل گرفته بود و استالین از این وضعیت اضطراری برای آغاز «جنگ علیه کولاک‌ها» یعنی لایه ثروتمندتر دهقانان که حدود ۴ تا ۵ درصد کل جمعیت دهقانی را تشکیل می‌دادند، استفاده کرد. کادرهای حزبی مأمور شدند هر آنچه از مواد غذایی در روستاها می‌یابند مصادره کنند، با استفاده از روش‌های موسوم به «اورال-مغولی» (یعنی روش‌های خشونت‌آمیز)، در قالب عملیاتی که عملاً ماهیت نظامی داشت و حتی از مصادره‌های دوران جنگ داخلی نیز فراتر می‌رفت. تمایزات ظریفی که لنین در کتاب ۱۸۹۹ خود میان لایه‌های

می‌یابند، و بیش از همه با مداخله فاجعه‌بار شوروی در چین در سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ به اوج می‌رسند؛ دو مورد اخیر عمدتاً به حساب ژوزف استالین و نیکلای بوخارین گذاشته می‌شود.

^۱Quoted in Cohen 1973, p. 140. The 'chinovniki' were originally Tsarist bureaucrats, strictly organised according to rank ('chin' in Russian). Bukharin accused the left of advocating a 'Genghis Khan' plan.

^۲ برای شرحی جامع از کشمکش‌های جناحی، بنگرید به اریک ماروت (۲۰۱۲)، فصول ۱ و ۲. کتاب او در میان روایت‌های چپ ضد‌استالینیستی به سبب ترسیم تصویری به‌غایت کوبنده برجسته است؛ تصویری از این‌که چگونه چپ تروتسکیستی با این استثنا که خود لئون تروتسکی از آن مستثناست، نه تنها در برابر «چرخش به چپ» ژوزف استالین از سال ۱۹۲۸ به بعد تسلیم شد، بلکه به‌طور فعال آن را پذیرفت و حتی در آغوش کشید.

مختلف دهقانی ترسیم کرده بود و حتی در آن زمان نیز برای بسیج سیاسی دهقانان فقیر علیه لایه‌های ثروتمند چندان کارآمد نبود، در هیاهوی تحقق سهمیه‌های اجباری عملاً از میان رفت. افزون بر این، مصادره مواد غذایی با اجبار دهقانان به ورود به مزارع جمعی (سوخوزها) یا تعاونی‌ها (کولخوزها) همراه شد.

دهقانان به‌طور خشونت‌آمیز مقاومت کردند. آنان نه تنها کادرهای حزبی را در مواردی به قتل رساندند، بلکه در شرایطی که آینده‌ای جز کار مزدی کم‌درآمد در مزارع جمعی برایشان متصور نبود، محصولات خود را نابود کردند و حدود ۴۰ درصد از دام‌ها از جمله اسب، گاو و خوک را کشتند؛ اغلب برای آن که در رده کولاک‌ها طبقه‌بندی نشوند. در بسیاری از مناطق، برخلاف تصور نظریه‌های «طبقه‌محور»، دهقانان از همه لایه‌ها برای دفاع از خود متحد شدند.

نکته مهم آن است که در وقفه‌ای کوتاه که استالین در بهار ۱۹۳۰ اعلام کرد، بسیاری از دهقانان دوباره به کمون‌ها بازگشتند، اما این وضعیت پایدار نماند. تا سال ۱۹۳۲، برآورد می‌شود حدود ۱۰ میلیون دهقان در نتیجه کلکتیویزاسیون اجباری و جابه‌جایی‌های جمعیتی جان باختند و تمامی کمون‌ها که در ۱۹۱۸ حدود ۹۸٫۵ درصد کل قلمرو روستایی روسیه را دربر می‌گرفتند، به‌طور کامل از میان رفتند.

استالین، همان‌گونه که پیش‌تر نیز انجام داده بود و بعداً نیز تکرار کرد، از شکست‌های واقعی محصول در ۱۹۲۷ و ۱۹۲۸ برای اهداف سیاسی استفاده کرد؛ اهدافی که در این مورد به معنای نابودی جناح «راست» بوخارینی بود. «سمیچکا» (اتحاد کارگر و دهقان) که لنین آن را پایه پایدار رژیم برای آینده می‌دانست، به پایان رسید و زمینه برای «برنامه‌ریزی جنون‌آمیز» فراهم شد: شتاب‌دهی شدید تولید، نظام قطعه‌کاری، و نظارت واحدهای مسلح GPU بر کار در کارخانه‌ها.

در جمع‌بندی، باید به واکنش جناح «چپ» تروتسکیستی نیز اشاره کرد، البته بدون خود تروتسکی که در آن زمان در تبعید بود، نسبت به «چرخش چپ» استالین پس از ۱۹۲۷. بسیاری از آنان بر این باور بودند که استالین عملاً برنامه آنان را «خشن و بی‌پروا» اجرا می‌کند و بنابراین باید از او حمایت کرد. ده‌ها و شاید صدها نفر از اعضای این جناح خواستار بازگشت به حزب شدند تا در روند کلکتیویزاسیون مشارکت کنند. نمونه شاخص، ایوان اسمیرنوف، از تروتسکیست‌های سابق بود که در اکتبر ۱۹۲۹ تسلیم شد و نوشت: «نمی‌توانم منفعل بمانم! باید بسازم! کمیته مرکزی برای آینده در حال ساخت است، هرچند روش‌هایش وحشیانه و احمقانه باشد. اختلافات ایدئولوژیک ما در مقایسه با ضرورت ساخت صنایع بزرگ جدید، نسبتاً بی‌اهمیت است.»^۱

^۱Quoted in Lewin 1968b, p. 377. Smirnov was executed by Stalin in 1936. See Victor Serge's tribute: Serge 1936.

۶- از برنامه پنج‌ساله تا فروپاشی نهایی

کشاورزی شوروی هرگز پس از «جنگ علیه کولاک‌ها» در ۱۹۲۹-۱۹۳۲ به‌طور کامل بهبود نیافت و به یک بار دائمی بر اقتصاد و جامعه تبدیل شد. دهقانان به‌طور ساختاری از رژیم بیگانه شدند. جدا از تلفات عظیم انسانی، کشتار گسترده اسب‌ها در کشوری که تقریباً فاقد ابزارهای مکانیزه فلزی بود، توان تولید کشاورزی را برای سال‌ها مختل کرد. از این پس، کشاورزی در قالب مزارع جمعی مزدبگیر (سوخوزها) و تعاونی‌ها (کولخوزها) سازمان یافت؛ همراه با قطعات کوچک خصوصی که تنها حدود ۱ درصد از زمین‌های زیر کشت را تشکیل می‌دادند، اما در گذر زمان سهمی شگفت‌انگیز در تأمین غذای شهرها به خود اختصاص دادند.

بخش کشاورزی کم‌بازده در نظام سوخوزها و کولخوزها در اتحاد شوروی نقش مهمی در فروپاشی نهایی این نظام در سال ۱۹۹۱ ایفا کرد. پس از دوره بازسازی بعد از جنگ جهانی دوم، نرخ رشد اقتصادی شوروی از اواخر دهه ۱۹۵۰ به تدریج و از یک برنامه پنج‌ساله به برنامه بعدی کاهش یافت. اصلاحات موسوم به لیبرمن در سال ۱۹۶۵ تلاشی برای معکوس کردن این روند نزولی بود؛ اصلاحاتی که با هدف نوعی تمرکززدایی محدود در فرایند برنامه‌ریزی، هم به سطح مناطق و هم به سطح مدیران کارخانه‌ها طراحی شده بود، اما در برابر مقاومت بوروکراسی شکست خورد. برنامه‌ریزان برای یافتن موانع درونی نظام، در نهایت به این نتیجه رسیدند که خود «برنامه» و بوروکراسی پشتیبان آن، اصلی‌ترین مانع داخلی توسعه هستند (جدا از بیگانگی بنیادی کارگران و دهقانان، و نیز فشار بازار جهانی سرمایه‌داری و تحریم‌های غرب علیه فناوری‌های کلیدی). در واقع، به‌معنای دقیق کلمه برنامه‌ای وجود نداشت؛ «برنامه» بیشتر شبیه یک روبنای ایدئولوژیک بود که زیر آن، رقابت میان بنگاه‌ها به‌ویژه رقابت برای نیروی کار ماهر، منابع کمیاب و مهم‌تر از همه قطعات یدکی، به شدتی مشابه اقتصادهای سرمایه‌داری جریان داشت.^۱ تا دهه ۱۹۶۰، فساد ساختاری شده بود و به بخشی ضروری از کارکرد اقتصاد واقعی بدل شد. در برخی کشورهای اروپای شرقی (کومکون)، مانند لهستان، حتی دلار آمریکا برای مدیرانی که به تأمین منابع حیاتی نیاز داشتند، به امری ضروری تبدیل شده بود. به تدریج، اقتصاد غیررسمی (زیرزمینی) به همان بخشی از اقتصاد بدل شد که عملاً کار می‌کرد. افزون بر این، بخش نظامی عظیم نیز بار سنگینی بر اقتصاد بود و بهترین نیروی انسانی و منابع فنی را جذب می‌کرد؛ بخشی که خود به شکلی از مصرف غیرمولد تبدیل شده بود (اگرچه فروش تسلیحات به‌عنوان بخشی از بلوک شوروی منبع مهمی برای ارز خارجی نیز به شمار می‌رفت).

^۱ برای تحلیلی که بسیاری از جنبه‌های سیستم دیرهنگام شوروی را در بر می‌گیرد و بر اساس آن تیکتین پیش‌بینی کرد که این سیستم پانزده سال قبل از وقوع آن فرو خواهد پاشید، به تیکتین ۱۹۷۳ مراجعه کنید.

^۲ جهت یادآوری، در زمینه‌ای دیگر، گفته بوردیگا که «جهنم سرمایه‌داری شرکت است، نه اینکه شرکت یک رئیس دارد».

با این حال، فلج شدن بخش کشاورزی در سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۳۲، بخشی که همچنان نزدیک به ۴۰ درصد نیروی کار را دربر می‌گرفت (همراه با بیکاری پنهان گسترده) یکی از عوامل کلیدی بحران کلی بود که در نهایت به فروپاشی ۱۹۹۱ انجامید. در غرب، بحران کشاورزی جهانی ۱۸۷۳-۱۸۹۶، هم‌زمان با ورود صادرکنندگان عمده غلات و گوشت مانند کانادا، استرالیا، آرژانتین، ایالات متحده و حتی خود روسیه به بازار جهانی، به همراه انقلاب حمل‌ونقل (کشتی‌های بخار و راه‌آهن)، امکان کاهش بلندمدت سهم هزینه غذا در دستمزد کارگران را فراهم کرد؛ از حدود ۵۰ درصد در سال ۱۸۵۰ به سطوحی به مراتب پایین‌تر. این کاهش هزینه، قدرت خریدی ایجاد کرد که دسترسی به کالاهای مصرفی بادوام (رادیو، لوازم خانگی و بعدها خودرو) را ممکن ساخت؛ بخشی اساسی از مرحله «تسلط واقعی سرمایه» و تبدیل نیروی کار به شکلی انتزاعی و قابل جایگزینی.

در دوره رونق پس از جنگ جهانی دوم در غرب، سهم کل دستمزد طبقه کارگر تولیدی (در برابر جمعیت روبه‌گسترش طبقه متوسط غیرمولد) از کل محصول اجتماعی کاهش یافت، در حالی که سطح مادی دستمزد کارگران افزایش پیدا کرد. اما در اتحاد شوروی پس از جنگ جهانی اول، دقیقاً همین دگرگونی جهانی در الگوی مصرف کارگری که در نتیجه انقلاب‌های کشاورزی و حمل‌ونقل قرن نوزدهم رخ داده بود، غایب بود. در نتیجه، افزایش مداوم تقاضای کالاهای مصرفی پس از جنگ جهانی دوم در شوروی با مانع بهره‌وری پایین و در نتیجه قیمت‌های بالای مواد غذایی مواجه شد. تنها راه جایگزین، واردات کالاهای مصرفی از غرب بود—با هزینه افزایش بدهی خارجی که تا زمان فروپاشی در ۱۹۹۱ به ۵۱ میلیارد دلار رسید.

۷- نتیجه‌گیری

«گسترش توانایی‌های انسانی، اساس هدف است.»

مارکس، صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشا سرمایه‌داری

مسئله دهقانی، نزدیک به ۲۵ سال بعد، همچنان در مقیاسی جهانی باقی است. از شورش‌های روستایی در هند گرفته تا ناتوانی رژیم چین در جذب صدها میلیون دهقان باقی‌مانده، و همچنین وضعیت آفریقا، آمریکای لاتین، جنوب شرق آسیا و خاورمیانه، این مسئله همچنان تداوم دارد. امروز، حتی بیش از صد سال پیش، ظرفیت عظیم کشاورزی ایالات متحده، کانادا، اروپای غربی، استرالیا و آرژانتین در یک نظم جهانی مبتنی بر تولید برای مصرف می‌تواند چندین برابر جمعیت جهان را تغذیه کند. اما این ظرفیت، به واسطه روابط اجتماعی سرمایه‌داری، محقق نمی‌شود و همچون شمشیر داموکلس بر سر تولیدکنندگان معیشتی در بخش بزرگی از جهان آویخته است؛ به گونه‌ای که دهه‌ها مذاکرات تجاری جهانی (از جمله دور دوحه) نیز نتوانسته‌اند بر آن غلبه کنند.

صادرات کشاورزی آمریکا و کانادا پس از اجرای نفتا (NAFTA) در ۱۹۹۳، اقتصاد دهقانی مکزیک را به شدت تضعیف کرد. امروز «اروپای قلعه‌وار» (اتحادیه اروپا) و «ال نورت» (ایالات متحده) به آهنربایی برای جذب میلیون‌ها انسان، از جمله میلیون‌ها دهقان، از اقتصادهای روستایی ویران‌شده آمریکای لاتین، آفریقا و خاورمیانه تبدیل شده‌اند؛ انسان‌هایی که با به خطر انداختن جان خود از مدیترانه یا صحرای سونورا عبور می‌کنند تا به صفوف فرودستان در جهان توسعه‌یافته بپیوندند. آنان در این فرایند، نیروی کار ذخیره سرمایه را تشکیل می‌دهند و هم‌زمان، به‌طور کارکردی به سوژه‌های مناسبی برای بسیج پوپولیسم ملی‌گرایانه و نژادگرایانه در طبقه کارگر بومی بدل می‌شوند.

این «واقعیت» که از دل ویرانه‌های بلوک سابق شوروی، به مثابه بدیل ظاهری سرمایه‌داری، سر برآورده، باعث می‌شود دلبستگی دهه‌ساله مارکس به کمون دهقانی روسیه بار دیگر با فوریت کامل بازگردد؛ هم‌زمان با آن که چپ بین‌المللی به تدریج با ابعاد کامل پروژه مارکس پیوندی دوباره برقرار می‌کند، برنامه‌ای که نخست توسط انگلس سرکوب شد و سپس برای بیش از یک قرن در آشفتگی نظریه‌های انترناسیونال دوم، سوم و چهارم، درهم‌تنیدگی و خلط میان وظایف انقلاب بورژوازی و انقلاب پرولتری، از دست رفت.

در این خوانش، انقلاب پرولتری قرار نیست «سوسیالیسم بسازد»، بلکه نقش «ماما» را برای شکلی بالاتر از سازمان‌یابی اجتماعی ایفا می‌کند؛ شکلی که پیشاپیش در دل نظم کهنه رو به زوال به‌صورت امکانی درونی و «نفی معین» آن وجود دارد؛ همان «جنبش واقعی که در برابر چشمان ما در جریان است» که در مانیفست آمده است.^۱

از دهه ۱۹۷۰ به این سو، سرمایه‌داری جهانی در تلاش‌های پراکنده و ناپیوسته، با نشانه‌های فزاینده فرسودگی خود هم از منظر توان توسعه واقعی برای بشریت و هم به‌طور فزاینده از حیث جلوگیری از فاجعه زیست‌محیطی روبه‌رو بوده است. چین و هند در این دوره توانسته‌اند ده‌ها میلیون نفر (از مجموع جمعیتی حدود ۲۰۶ میلیارد) را به طبقه متوسطی نوظهور با الگوی مصرف «سبک زندگی غربی»، متمرکز بر خودرو برسانند. با این حال، برون‌یابی ساده همین الگوی مصرف به جمعیت جهانی ۷٫۵ میلیاردی (و حدود ۹ میلیارد در ۲۰۵۰) نشان می‌دهد

^۱ توافقنامه تجارت آزاد آمریکای شمالی، که در واقع عمدتاً توافقی برای برچیدن موانع باقی‌مانده مکزیک در برابر واردات و سرمایه‌گذاری بدون محدودیت بود.

^۲ به یادداشت‌های Insurgent شماره ۱، «لحظه تاریخی که ما را به وجود آورد» و برنامه‌ای که در آن توضیح داده شده است، مراجعه کنید تا دید کامل‌تری از «صد روز اول» اجرای یک برنامه کمونیستی برای امروز به دست آورید (یادداشت‌های شورشی ۲۰۱۰).

که تداوم آن به یک «خطای ترکیب‌پذیری خطی» منجر می‌شود: آنچه برای اقلیت ممکن است، برای کل جهان غیرقابل تحقق و از نظر زیست‌محیطی و مادی ویرانگر است (آلودگی، تخریب جو، کاهش امید به زندگی).

این وضعیت ما را به «گذشته آینده» چشم‌انداز مارکس بازمی‌گرداند: بازتصاحب نیروهای مولده جهان توسط بشریت، در سطحی به مراتب بالاتر از گذشته، و جبران شکاف تاریخی‌ای که با سلب مالکیت آغاز شد؛ یعنی فراتر رفتن از جدایی شهر و روستا و در نتیجه توزیع متوازن‌تر جمعیت انسانی بر سطح زمین (برای مثال در ایالات متحده، ۹۹ درصد جمعیت در تنها ۱ درصد قلمرو زندگی می‌کند).

انقلاب آینده هدف خود را نه تدوین برنامه پنج‌ساله برای پیشی گرفتن از سرمایه‌داری در «فولاد، سیمان و برق» خواهد دانست (هرچند ممکن است این نیز به‌طور ضمنی رخ دهد)، بلکه در گام نخست، صدها میلیون شغل صرفاً اداری و غیرمولد، از تحلیل‌گران وال‌استریت تا عوارض‌گیران را که تنها برای اداره سرمایه‌داری وجود دارند، برخواهد چید. این امر نیروی کار عظیمی را آزاد می‌کند که می‌تواند در فعالیت‌های اجتماعی واقعاً مفید به کار گرفته شود و همراه با میلیاردها انسانی که سرمایه‌داری آن‌ها را به حاشیه رانده است، امکان کاهش رادیکال ساعات کار برای همگان را فراهم سازد.

با برچیده شدن مجموعه خودرو-فولاد-نفت-لاستیک که در مرکز تولید و مصرف سرمایه‌داری قرار دارد (و حتی بخشی از «تصویر ذهنی» آن را شکل می‌دهد)، زمان عظیم تلف‌شده در رفت‌وآمد و ترافیک، به‌ویژه در آمریکای شمالی، اروپا و شرق آسیا، قابل بازپس‌گیری خواهد بود؛ زمانی که عمده‌تأ نتیجه الگوهای توسعه شهری و حومه‌ای پس از جنگ جهانی دوم است. به همین ترتیب، مصرف عظیم سوخت‌های فسیلی که ناشی از سرکوب آگاهانه حمل‌ونقل عمومی به نفع خودروسازی و صنعت نفت است، کاهش خواهد یافت.

بازگشایی کل هزینه‌های اجتماعی، مادی و انرژی‌ای که ساختار فعلی شهر، حومه و پیرامون شهری تحمیل می‌کند، خود گامی عظیم به‌سوی غیرکالایی‌شدن کامل زندگی انسانی خواهد بود. یا همان‌گونه که مارکس ۱۵۰ سال پیش نوشت:

«...هنگامی که شکل محدود بورژوازی کنار زده شود، ثروت اگر کلیت نیازها، توانایی‌ها، لذت‌ها، نیروهای مولده و... افراد، که در مبادله‌ای همگانی تولید شده‌اند، نباشد، چیست؟ اگر توسعه کامل کنترل انسان بر نیروهای طبیعت، هم طبیعت بیرونی و هم طبیعت درونی خود او، نباشد، چه چیز است؟ اگر بسط مطلق استعدادهای خلاق انسان، بدون هیچ پیش‌فرضی جز سیر تاریخی پیشین که کلیت این تکامل را به‌مثابه هدفی فی‌نفسه ممکن کرده است، نباشد، چه چیز است؟ چه چیز است اگر وضعیتی که در آن انسان خود را در قالبی معین بازتولید نمی‌کند، بلکه کلیت خویش را تولید می‌کند؛ نه در پی آن است که صرفاً شکلی از گذشته را حفظ کند، بلکه در حرکت مطلق شدن قرار دارد؟»

فصل دوم را در فرمت کتابی مستقل می‌توانید از آدرس زیر دانلود کنید:

<https://libcom.org/article/swsyalyism-dr-yk-kshwr-qbl-az-astalyn-w-ryshhhay-dd-ampryalysm-artjay-mwrd-trkyh-25-1917>

فصل سوم

گذشته و آینده انقلاب اسپانیا

توان و ناتوانی آنارشیسم؛ چگونه طبقه کارگر به قدرت دست می یابد (یا نمی یابد)؟

دیروز و امروز



مقدمه:

چرا انقلاب اسپانیا، چرا امروز؟

...آنارشيسم و سندیکاليسم انقلابی، کلاً فاقد چشم‌اندازی در خصوص مسائل مربوط به جهت‌گیری سیاسی بودند؛ امری که بدون آن، نیرومندترین و قهرمانانه‌ترین خیزش انقلابی نیز محکوم به شکست است. هلموت رودگر، اتحادیه بین‌المللی کارگران (AIT)، جستاری انتقادی دربارهٔ انقلاب اسپانیا (۱۹۴۰)^۱

سالیان متمادی، همچون تلقی کلاسیکِ چپِ ضد استالینی بر آن بودم که پس از «وقایع» می ۱۹۳۷ در بارسلون، یعنی سرکوب سازمان چپِ میانهٔ حزب کارگران متحد مارکسیست^۲ و به حاشیه‌رانده شدن هرچه بیشتر آنارشیست‌ها به دست استالینیست‌ها و قوای متبوع‌شان، انقلابی که در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ آغاز شد، عملاً پایان یافته بود. مراجع من در این داوری، آثاری کلاسیک همچون *دادی/احترام به کاتالونیا* اثر جرج اورول و *انقلاب اسپانیا* نوشتهٔ برنت بولوتن بودند.^۳ و از حیث «سیاسی»، این تاریخ‌گذاری درست است.

با این‌همه، پژوهش‌های رابرت الکساندر در اثر دو جلدی *آنارشیست‌ها در جنگ داخلی اسپانیا* و نیز مطالعهٔ والتر برنکر دربارهٔ کمون‌های صنعتی و کشاورزی^۴، نشان می‌دهد آنارشیست‌های اسپانیا که اکثریت عظیم کارگران مسلح در کاتالونیا را تشکیل می‌دادند، بر بخش‌های مهمی از کمون‌های روستایی در آراگون سیطره داشتند و در مناطق جمهوری‌خواه لوانته، اکسترمادورا و آندلس نیز نیرویی مؤثر بودند. آنها تا واپسین لحظات جنگ داخلی در مارس ۱۹۳۹، حتی پس از شکست در عرصهٔ سیاسی در می ۱۹۳۷، همچنان به‌مثابه نیرویی اجتماعی و نظامی، وزنی تعیین‌کننده داشتند. به شکست کشاندن انقلاب اجتماعی اساساً آنارشیستی که در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ آغاز شده بود، شکستی که به دست استالینیست‌ها، سوسیالیست‌ها، جمهوری‌خواهان چپ و ملی‌گرایان کاتالان عملی گردید و

^۱ هلموت رودیگر آنارکو-سندیکالیست آلمانی بود که با AIT (انجمن بین‌المللی کارگران) مرتبط و از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ در اسپانیا فعال بود.

^۲ حزب کارگران متحد مارکسیست، از سوی استالینیست‌ها و همفکران‌شان به عنوان «تروتسکیست» و از جانب تروتسکی و گروه کوچک پیروانش در اسپانیا، با برچسب «خائن» محکوم شد.

^۳ Orwell 1952 [1938]; Bolloten 1979.

^۴ Alexander 1999; Bernecker 1982 (from the 1978 German original; unfortunately no English translation available).

سرانجام به دست فاشیست‌ها تکمیل گردید، فرآیند ممتدی بود که تا پیروزی نهایی فرانسیسکو فرانکو استمرار یافت.

در پرتو این تاریخ، انقلاب اسپانیا غنی‌ترین و ژرف‌ترین انقلاب اجتماعی سده بیستم بود. طرفه آن که لئون تروتسکی یکی از چهره‌های محوری انقلاب روسیه و نه چندان همدل با آنارشیسم، در سال ۱۹۳۷ می‌نویسد: «از نخستین روز انقلاب، به واسطه وزن ویژه [پرولتاریای اسپانیا] در اقتصاد آن کشور و سطح سیاسی و فرهنگی‌اش، این پرولتاریا نه در سطحی پایین، بلکه به درجاتی بالاتر از پرولتاریای روسیه در آغاز ۱۹۱۷ قرار داشت». با وجود تمامی عواملی (بین‌المللی، سیاسی، نظامی) که در جهت نابودی آنان تلاش می‌کرد، طبقه کارگر اسپانیا و بخش‌هایی از دهقانان در مناطق جمهوری خواه، به نزدیک‌ترین تقریب تاریخی از جامعه‌ای خودگردان دست یافتند؛ جامعه‌ای که بیش از دو سال و نیم در اشکال گوناگون تداوم یافت. کاتالونیا در ۱۹۳۶ از حیث صنعتی شدن، به مراتب پیشرفته‌تر از روسیه ۱۹۱۷ بود؛ و دهقانان کاتالان، آراگونی و لوانتینی که در ۱۹۳۶ به تشکیل کمون‌ها دست زدند، غالباً برخلاف حمایت اکراه‌آمیز دهقانان روس از بلشویک‌ها، که بیشتر از سر ترجیح «شر کمتر» نسبت به روسهای سفید بود، با تمام وجود از انقلاب پشتیبانی کردند.

این تجربه و دلالت‌های آن هنوز به تمامی در وجدان نظری چپ انقلابی معاصر جذب و هضم نشده است. در دهه‌های اخیر، گرایش‌هایی که خود را آنارشیست و آنارکو-سندیکالیست می‌نامند، در بخش‌هایی از اروپا و ایالات متحده سر برآورده‌اند؛ اما نه از حیث شمار و عمق، با آنارشیست‌ها و آنارکو-سندیکالیست‌های «تاریخی» اسپانیا در فاصله ۱۸۶۸ تا ۱۹۳۹ قابل قیاس‌اند، و مهم‌تر از همه، فاقد آن ریشه‌مندی در طبقه کارگر و توده‌های مردمی هستند. برای بسیاری از آنان، «اسپانیا» صرفاً ارجاعی تاریخی است و اغلب بیش از آن که موضوع مطالعه و درونی‌سازی جدی باشد، دلالتی نمادین دارد؛ همان‌گونه که «روسیه» برای بسیاری از مارکسیست‌ها چنین نقشی ایفا کرده است. اسپانیا عالی‌ترین محک تاریخی آنارشیسم بود، محکی که در آن ناکام ماند؛ همان‌گونه که روسیه، تا به امروز، عالی‌ترین آزمون دست‌کم لنینیسم، اگر نه خود مارکسیسم، به‌شمار می‌آید.

^۱ به نقل از نوشته‌های تروتسکی درباره اسپانیا، در ایگلسیا ۱۹۷۷. گراندیزو مونیوس نویسنده‌ای که در طول جنگ عضو گروه بسیار کوچک گروه بلشویک-لنینیستی (تروتسکیست) بود در سال ۱۹۴۸ در حال فاصله گرفتن از تروتسکیسم بود، تأیید می‌کند: «در مواردی ارگان‌های قدرت اسپانیایی فراتر از انقلاب روسیه نمایانگر بود... تعداد ارگان‌های قدرت طبقه کارگر در اسپانیا در ماه‌های اول قدرت دوگانه، به طور نسبی بیشتر از روسیه بود». مونی ۱۹۴۸، صفحات ۲-۲۹۱.

اما مواجهه انتقادی با آنارشیسم معاصر، به هیچ‌روی دغدغه اصلی من نیست؛ مگر به‌نحو بازتابی از خلال ناکامی‌های آنارشیسم در اسپانیا. درس‌های واقعی انقلاب اسپانیا در سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ برای امروز، دست‌کم دو وجه اساسی دارد: نخست، تصرف عینی یک منطقه صنعتی در آستانه مدرنیته، یعنی کاتالونیا، به‌دست کلکتیوهای کارگری کارخانه‌ها، که در شرایطی به‌غایت دشوار و زیر فشار حملات همه‌جانبه، کوشیدند از سطح اولیه و خودانگیخته محلی به هماهنگی‌های منطقه‌ای و ملی گذر کنند؛ و هم‌زمان، تصرف کشاورزی به‌دست کلکتیوهای دهقانی با تلاش‌هایی مشابه برای فراروی از افق محلی. دوم، و در پیوندی وثیق با نخستین، بعد سیاسی «مسئله نظامی» است: دفاع از انقلاب و گسترش آن در برابر ضدانقلاب داخلی و بین‌المللی. انقلاب هم در روند تدریجی انهدام کلکتیوهای کارگری و دهقانی شکست خورد، و هم در جایگزینی میلیشیای مسلح اولیه و گشت‌های شهری با ارتش کلاسیک و نیروهای پلیسی. برخی رهبران آنارشیست در هر دو روند دخیل بودند، و دلایل به‌اصطلاح «پراگماتیک» این مداخلات، یکی از کانون‌های اصلی این پژوهش است. افزون بر این، نظریه‌پردازان نظامی چپ،

^۱ به کتاب نسبتاً جدید و در مجموع بسیار ارزشمند *Black Flame: The Revolutionary Class Politics of Anarchism and Syndicalism* اثر Michael Schmidt و Lucien van der Walt (۲۰۰۹) توجه کنید. نویسندگان این اثر به‌طرزی اغراق‌آمیز از پرداختن عمیق به اسپانیا پرهیز می‌کنند و ترجیح می‌دهند با «حاشیه‌زدایی» از آنارشیسم، به بررسی جنبش‌های آنارشیستی در سایر مناطق، عمدتاً آمریکای لاتین، بپردازند. حال آن‌که اسپانیا تنها کشوری بود که در آن آنارشیسم به یک انقلاب واقعی دست یافت و طی دوره‌ای دو سال و نیمه با مسئله قدرت دولتی مواجه شد. همان‌گونه که خواننده خواهد دید، متن حاضر به‌هیچ‌وجه نسبت به جنبش آنارشیستی اسپانیا خصمانه نیست. با این حال، نگرش کتابی ۳۴۵ صفحه‌ای که در آن اسپانیا صرفاً در چند صفحه پراکنده مورد اشاره قرار گیرد، و تمرکز بر ناکامی‌های آن تحت عنوان «استثنائگرایی اسپانیایی» توصیف شود، دست‌کم به‌بیانی ملایم، تلاشی طولانی برای تغییر موضوع بحث است؛ امری که می‌توان آن را هم‌سنگ با نگرش تاریخی از جنبش‌های مارکسیستی دانست که در آن انقلاب روسیه به‌عنوان «استثنائگرایی روسی» به حاشیه رانده شود.

این طفره‌روی در دیدگاه اشمیت/ون در والت با یکی از بهترین بررسی‌های متأخر، در میان آثار متعدد دیگر درباره نظریه، عمل و تاریخ آنارشیسم برجسته‌تر می‌شود؛ اثری از کنشگر آنارکو-سندیکالیستی تبعیدی در مکزیک، B. Cano Ruiz. «بدیعی است که در هیچ کشور دیگری در جهان، آنارشیسم به اندازه اسپانیا ریشه‌دار و اثرگذار نبوده است... در اسپانیا، آنارشیسم یک جنبش توده‌ای بود که در اشکال گوناگون تبلور یافت: از جنبش کارگری متجلی در Confederación Nacional de Trabajo که شمار اعضای آن به دو میلیون نفر رسید... تا مدارس عقل‌گرا (وابسته به Francisco Ferrer) ... آتیه‌های لیبرتارین، جوانان لیبرتارین، Mujeres Libres (زنان آزاد) ... و Federación Anarquista Ibérica که پیوندی نزدیک با کنفدراسیون ملی کار داشت...» (بانو روییس، ۱۹۸۵، ص. ۳۲۲).

همچون «آنارکو-مارکسیست» آبراهام گیلن^۱ نشان داده‌اند که سیاست، در تعیین سرنوشت نبردهای گوناگون جنگ داخلی، دست کم به همان اندازه، و چه بسا بیش از، توان آتش و کثرت نیروها نقش ایفا کرده است.

سرانجام، پرداختن من به آنارشیسم اسپانیا نه از سر تتبع تاریخی یا میل به عتیقه کاوی، بلکه برای طرح پرسشی است که آباد د سانتیلیان (Abad de Santillán) پیش کشیده و عمدتاً از سوی چپ رادیکال معاصر نادیده گرفته شده است: این که چگونه می‌توان امروز، هم در سطح برنامه‌ای و هم در سطح عملی، برای تصرف اقتصاد سرمایه‌داری مدرن آماده شد؛ اقتصادی که در آن، برخلاف اسپانیای ۱۹۳۶، تعطیل‌سازی بخش‌های وسیعی از فعالیت‌های اجتماعی بی‌فایده و حتی زیان‌بار، از همان روز نخست، در صدر اولویت‌ها قرار خواهد داشت.

بخش نخست: تزاها

۱. تاریخ خاستگاه‌ها و تکوین انقلاب اسپانیا در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۳۶، و به‌ویژه جناح اکثریت آنارشیستی آن، از حیث پیچیدگی، اگر نه پیچیده‌تر، دست کم هم‌سنگ انقلاب روسیه است. این تاریخ در مقیاس جهانی کمتر شناخته شده، زیرا انقلاب روسیه افق برون‌تابی بسیار گسترده‌تری داشت^۲ و نیز از آن‌رو که شکست آنارشیسم در اسپانیا، افول چنددهه‌ساله آن را در برابر نفوذ فراگیرتر «سوسیالیسم‌های» شوروی‌محور و دیگر گونه‌ها تکمیل کرد. اسپانیا، حتی تا زمان از دست دادن واپسین مستعمراتش به‌دست ایالات متحده در ۱۸۹۸، و حتی در ۱۹۳۶، کشوری عمدتاً کشاورزی باقی مانده بود، با کانون‌هایی از توسعه صنعتی عمدتاً در کاتالونیا و ایالات باسک، و نیز معادن در آستوریاس.

با این همه، اسپانیا نخستین اعتصاب عمومی خود را در ۱۸۵۵ تجربه کرد، و طبقه کارگر در جمهوری اول مستعجل ۱۸۷۴-۱۸۷۳ نیرویی فعال بود.^۳ به‌بیانی موجزتر، اسپانیا، در قیاس با روسیه، هم زودتر و هم مستقیم‌تر تحت تأثیر تحولات اروپای غربی قرار گرفت. از ۱۸۷۹ به این سو، این کشور دارای حزبی سوسیالیست با پایگاه کارگری در آستوریاس و مادرید بود، اما در آستانه قرن بیستم و حتی در بحران انقلابی دهه ۱۹۳۰، با جنبشی به‌مراتب

^۱ Abraham Guillén، ۱۹۸۰ گیلن در جوانی، در خلال جنگ داخلی اسپانیا در یکی از واحدهای آنارشیستی جنگید و سپس بخش عمده باقی‌مانده عمر خود را در آمریکای لاتین گذراند؛ جایی که به نظریه‌پرداز جنگ چریکی شهری بدل شد.

^۲ همان‌گونه که Diego Abad de Santillán در اثر خود *Porque perdimos la guerra* («چرا جنگ را باختیم») نوشت: «ما در درون صفوف انقلابی خود، با شدتی بسیار بیشتر و با گرایشی قوی‌تر نسبت به آمادگی واقعی برای آن‌چه قرار بود پس از آن بسازیم، به تدارک قیام پرداختیم» (د سانتیلیان، ۱۹۴۰).

^۳ در سال ۱۹۳۵، سهم اسپانیا از واردات جهانی تنها ۱٫۴ درصد و از صادرات جهانی ۱ درصد بود.

^۴ جمهوری اول اسپانیا پیشاپیش گرایش «محلی‌گرا»ی (localist) آنارشیست‌ها را عینیت بخشیده بود. چنان‌که Walther L. Berner می‌نویسد: «سنت محلی‌گرای اندلس، که اوج بیان آن در خیزش «کانتونالیستی» سال ۱۸۷۳ بود، در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۷ نیز مانع از پیوند یافتن کمیته‌ها و ارگان‌های قدرت محلی شد که بدون هماهنگی متقابل عمل می‌کردند؛ آنارشیست‌های اندلسی سرسختانه از ورود به شوراها و شهرداری «قانونی‌شده» و ترک موقعیت قدرتمند خود در کمیته‌های خودجوش امتناع ورزیدند» (برنکر، ۱۹۸۲، ص. ۳۸۴).

گسترده‌تر از آنارشیزم و آنارکو-سندیکالیسم وارد صحنه شد؛ جنبشی که ریشه‌های آن به ۱۸۶۸ به‌ویژه در کاتالونیا و آندلس بازمی‌گشت.

۲. فهم این «ناهنجاری» یعنی وجود یک جنبش توده‌ای آنارشیستی در صنعت و کشاورزی اسپانیا در ۱۹۳۶، در حالی که آنارشیزم در بخش اعظم اروپای غربی جای خود را به سوسیالیسم و سپس کمونیسم داده بود (که از فرانسه و ایتالیا آغاز شد) کلید، یا دست‌کم یکی از کلیدهای اصلی، درک مختصات ویژه انقلاب اسپانیاست.^۱ تحلیل کلاسیک جرال برنان^۲ بر عدم تمرکز تاریخی اسپانیا تأکید می‌گذارد: کشوری با مناطق متعدد که در کشاکشی گریز از مرکز، در برابر تمرکزگرایی مصنوعی مادرید قرار داشتند؛ امری که یکی از عوامل مهم جذابیت پایدار آنارشیزم ضد دولت بود، به‌ویژه در مناطقی که دهقانان خرده‌مالک مرفه غایب یا ضعیف بودند. سوسیالیسم، در قالب حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا،^۳ عمدتاً نسخه‌ای محلی و کم‌رنگ از احزاب پخته‌تر انترناسیونال دوم در شمال اروپا، فرانسه و آلمان بود. اگر شکاف تاریخی ۱۸۷۲ میان آنارشیزم و سوسیالیسم مارکسی، در سطح بین‌المللی، از اصرار مارکسیست‌ها بر فعالیت سیاسی و اتحادیه‌ای برمی‌خاست، فقدان یک دموکراسی بورژوایی پایدار در اسپانیا، اساساً مجالی برای ریشه‌گرفتن چنین فعالیت‌های رفرمیستی فراهم نمی‌کرد. آنارشیزم اسپانیایی در دهه‌های نخستین خود، بیش از هر چیز به‌سوی کنش‌های زیرزمینی سوق یافت: از قیام‌های مکرر محلی دهقانی در آندلس که در انزوا سرکوب می‌شدند، تا اعتصاب‌های برق‌آسا علیه بنگاه‌های صنعتی، در شرایطی که سازمان‌های کارگری از تداوم علنی اندکی برخوردار بودند و از صندوق‌های اعتصاب مؤثر تقریباً بی‌بهره بودند.

۳. هم‌زمان، آنارشیزم و آنارکو-سندیکالیسم در اسپانیا از حیث دامنه نفوذ و بُرد اجتماعی، پدیده‌ای به‌راستی چشمگیر بودند. («آنارشیزم» به دهه‌های نخستین شورش‌گری محلی باکونینی و سپس تروریسم فردی مایوسانه^۴ اوایل تا میانه دهه ۱۸۹۰ اشاره دارد؛ و «آنارکو-سندیکالیسم» به چرخش بعدی به‌سوی سازمان‌یابی توده‌ای، هنگامی که آن اشکال پیشین به بن‌بست خوردن خود را آشکار کردند.) این جنبش، اهمیت عظیمی برای آموزش قائل بود و تعداد بی‌شماری روزنامه منتشر می‌کرد؛ دارای مدارس «عقل‌گرا» و «آتنه‌نو»^۵ها (کانون‌های فرهنگی) بود؛ و کتاب‌ها و جزوات فراوانی تولید می‌کرد، از جمله ترجمه‌هایی از آثار میخائیل باکونین، اریکو مالاتستا، پیوتر کروپوتکین و الیزه رکلوس. جرال برنان روایت می‌کند که دهقانان، سوار بر الاغ، در جاده‌های فرعی، ادبیات

^۱ نویسنده در رساله کوتاه خود *Ubu Saved From Drowning* (نگاه کنید به Loren Goldner، ۲۰۰۰، صص. ۹۳-۱۲۴) کوشیده است این موضوع را بررسی کند. او همچنین بر پژوهش‌های شگفت‌انگیز میان روسیه و اسپانیا تأکید می‌کند؛ دو کشوری که در اروپا، کارگران در آن‌ها توانستند برای چند سال قدرت را به‌دست گیرند و حفظ کنند.

^۲ *The Spanish Labyrinth*، اثری از Gerald Brenan که در فاصله ۱۹۴۳ تا ۱۹۷۴ در ویرایش‌های متعدد منتشر شد (برای نمونه: برنان، ۱۹۵۰). او در جایی دیگر، در خاطراتش (برنان، ۱۹۷۴، ص. ۲۷۷)، درباره آنارشیزم می‌نویسد: «احتمالاً این پدیده تنها در اسپانیا قابل تحقق است، زیرا در سایر نقاط اروپا، بذره‌های حیات اجتماعی نابود شده‌اند.»

^۳ Partido Socialista Obrero de España.

آنارشوییستی می‌خواندند؛ و اثر کلاسیکِ خوان دیاز دل مورال^۱ دهقانان بی‌سواد را توصیف می‌کند که مقالات محبوب خود را از بر می‌کردند تا در روستاهای دورافتاده برای مخاطبانی مسحور بازخوانی کنند. در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰، صرف رسیدن خبر انقلاب روسیه در برخی از این نواحی در آندلس جنوبی، جرقه شورش‌هایی را زد.

۴. مروری بر ایدئولوژی آنارشوییستی، خصیصه‌های مشترکی را آشکار می‌کند که تا آستانه انقلاب و جنگ داخلی استمرار یافتند. آنارشوییسم، به‌منزله نظریه‌ای عقل‌گرا، همچون صورتی حاد از چپ رادیکال روشنگری جلوه می‌کند. بخشی از این امر، به‌سبب گسست آن از مارکسیسم «اقتدارگرا» است؛ از همین‌رو، نظریه آنارشوییستی عملاً هیچ درگیری جدی‌ای با سیر پساروشنگری فلسفه آلمانی، از گئورگ ویلهلم فریدریش هگل تا لودویگ فوئرباخ و کارل مارکس^۲ نشان نمی‌دهد. مارکسیسم، با طرح «دیکتاتوری گذار پرولتاریا»، در نظر آنارشوییست‌ها، جهان‌بینی‌ای «دولت‌گرا» تلقی می‌شد، و بی‌گمان واجد گرایش‌های مرکزگرا بود؛ حال آن‌که آنارشوییسم، بر عدم تمرکز و فدرالیسم پای می‌فشرد. این جریان، به‌نحوی رادیکال ملحد بود، اما فاقد آن لحظه «فراگذشت/تحقق» دین^۴ بود که در اندیشه مارکس به‌مثابه «دل جهان بی‌دل» صورت‌بندی می‌شود. در آن، تصویری از تکوین تاریخی یا استراتژی‌ای برآمده از چنین تکوینی وجود ندارد؛ به‌محض آن‌که مالک زمین، کشیش، پلیس و دفترخانه برچیده شوند، امکان یک جامعه برابری طلب رادیکال، فارغ از آن‌چه مارکسیست‌ها «توسعه نیروهای مولده» می‌نامند، همواره در «اکنون» مفروض است. از همین‌رو، آنارشوییسم الثفات چندانی به تحلیل مشخص از شرایط مشخص^۵ نداشت، و نیز به نقد اقتصاد سیاسی، آن‌گونه که مارکس در گروندریسه و سرمایه بسط داده است، وقعی نمی‌نهاد. چنان‌که گی دبور گفته است: «آنارشوییسم آرمانی برای تحقق دارد.» در مقابل، مارکس در مانیفست تأکید می‌کند که کمونیسم «آرمانی برآمده از ذهن یک مصلح جهانی» نیست، بلکه بر درون‌ماندگاری جامعه نو در دل جامعه

^۱ *Historia de las agitaciones campesinas andaluzas*؛ برای نمونه بنگرید به Juan Díaz del Moral، ۱۹۶۹، [۱۹۲۹]، اگرچه چاپ‌های متعدد دیگری نیز از این اثر موجود است.

^۲ یا دقیق‌تر بگوییم، هرگاه از هگل یاد می‌شد، چنین فرض می‌گشت که مارکس نیز، به‌عنوان «جانشین» او، طرفدار دولت است.

^۳ کارل مارکس و فردریک انگلس از این‌که گرایش شدیداً دولت‌گرای سوسیال‌دموکراسی لاسالی در آلمان از سوی آنارشوییست‌ها «مارکسیستی» تلقی می‌شد، آزده بودند؛ حال آن‌که آن‌ها خود، چه در نقد برنامه گوتا (۱۸۷۵)

^۴ «بشریت از دیرباز رؤیایی در اختیار داشته است که باید نخست آن را در آگاهی خویش تصاحب کند تا بتواند آن را در واقعیت نیز تصاحب نماید.»

^۵ چنان‌که یکی از مطالعات جامع درباره جهان‌بینی آنارشوییستی بیان می‌کند: «تحلیل‌های مربوط به مسئله اجتماعی که در این‌جا بررسی شده‌اند، فقیر و نارسا هستند. در هیچ نقطه‌ای به اندازه این‌جا، گرایش آنارشوییستی به استدلال‌های انتزاعی و اخلاقی‌گرایانه چنین آشکار نیست؛ نقطه عزیمت، اصول متافیزیکی‌ای چون هماهنگی طبیعی و عدالت است—اصولی که نزد پرودون محبوب بودند و فقر فلسفه مارکس به‌طور قاطع آن‌ها را نقد کرد—یا طبقات اجتماعی به‌مثابه موجودیت‌هایی فراتاریخی در نظر گرفته می‌شوند، و هیچ‌گاه مطالعات عینی از وضعیت متنوع و متغیر اسپانیا ارائه نمی‌شود» (در خوزه آلورز یونکو، ۱۹۷۶، ص. ۱۹۰). (نویسنده در ادامه اشاره می‌کند که «مارکسیست‌های» آن دوره نیز چندان بهتر نبودند.

موجود انگشت می‌گذارد: «جنبش واقعی‌ای که پیش چشم ما در جریان است». واژگانی چون «ایده»، «آرمان ما» و «عدالت»، سراسر ایدئولوژی آنارشیستی را تا خلال جنگ داخلی درمی‌نوردند؛ پژوهشی از نظریه‌های انسان عصر روشنگری در سده هجدهم، که از هرگونه تکوین و تعیین تاریخی انتزاع شده‌اند. دیاز دل مورال گزارش می‌کند که دهقانان آندلسی از مالک لاتیفوندیای محلی می‌پرسیدند: «روز برابری همگان چه هنگام فراخواهد رسید؟»

آنارشیسم در اسپانیا، همچنین، حامل بخش مهمی از ایدئولوژی «پاتریا چیکا» (میهن کوچک) بود؛ تمرکز افراطی بر محلّیت که در بسیاری از ساحت‌های زندگی اسپانیایی رسوخ داشت (و هنوز نیز دارد).^۱ از این‌رو، گذار از طرد تمرکزگرایی مادرید به طرد تمرکزگرایی مارکسی، گامی بس کوتاه بود. آنارشیست‌ها فدرالیسم فرانسیسکو پی و مارگای، رئیس‌جمهور کوتاه‌مدت جمهوری اول و شاگرد پیر ژوزف پرودون را به ارث بردند. بسیاری از آنارشیست‌ها به اعتصاب‌های سوسیالیستی برای بهبودهای صرفاً اقتصادی با دیده تحقیر می‌نگریستند؛ امری که از منظر مارکس «مدرسه» طبقه کارگر در مبارزه بود. تصور آنان از جامعه نو، ریاضت‌کشانه بود: مراکز اجتماعی‌شان مصرف الکلی، دخانیات و قمار را ممنوع می‌کرد؛ در هر جا که می‌توانستند، روسپی‌خانه‌ها را می‌بستند و به جای آن، «عشق آزاد» و پیوندهای آزاد خارج از نهاد ازدواج را تبلیغ می‌کردند. در برخی موارد، حتی کافه‌ها را به‌مثابه کانون‌های بطلالت و سبک‌سری تعطیل می‌کردند. سازمان آنارشیستی «زنان آزاد» (Mujeres Libres)، تأسیس‌شده در ۱۹۳۴، برای برابری کامل جنسیتی مبارزه می‌کرد، اما «فمینیسم» را به‌مثابه ایدئولوژی زنان طبقه متوسط نقد می‌نمود. برنان که سالیان دراز در آندلس روستایی زیست و با بسیاری از آنارشیست‌ها آشنا بود، شاید در توصیف آنان به‌مثابه «لوترانی‌های متأخر» که علیه تجمل‌گرایی کاتولیسیسم اسپانیایی واکنش نشان می‌دادند، اندکی مبالغه کرده باشد؛ بااین‌حال، به‌درستی چیزی از آن خصلت ریاضت‌ورزانه و نفی زوال حسی فرهنگ مسلط پیرامونشان را به چنگ آورده است.

آنان به علم و تکنولوژی ایمانی بی‌واسطه و نقادناشده داشتند که از منظر امروزین، برای اغلب ناظران، اغراق‌آمیز جلوه می‌کند. برخی به برهنه‌گرایی، گیاه‌خواری، یا مصرف انحصاری میوه خام روی می‌آوردند، و زبان اسپرانتو را به‌مثابه زبان جهان‌وطنی آینده می‌آموختند.

^۱ آنزلمو لورنزو، چهره برجسته آنارشیسم اسپانیا در قرن نوزدهم، در خاطرات خود *El Proletariado Militante* (لورنسو، ۱۹۷۴، ص. ۹۷) از «شادمانی عظیم، امیدهای بزرگ و نوعی تکریم شبه‌عرفانی نسبت به ایده‌ای که ما را به حرکت درمی‌آورد» سخن می‌گوید.

^۲ به‌نوشته جرالدر برنان (۱۹۷۴، ص. ۳۰۳): «این الگوی معمول بود، هر روستا از همسایه خود بیزار بود، اما نسبت به روستای بعدی (یکی در میان) احساس دوستی داشت.»

^۳ در کنگره چهارم انترناسیونال اول (سپتامبر ۱۸۶۹)، کلکتیویست‌های لیبرترین با اعتصاب‌ها مخالفت کرده بودند (نگاه کنید به Jean Maitron، ۱۹۷۵، جلد ۱، ص. ۵۰). برنان بعدها نوشت: «... آنارشیست‌ها تنها انقلابیونی هستند که وعده افزایش سطح زندگی نمی‌دهند؛ آن‌ها سودی اخلاقی عرضه می‌کنند، احترام به خود و آزادی» (برنان، ۱۹۷۴، ص. ۲۷۷).

۵. با وجود همهٔ اعلام برائت‌ها، بسیاری از شکاف‌هایی که جنبش مارکسیستی را دوپاره کرده بود، از جمله دوگانهٔ اصلاح در برابر انقلاب، در هیئت‌هایی دیگر درون جنبش آنارشیستی نیز بازتولید شد. پس از دوره‌ای افول در دههٔ ۱۸۸۰، آنارشیسم جانی تازه گرفت، و در ۱۸۸۸ شکافی میان گرایش‌های کارگری‌محور و شورش‌گرا پدید آمد. در بلندمدت نیز تمایزی پایدار میان «آنارشیسم کمونیستی» متأثر از میخائیل باکونین و «کمونیسم آنارشیستی» الهام‌گرفته از پیوتر کروپوتکین وجود داشت. خیزش تازه‌ای در مبارزات توده‌ای، در «هفتهٔ تراژیک» ۱۹۰۹ در بارسلون، به تأسیس کنفدراسیون آنارکو-سندیکالیستی کنفدراسیون ملی کار در ۱۹۱۰ انجامید؛ سازمانی که همچون بسیاری از جنبش‌های سندیکالیستی اروپا در آن زمان (در ایتالیا، فرانسه، بریتانیا و نیز کارگران صنعتی جهان در آمریکا)، راهبرد اعتصاب عمومی را به‌مثابه اهرم گذار به جامعهٔ نو^۲ در مرکز توجه قرار داد. نفوذ کنفدراسیون ملی کار، پیش از ۱۹۳۶، نخستین بار در ۱۹۱۹ و در موج اعتصاب‌های عمومی پس از جنگ جهانی اول به اوج رسید، و این سازمان برای رفع تعارض میان کارگران حرفه‌ای و صنعتی، «سندیکای واحد» (sindicato único) را پدید آورد، اقدامی مشابه آنچه کارگران صنعتی جهان دنبال می‌کرد.

شکست اعتصاب عمومی («لا کانادینسه») در اوایل ۱۹۱۹، سرآغاز دوره‌ای نزولی بود، و سال‌های بعدی افول با «پیستولریسمو» یعنی صدها ترور تلافی‌جویانه میان کارفرمایان و فعالان برجستهٔ اتحادیه‌ای، مشخص می‌شود؛ دوره‌ای که با دیکتاتوری میگل پریمو د ریورا (۱۹۳۰-۱۹۲۳) و سال‌های فعالیت زیرزمینی و تبعید برای کنفدراسیون ملی کار پایان گرفت. در واکنش به این وضعیت دشوار، و نیز برای مهار جناح رفرمیست جنبش، فدراسیون آنارشیستی ایبری فدراسیون آنارشیستی ایبری در ۱۹۲۷ به‌دست عناصر رادیکال که گاه «آنارکو-بلشویک» خوانده می‌شدند، تأسیس شد. از ۱۹۱۷ تا حدود ۱۹۲۲-۱۹۲۱، بلشویک‌های روس نیز کوشیدند آنارکو-سندیکالیست‌های اروپای غربی را به‌سوی خود جلب کنند؛ اما تجربهٔ این نیروها در اتحاد شوروی، و سرکوب شورش کرونشات و نیز سرکوب گرایش‌های لیبرتر در روسیه، آنان را به‌نحو قطعی بیگانه ساخت و بدگمانی‌شان به «دولت‌گرایی» و مرکزگرایی مارکسیستی را دوباره تثبیت کرد.

ادعاهای آنارشیستی مبنی بر «غیرسیاسی بودن» و «ضدسیاست بودن» نیز با مشارکت انتخاباتی پایگاه کارگری آنان نقض می‌شد: هنگامی که ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری در انتخابات ۱۹۳۱ سیاست امتناع از مشارکت را کنار گذاشت، این نیروها حاشیهٔ پیروزی را برای جمهوری‌خواهان فراهم کردند. با سرخوردگی از سیاست‌های ضدکارگری و ضددهقانی جمهوری، آنارشیست‌ها در ۱۹۳۳ از رأی‌دادن خودداری

^۱ دربارهٔ این شکاف‌ها، بنگرید به موراوی بوکچین، ۱۹۹۸، صص. ۲۹-۳۱، و نیز سایر آثار او.

^۲ بنگرید به نقد رزا لوکزامبورگ بر استراتژی اعتصاب عمومی آنارکو-سندیکالیستی در آغاز رسالهٔ «اعتصاب توده‌ای» (The Mass Strike) (لوکزامبورگ، ۲۰۰۸/۱۹۰۶). در فاصلهٔ ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۱، موجی از ترجمهٔ آثار سندیکالیست‌های انقلابی مانند امیله پوگت و ویکتور گریفلس منتشر شد.

کردند، انتخاباتی که به چرخش سخت‌راست «دو سال سیاه» انجامید. در نتیجه، ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری بار دیگر در انتخابات فوریه ۱۹۳۶ سیاست امتناع را تعلیق کرد، حتی بوئونوتورا دوروتی به رأی‌دادن به جبهه خلق فراخوان داد و آنارشیست‌ها بار دیگر حاشیه پیروزی نیروهای چپ را تأمین کردند، هرچند مدعی بودند که صرفاً با هدف آزادی حدود ۹۰۰۰ زندانی سیاسی آنارشیست^۱ رأی داده‌اند. پس از پیروزی چپ، این زندانیان عمدتاً از طریق یورش‌های توده‌ای به زندان‌ها آزاد شدند، اقدامی که مقامات جمهوری جرئت سرکوب آن را نداشتند.

۶. بدین‌سان، صحنه برای بحران جمهوری دوم (۱۹۳۹-۱۹۳۱) مهیا شد؛ بحرانی که پس از ۱۹۳۶ به انقلاب و جنگ داخلی انجامید. اسپانیا از مشارکت در جنگ جهانی اول مصون مانده بود، جنگی که احزاب بزرگ سوسیالیستی فرانسه، ایتالیا و آلمان را از هم درید، و پس از ۱۹۱۷ به پیدایش احزاب کمونیست توده‌ای در آن کشورها انجامید؛ همچنین آزمونی سخت برای جنبش‌های آنارشیستی و آنارکو-سندیکالیستی بود، جایی که چهره‌ها و گرایش‌های مهمی (چون گوستاو اروه در فرانسه و پیوتر کروپوتکین در روسیه) به صفوف ملی‌گرایی پیوستند. در مقابل، حزب کمونیست اسپانیا^۲ که فاقد اکثریت «میهن‌پرست سوسیالی» برای افشاگری بود، عملاً به فرقه‌ای نارس بدل شد: گروهی چند هزارنفری که از جوانان حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا منشعب شده بودند، در دوره پریمو د ریورا به زیرزمین رانده شدند، و سپس در فاصله ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۴، در چارچوب سیاست سترون «دوره سوم» (برچسب‌زدن «سوسیال-فاشیستی» به حزب سوسیالیست کارگری اسپانیا و آنارشیست‌ها) فعالیت کردند؛ از این‌رو، در ۱۹۳۶ نیز از حیث اندازه و ریشه‌مندی در طبقه کارگر، تفاوت چشمگیری با زمان تأسیس خود نداشتند.^۳ در مقابل، کنفدراسیون ملی کاربا وجود اخراج سی‌تن از رهبران میانه‌رو («ترینتیستا») از حیث شمار و ریشه‌داری در طبقه کارگر کاتالونیا و دهقانان آندلس، بر حزب سوسیالیست کارگری اسپانیا و به‌طریق اولی، بر حزب کمونیست اسپانیا برتری قاطعی داشت.

۷. کودتای ژوئیه ۱۹۳۶ به رهبری ژنرال فرانسیسکو فرانکو، با هدف پایان‌دادن به «آشوب اجتماعی» جمهوری دوم صورت گرفت، آشوبی که در قالب اعتصاب‌ها، تصرف زمین‌ها توسط دهقانان، درگیری‌های خیابانی میان چپ و راست، و ناتوانی پارلمانی تبلور می‌یافت. باید زمینه اروپایی را به یاد داشت: استقرار دولت‌های نظامی راست‌گرا

^۱ مضحک اینکه، حدود ۱,۳ میلیون رأی Confederación Nacional de Trabajo ظاهراً عمدتاً به نفع حزب کمونیست هنوز کم‌اهمیت آن زمان، داده شد و همین امر به Partido Comunista de España کمک کرد تا شمار نمایندگان در پارلمان (کورتس) از یک نفر به ۱۴ نفر افزایش یابد.

^۲ Partido Comunista de España (حزب کمونیست اسپانیا). حزب کمونیست در کاتالونیا با نام Partido Socialista Unificado de Cataluña شناخته می‌شد.

^۳ حزب کمونیست اسپانیا در سال ۱۹۳۱، هنگام بازگشت به فعالیت قانونی، تنها ۴۰۰ عضو داشت و تا مه ۱۹۳۵ به ۵۰۰۰ نفر رسید؛ این رقم در ژوئن ۱۹۳۶ به ۵۰,۰۰۰ نفر افزایش یافت. این در حالی است که شمار اعضای آنارشیست‌ها بین ۵۰,۰۰۰ تا ۱,۰۰۰,۰۰۰ نفر برآورد می‌شد (نگاه کنید به Rafael Cruz, ۱۹۸۷).

در سراسر اروپای شرقی؛ نخستین دولت فاشیستی به رهبری بنیتو موسولینی در ۱۹۲۲؛ به قدرت رسیدن آدولف هیتلر در آلمان در ۱۹۳۳؛ و بمباران مسکن کارگران در وین به دست دیکتاتور اتریشی انگلبرت دولفوس در ۱۹۳۴. به ویژه دو مورد اخیر، راست و راست افراطی اسپانیا را جسورتر ساخت و در سوی مقابل، عزم نیروهای چپ از حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا و حزب کمونیست اسپانیا تا کنفدراسیون ملی کار، فدراسیون آنارشیستی ایبری را تقویت کرد. چرخش «ضدفاشیستی» انترناسیونال سوم استالینی در سال‌های ۱۹۳۵-۱۹۳۴، به سوی ائتلاف با سوسیال دموکرات‌ها (که تا دیروز «سوسیال فاشیست» خوانده می‌شدند) و «عناصر متری بورژوازی»، به پیروزی انتخاباتی جبهه خلق در اسپانیا در فوریه ۱۹۳۶ و سپس در فرانسه در می همان سال انجامید؛ پیروزی‌ای که در فرانسه با اشغال‌های گسترده کارخانه‌ها در می-ژوئن همراه شد.

۸. کودتای فرانکو طی ۳ تا ۴ روز نبردهای سنگین و خودانگیخته خیابانی- به ویژه در بارسلون و نیز در مادرید- و اشکال گوناگون مقاومت مردمی در حدود شصت درصد از خاک اسپانیا درهم شکسته شد. در بارسلون، کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری، متکی بر طبقه کارگر مسلح، عملاً صاحبان بی‌چون و چرای صحنه بودند. هر جا که کودتا، گاه تقریباً بدون مقاومت، به پیروزی رسید، حتی در سنگرهای چپ‌گرایانه‌ای چون ساراگوسا (آنارشیستی‌ترین شهر اسپانیا) و سوپا، و نیز در بخش‌های وسیعی از روستاهای آنارشیستی آندلس، بلافاصله کشتارهای جمعی فعالان به راه افتاد (برای نمونه، حدود ۲۰ هزار نفر در سوپا).

۹. در این جاست که به هسته مرکزی این متن می‌رسیم. آنارشیست‌های اسپانیا انقلاب را، فراتر از انتظار خود، به سرانجام رسانده بودند، اما نمی‌دانستند با آن چه کنند. در شب پیروزی در بارسلون، رهبران برجسته ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری، از جمله خوان گارسیا اولیور و بوئناونتورا دوروتی، با لوئیس کومپانیس، ملی‌گرای کاتالان و رئیس دولت منطقه‌ای (ژنرالیتات)، دیدار کردند. ارتش یا فروپاشیده بود یا به فرانکو پیوسته بود؛ پلیس نیز تا حد زیادی از هم گسیخته و جای خود را به گشت‌های مسلح آنارشیستی داده بود؛ دولت بورژوایی در کاتالونیا در آن لحظه به چند ساختمان تقلیل یافته بود. کومپانیس به رهبران ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری گفت که قدرت در دست آنان است و اگر بخواهند، او استعفا می‌دهد و به عنوان سربازی در ارتش آنان خدمت خواهد کرد. با این همه، رهبران ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون

^۱ شورش فاشیستی در کاتالونیا، لوانته، کاستیل جدید، منطقه باسک، سانتاندر، آستوریاس و نیمی از اکسترمادورا شکست خورد. اما کنترل بخش اعظم آندلس، جنوب اکسترمادورا، مایورکا، کاستیل قدیم، ناوار و آراگون را به دست گرفت. آنارشیست‌ها در کاتالونیا، لوانته، سانتاندر و بخش بزرگی از آستوریاس نقش کلیدی داشتند.

آنارشیشستی ایبری تصمیم گرفتند اسکلت دولت بورژوازی و رئیس بی‌قدرت آن را حفظ کنند و به‌جای آن «کمیتۀ میلیشیای ضد فاشیست» را تشکیل دهند؛ نهادی که در عمل، در ماه‌های بعدی به قدرت دولتی مؤثر بدل شد.

آنارشیشست‌ها، به تعبیر خودشان، با دو گزینه مواجه بودند: یا تحمیل یک «دیکتاتوری تمام‌عیار» (به‌زعم آنان)، یا حفظ احزاب پشتیبان جبههٔ خلق. آنان راه دوم را برگزیدند؛ و از خلال همان بنای کوچک و بی‌قدرتی که منحل نکردند، در ماه‌های بعد تحت مدیریت محتاطانۀ کومپانیس، تمام نیروهای ضدانقلاب وارد صحنه شدند. کل تاریخ آنارشیشسم آنان را از «تسخیر قدرت»، چنان‌که نظریۀ «اقتدارگرایی» و «مرکزگرایی» مارکسی تجویز می‌کرد، باز می‌داشت؛ و این نیز کمکی نمی‌کرد که «مارکسیسم» در آن لحظه در اسپانیا، در قالب حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا اصلاح‌طلب (هرچند با جناحی متمایل به چپ)، سازمان چپ‌میانۀ حزب کارگران مارکسیست متحد،^۲ و حزب کوچک حزب کمونیست اسپانیا متجلی بود، حزبی که تازه از پانزده سال حاشیه‌نشینی فرقه‌ای سر برمی‌آورد و هنوز به‌واسطهٔ پول و سلاح شوروی و «مشاوران» ان.کا.ود به یک حزب توده‌ای طبقات متوسطِ هراسان بدل نشده بود.

۲. آنارکو-سندیکالیست‌ها پس از انقلاب: ملاحظات سیاسی، اقتصادی و نظامی

این بخش را با یک آزمایش ذهنی آغاز می‌کنم: اگر ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیشستی ایبری، به‌جای حفظ دولت کاتالان تحت رهبری کومپانیس، تصمیم می‌گرفت «همه‌چیز را به تعبیر اسپانیایی *ir a por el todo* یک‌سره به دست گیرد»، که نزد بخشی از آنارکو-سندیکالیست‌ها، از جمله خوان گارسیا اولیور،

^۱ به گفته برنکر: «اهمیت این تصمیم را به دشواری می‌توان بیش از حد برآورد کرد. این تصمیم بیانگر یک گرایش نیرومند "تجدید نظرطلبانه" در درون کنفدراسیون ملی کار بود که برای ماه‌ها مسیر جنگ و انقلاب در کاتالونیا را تعیین کرد و در عین حال فقدان برداشت‌های استراتژیک در میان آنارکو-سندیکالیست‌ها را برجسته ساخت... افزون بر تردیدهای اخلاقی درباره تصرف کامل قدرت، ملاحظه‌ای دیگر نیز رهبران آنارشیشست و اتحادیه‌ای را به حفظ دولت واداشت: تا آن زمان، رد رادیکال نظم مستقر (دولتی) به کمبود کامل آمادگی برای مداخله در شکل‌بندی آن و بهبودش انجامیده بود؛ یعنی انقلابیون از هرگونه دانش عملی در امور حکومت و اداره عمومی بی‌بهره بودند. از این‌رو ترجیح دادند دولت و در نتیجه مسئولیت رسمی را به جمهوری‌خواهان و لیبرال‌ها واگذار کنند، در حالی که از طریق یک نهاد جدید "انقلابی" قدرت، آن‌ها را کنترل می‌کردند» (برنکر ۱۹۸۲، صص. ۳۸۶-۳۸۷).

^۲ حزب کارگران وحدت مارکسیستی (POUM) که تنها در سال ۱۹۳۵ از ادغام بلوک کارگری-دهقانی و چپ کمونیست تأسیس شد. این حزب با دشواری‌های جدی روبه‌رو بود: کمونیست‌ها آن را (چنان‌که در پانوش ۱ اشاره شد) «تروتسکیست-فاشیست» می‌نامیدند و تروتسکیست‌ها آن را «خائن». درباره POUM بنگرید به مورو ۱۹۳۸، صص. ۴۳-۴۴.

^۳ درباره این چرخش مورد حمایت اتحاد شوروی در سرنوشت حزب کمونیست اسپانیا (PCE)، مهم‌تر از همه به روایت کلاسیک بولوتن ۱۹۷۹ مراجعه کنید.

^۴ برای رعایت انصاف، نباید حدود ۵۰ عضو گروه بلشویک-لنینیست، یعنی تروتسکیست‌های ارتدوکس، را نادیده گرفت؛ گروهی که گراندیزو مونیس جوان نیز در میانشان بود و در ۱۹۴۸ یکی از بهترین کتاب‌ها درباره این رخدادها را منتشر کرد: «وعده‌های پیروزی، نشانه‌های شکست» (مونیس ۱۹۴۸).

طرفدارانی داشت و به جای آن اسکلت بورژوازی، قدرت کامل طبقه کارگر را، در قالب نوعی از نمایندگان فوراً قابل عزل در «شوراها» (نهادهای سراسری طبقاتی)، به مثابه مرجع نهایی برقرار می کرد، در حالی که کنترل کارگری بر صنعت و کلکتیوهای دهقانی از پیش به طور گسترده برقرار شده بود، چه پیامدهایی می توانست در پی داشته باشد؟

این البته «تاریخ اگر-چنین-می شد» است. ما امروز، با پس نگری کامل، می دانیم که در واقع چه رخ داد؛ و بازسازی جزئیات انهدام انقلاب به دست نیروهای جبهه خلق، به ویژه تحت رهبری حزب کمونیست اسپانیا و حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا^۱ کمتر در کانون توجه ماست تا نقاط کور آنارشیستی که این فرایند را تسهیل کردند. (نقش حزب کمونیست در ضدانقلاب درونی نسبتاً شناخته شده^۲ است؛ اما این که آنارشیست ها چگونه «گرفته شدند» و خود نیز «در دام افتادند»، کمتر مورد مذاقه قرار گرفته است.)

هیچ کس جز بوئنونتورا دوروتی، در اوت ۱۹۳۶، در گفت و گو با رادیویی کانادایی، درباره چشم اندازهای اسپانیا خارج از کاتالونیا و نیز اروپا نگفت: «ما تنها هستیم». در مقابل، گرانتیسو مونیس بی آن که به مناقشات درون کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری اشاره کند، استدلال می کند که:

«ارگان های قدرت طبقه کارگر می بایست در سطح ملی یکپارچه می شدند و به طور رسمی انحلال دولت را اعلام می کردند... وضعیت... با نوعی اتمیزه شدن ناتمام قدرت سیاسی در دست کارگران و دهقانان مشخص می شد. من واژه «اتمیزاسیون» را به کار می برم، زیرا «دوگانگی» برای تصویر کامل توزیع واقعی قدرت کفایت نمی کند. دوگانگی حاکی از وجود دو قدرت رقیب است با توان و اراده نبرد در هر دو سو. دولت بورژوازی تنها سه ماه پس از وقایع ژوئیه به چنین وضعی رسید... در این فاصله، قدرت اتمیزه شده در کمیته های محلی حکمرانی، یگانه مرجع مطاع بود، که تنها از فقدان تمرکز و مداخله راست گرای بوروکراسی های کارگری محدود می شد...» این آزمایش عظیم انقلاب اسپانیا، پارادوکسی به جهان عرضه کرد: آنارشیست ها و آنا رکو-سندیکالیست ها به عامل اصلی تحقق برداشت مارکسی بدل شدند، و در عمل، برداشت آنارشیستی را نفی کردند^۳.

شعار مشترک جبهه خلق این بود: «نخست جنگ را ببریم، سپس انقلاب را بسازیم» استدلالی که هنوز نیز از سوی مدافعان و وارثان ایدئولوژیک آن، در صورت بندی های مشابه، تکرار می شود.^۴ اما دست کم سه ایراد بلافاصله

^۱ بار دیگر، نام حزب کمونیست در کاتالونیا.

^۲ دوباره خواننده به آثار اورول ۱۹۵۲ [۱۹۳۸] و بولوتن [۱۹۷۹] ارجاع داده می شود.

^۳ مونیس ۱۹۴۸، صص. ۲۹۵-۲۹۴.

^۴ د سانتیان ۱۹۴۰، ص. ۱۲۹، پاسخی به این استدلال ها ارائه می دهد: «ما می دانستیم که اگر ابتدا در جنگ پیروز نشویم، پیروزی در انقلاب ممکن نیست، و همه چیز را فدای جنگ کردیم. ما خود انقلاب را قربانی کردیم، بی آنکه دریابیم این فداکاری همچنین به معنای قربانی کردن اهداف جنگ نیز هست» (تأکید از من |g -).

به این فرمول‌بندی وارد است، اگر به یاد آوریم که رزا لوکزامبورگ گفته بود: «هر که اهداف متفاوتی می‌نهد، ناگزیر وسایل متفاوتی نیز برمی‌گزیند.»

نخست، ناتوانی جمهوری در اعطای استقلال یا حتی خودمختاری به مراکش اسپانیا (منطقه ریف در شمال)، که می‌توانست عقبه فرانکو، پایگاه عملیاتی او را تضعیف کند و یکی از منابع اصلی نیروهای کارآزموده‌اش، یعنی لژیون‌های مراکشی، را از او بگیرد. دوم، قصور جمهوری در پیشبرد جنگ چریکی در پشت خطوط فرانکو، با اتکا به کارگران و دهقانانی که لزوماً طرفدار فاشیسم نبودند اما در ژوئیه ۱۹۳۶ در مناطقی قرار گرفتند که به‌دست کودتا افتاد.^۱ مسئله مراکش فوراً محدودیت‌های نظامی جمهوری بورژوازی را آشکار می‌سازد که حاضر نبود برای نجات خود از مستعمره‌اش چشم‌پوشد، به‌ویژه آن‌که چنین اقدامی فوراً فرانسه را، که بخش اعظم مراکش را در اختیار داشت، از خود می‌راند و حال آن‌که رهبران جمهوری به‌عبث به کمک مادی آن امید بسته بودند. (خوان گارسیا اولیور در ۱۹۳۸ جنگ چریکی در پشت خطوط فرانکو را پیشنهاد کرد، اما به جایی نرسید.) سوم، راهبرد «مردم مسلح»، که بعدها آبراهام گی‌ین صورت‌بندی نظری آن را ارائه کرد؛ راهبردی که در نوامبر ۱۹۳۶ مادرید را از نیروهای فرانکو، از جمله با حضور و تجهیزات آلمانی و ایتالیایی نجات داد، رخدادی که چیزی کمتر از یک «معجزه نظامی» تلقی نمی‌شد. نیروی دریایی نیز در آغاز تقریباً به‌طور کامل در دست آنارشیست‌ها بود، اما تا تابستان ۱۹۳۷ به تصرف حزب کمونیست درآمد. جمهوری، با وجود ظرفیت بالقوه کنترل تنگه جبل الطارق، دروازه مدیترانه، هیچ‌گاه در طول جنگ از نیروی دریایی بهره‌مؤثر نگرفت.

وضعیت بین‌المللی، زیر سایه فزاینده فاشیسم در حال پیشروی، برای انقلاب مساعد نبود. دموکراسی‌های بورژوازی بریتانیا و فرانسه، سیاست «عدم مداخله» را اعلام کردند و بنادر اسپانیا را به محاصره کشیدند؛ سیاستی که، با توجه به حمایت فعال آلمان نازی و ایتالیای فاشیستی از فرانکو با هواپیما، تسلیحات و نیروهای نظامی، چیزی جز تمسخر نبود. در ۱۹۳۵، اتحاد شوروی تحت رهبری ژوزف استالین، پس از به‌قدرت‌رسیدن آدولف هیتلر، پیمان امنیتی متقابلی با فرانسه منعقد کرد؛ امری که علاقه استالین به حفظ وضع موجود اروپایی که انقلاب در مرزهای فرانسه آن را تهدید می‌کرد، را افزایش داد. هرچند ارسال تسلیحات و تدارکات شوروی ناکافی بود (تمثیل رایج

^۱ گروه‌های مختلف تبعیدی در فرانسه توانستند دست‌کم تا اوایل دهه ۱۹۵۰ در اسپانیای فرانکو جنگ چریکی را ادامه دهند.

^۲ در واقع، خوان گارسیا الیور از ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری در پاییز ۱۹۳۶ تماس‌هایی با ملی‌گرایان مراکشی برقرار کرد و به آن‌ها استقلال پیشنهاد داد. آن‌ها در آن زمان خواهان استقلال نبودند، زیرا از بلعیده شدن توسط آلمان نازی یا ایتالیا موسولینی بیم داشتند؛ آن‌ها خواهان خودمختاری بر الگوی کاتالان بودند. این تلاش‌ها توسط سوسیالیست لارو کابایرو، تحت فشار لئون بلوم (رهبر وقت دولت فرانسه)، خنثی شد. با توجه به خیزش‌ها و ناآرامی‌های گسترده در سراسر شمال آفریقا در آن زمان، به گفته یکی از ناظران «یک فشار کافی بود تا کل امپراتوری فرانسه در آفریقا منفجر شود». (پاز ۲۰۰۰).

«قطره چکانی» بود: به قدر طولانی کردن جنگ، نه به قدر پیروزی در آن، بنابراین تصور اینکه که شوروی از انقلابی تمام‌عیار به رهبری آنارشیست‌ها پشتیبانی پایدار می‌کرد، محلی از اعراب ندارد.

در مقابل، ممکن است گفته شود که طبقه کارگر فرانسه، تنها چند هفته پیش از آغاز جنگ، در می-ژوئن ۱۹۳۶، موج عظیمی از اعتصاب‌ها و اشغال کارخانه‌ها را برپا کرده بود. اما همین موج اعتصابی به دست مداخله حزب کمونیست فرانسه در راستای ملاحظات شوروی برای تضعیف نکردن متحد جدیدش، مهار شد. واقعیت آن است که در طول دو سال و نیم جنگ، نه طبقه کارگر فرانسه و نه هیچ طبقه کارگر دیگری در «دموکراسی‌ها» (از جمله بریتانیا و ایالات متحده)، اقدام جدی‌ای برای واداشتن دولت‌های خود به کمک به اسپانیا یا حتی لغو سیاست «عدم مداخله»^۱ که ارسال مواد غذایی و تسلیحات را در مرز فرانسه مسدود می‌کرد، انجام ندادند.

پیش از ژوئیه ۱۹۳۶، جمهوری با اصلاحات ارضی سست و بی‌رُمق خود، بخش‌هایی از دهقانان و کارگران بی‌زمین روستایی را از خود بیگانه کرده بود. در سپتامبر ۱۹۳۲، «قانون ارضی» تصویب شد و «مؤسسه اصلاحات ارضی» (IRA) را بنیان نهاد؛ نهادی که تا ژوئیه ۱۹۳۶ سهم ناچیزی از زمین را بازتوزیع کرده بود. گسترش تصرف اراضی در ماه‌های پایانی پیش از کودتا و تأسیس کمون‌های دهقانی بر زمین‌های مصادره‌شده پس از آن، بازتاب الگوهای بسیار متفاوت مالکیت زمین در مناطق مختلف بود: خرده‌مالکی و اجاره‌های مدت‌دار در گالیسیا و ایالات باسک؛ مزارعه در اغلب کاتالونیا؛ ترکیبی از این اشکال در آراگون؛ مالکیت‌های کوچک و متوسط همراه با مزارعه در لوانته؛ و در غرب و جنوب مادرید، در اکسترمادورا و آندلس، املاک وسیع نیمه‌فئودالی با میلیون‌ها کارگر بی‌زمین. نفوذ کنفدراسیون ملی کار به‌ویژه در آراگون، لوانته، آندلس و گالیسیا چشمگیر بود.

۳. وضعیت سیاسی، نظامی و اقتصادی

کنگره کنفدراسیون ملی کار در مه ۱۹۳۶ در انتظار فوران قریب‌الوقوع کنش توده‌ای برگزار شد. «ترینتیستا»های میانه‌رو دوباره پذیرفته شدند. کنگره خطوطی برای سازمان نظامی آنارشیستی ترسیم کرد و برنامه‌ای ارضی تدوین نمود. دو اقتصاددان آنارشیست، دیگو آباد د سانتیان و خوان پیرو، کوشیدند نوعی آمادگی عینی برای تصرف انقلابی قدرت وارد دستور کار کنند. با این حال، نمی‌توان «برنامه آرمانی» را راهنمای مواجهه با مسائل واقعی دانست. در جریان جنگ، واژه «کمون» تقریباً از میان رفت و به جای آن «کلکتیو» رواج یافت؛ اما سازمان‌یابی ساختاری واحدهای خودمدیریتی نیز تفاوتی محسوس با الگوی صورت‌بندی‌شده در ساراگوسا داشت. فقدان حس

^۱ درست است که یک کارزار تبلیغاتی گسترده از سوی همه طرف‌ها، به‌جز آنارشیست‌ها، توانست انقلاب اجتماعی ژوئیه ۱۹۳۶ را پنهان کند و ادراک بین‌المللی از جنگ را به «دموکراسی در برابر فاشیسم» تقلیل دهد. آنارشیسم بین‌المللی برای مقابله با این موج و بیان حقیقت بیش از حد ضعیف بود.

^۲ تا ژوئیه ۱۹۳۶، تنها ۱۱۰ هزار دهقان زمین دریافت کرده بودند.

واقعیت در مه ۱۹۳۶، پیش از هر چیز، به نبود نظریه‌ای سنجیده و نیز به تعمیم مکانیکی طرح‌هایی مربوط می‌شد که شاید در یک روستای منفرد کارآمد بودند؛ اما در سطح کلان اجتماعی و اقتصادی قابلیت انطباق نداشتند.

در ۱۷ ژوئیه، فرانسیسکو فرانکو از جزایر قناری به مراکش اسپانیا پرواز کرد و از آنجا در ۱۹ ژوئیه کودتا را آغاز نمود، و با یاری آلمان هزاران لژیونر مراکشی را به نقاط کلیدی منتقل کرد. در برابر این وضعیت، و در حالی که کارگران در شهرهای بزرگ خواستار تسلیح بودند، دولت مادرید با پشت به دیوار، در ۲۰ ژوئیه با اکراه به مسلح کردن کارگران تن داد؛ کارگرانی که از دید دولت، حتی از فرانکو نیز هراس‌انگیزتر بودند. شورش در کاتالونیا، مادرید، لوآنته، کاستیل جدید، منطقه باسک، سانتاندر، آستوریاس و نیمی از اکسترمادورا شکست خورد؛ در مقابل، شورشیان بر بخش اعظم آندلس، جنوب اکسترمادورا، مایورکا، کاستیل قدیم، ناوارا و آراگون مسلط شدند. آنارشیست‌ها در کاتالونیا، لوآنته، سانتاندر و بخش‌های بزرگی از آستوریاس نقشی تعیین‌کننده داشتند.

در ۲۴ ژوئیه، نخستین میلیشیا در «پاسئو د گراسیا»ی بارسلون، با برآوردی میان دو تا پنج هزار نفر، سازمان یافت؛ طی چند روز بعد، ۱۵۰ هزار نفر داوطلب شدند. ستون بوئناونتورا دوروتی بی‌درنگ عازم شد، با این هدف که ظرف ده روز ساراگوسا را آزاد کند.

با این‌همه، بحرانی‌ترین مسئله نظامی سال نخست جنگ، تبدیل میلیشیاها به یک ارتش حرفه‌ای بود، مسئله‌ای که بعد سیاسی جنگ را به‌صراحت پیش می‌کشید. پرشورترین مدافعان این حرفه‌ای‌سازی، کمونیست‌ها بودند که بلافاصله به سازمان‌دهی «هنگ پنجم» پرداختند. تا پاییز ۱۹۳۶، کنفدراسیون ملی کار-فدراسیون آنارشیستی ایبری نیز، پس از شکست‌هایی در جبهه آراگون و ناکامی در آزادسازی ساراگوسا، ناگزیر و با اکراه به این دیدگاه نزدیک شدند.

برای فهم پس‌زمینه این کشاکش‌ها، باید انقلاب اجتماعی و فرهنگی عمیقی را در نظر داشت که در چند هفته نخست پس از ژوئیه ۱۹۳۶ بارسلون را درنوردید. نه تنها اغلب کارخانه‌ها اشغال و مصادره شدند و مالکانشان کشته یا رانده شدند، و میلیشیاهای مسلح کنفدراسیون ملی کار جای ارتش و پلیس را گرفتند و کلیساها به آتش کشیده شدند، بلکه در سطح فرهنگی نیز گویی همه سلسله‌مراتب‌های زندگی روزمره فروپاشیده بود: حتی بورژواهای ثروتمند لباس کارگری بر تن می‌کردند؛ خطاب رسمی «اوستد» همه‌جا به «تو»ی خودمانی بدل شد؛ «سنیور» جای خود را به «رفیق» داد؛ و تمامی تعارفات چاپلوسانه نظم پیشین، یک‌شبه به رفتار صریح پیشخدمت‌ها، فروشندگان و واکسی‌ها بدل شد که بی‌واسطه در چشم مشتری می‌نگریستند. به تعبیر فرانتس بورکناو که در اوت به آنجا رسید: «همه در یک لحظه با همه دوست می‌شوند». اما او در سپتامبر یادداشت می‌کند که «تب انقلابی

^۱. برنکر ۱۹۸۲، ص. ۸۹.

در حال فروکش است». بازدیدکنندگانی که آن هفته‌ها را زیسته بودند و چند ماه بعد بازگشتند، نشانه‌های تغییر محافظه‌کارانه را مشاهده کردند؛ و اندکی بعد، در اوایل ۱۹۳۷، این تغییر به سخت‌شدن و تصلب بیشتری انجامید.

از ژوئیه ۱۹۳۶ به بعد، آن‌گاه که کنفدراسیون ملی کار-فدراسیون آنارشیستی ایبری تصمیم سرنوشت‌ساز خود را مبنی بر ابقای ژنرالیتات کاتالونیا به ریاست لوئیس کومپانیس اتخاذ کردند، تمامی احزاب جبهه خلق در کاتالونیا، به‌ویژه حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا (کمونیست‌ها)، و نیز حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا (سوسیالیست‌ها) و «اسکرا کاتالان» (جمهوری‌خواهان کاتالان، حزب کومپانیس) به تدریج به حرکت علیه آن پرداختند: نخست آهسته و خرنده، و سپس آگاهانه و هدفمند. حتی پیش از آن که کنفدراسیون ملی کار تصمیم به مشارکت در دولت مرکزی مادرید بگیرد، عملاً در نهادهای دولتی منطقه‌ای و شهری حضور یافته بود؛ پذیرش چهار وزارتخانه از سوی آنارشیست‌ها در نوامبر ۱۹۳۶ صرفاً نقطه اوج روندی بود که پیش‌تر آغاز شده بود.

تقریباً هم‌زمان با اعزام نخستین میلیشیاها به ساراگوسا، در ۲۵ ژوئیه، دولت مرکزی در مادرید تشکیل کمیته‌ای دولتی را برای مداخله در صنعت به‌منظور «کنترل» شرکت‌های صنعتی و، در صورت لزوم، «هدایت» آن‌ها تصویب کرد.

در بارسلون، کارگران کنترل اغلب کارخانه‌های بزرگ، تمامی خدمات حیاتی و حمل‌ونقل، هتل‌ها و انبارهای عمده را به دست گرفتند. آنان، به سبب بی‌اعتنایی دیرینه آنارشیستی به پول، به بانک‌ها دست زدند و آن‌ها را، و این (به‌نحوی سرنوشت‌ساز) در اختیار اتحادیه عمومی کارگران سوسیالیست^۱ باقی گذاشتند؛ اتحادیه‌ای که به‌زودی زیر نفوذ کمونیست‌های حزب کمونیست متحد کاتالونیا قرار گرفت. در بندر بارسلون، کارگران بارانداز واسطه‌های منفور کنترل‌کننده دسترسی به کار را برانداختند. در بسیاری از موارد، در جایی که مجامع کارگری قدرت را به دست گرفتند، تکنسین‌ها و حتی گاه کارفرمایان، در صورت تمایل، در این ساختارها ادغام شدند. تمامی ۷۴۵ نانوایی بارسلون در یک نظام اجتماعی شده واحد، یکپارچه گردید. همه این تحولات، محصول موجی خودانگیخته و توده‌ای بود که بیرون از هرگونه سازمان‌دهی قبلی رخ داد. «آنارشیست‌ها، به سبب بی‌اعتنایی‌شان به بُعد سیاسی

^۱ نقل قول‌ها از کتاب «*Spanish Cockpit*» اثر بورکنائو است (بورکنائو ۱۹۳۷، صص. ۸۰ و ۸۳). او هنگامی که در ژانویه ۱۹۳۷ به بارسلونا بازگشت، دریافت که «سبک رنگارنگ و رایب‌هودگونه نیروهای میلیشیا کاملاً ناپدید شده بود... [و] تلاش مشخصی برای یکدست‌سازی وجود داشت... بیشترشان هیچ نشان سیاسی بر تن نداشتند... خرده‌بورژوازی تأثیر نیرومندی بر فضای عمومی گذاشته بود» (ص. ۱۷۵).

^۲ اتحادیه عمومی کار (UGT)، که به‌طور تاریخی فدراسیون اتحادیه‌ای حزب سوسیالیست کارگران اسپانیا (PSOE) بود و پایگاه نیرومندی در میان معدن‌چیان آستوریاس و در مادرید داشت؛ تا سال ۱۹۳۷ تحت کنترل حزب کمونیست اسپانیا و حزب کمونیست متحد کاتالونیا قرار گرفت.

قدرت، توجه اندکی به نهادهای سازشی کارکردهای آن نشان دادند...»^۱ حال آن که حزب کمونیست از همان آغاز، بر تمرکز و مدیریت واحد پای می‌فشرد.

اقتصاددان آنارشیست دیگو آباد د سانتییان، که اکنون تنها چند هفته پس از کنگرهٔ مؤ کنفدراسیون ملی کار در ساراگوسا با واقعیت یک انقلاب روبه‌رو شده بود، طرح سازمانی خود را بر بنگاه منفرد استوار ساخت. در نظر او، کمون‌ها باید در قالب فدراسیون به یکدیگر متصل شوند. «آنچه در طرح آباد د سانتییان واقعاً نو بود، پیشنهاد ایجاد شورای اقتصادی فدرال با کارکردهای هماهنگ‌کنندهٔ اقتصادی و اداری بود... هدف بنیادین او غلبه بر تلقی کهنهٔ اقتصاد مبتنی بر اصول کمونالیستی محلی و رسیدن به «بالاترین سطح هماهنگی میان تمامی عوامل تولید» بود... او بر این باور بود که تصور آنارشیستی از اقتصاد را نمی‌توان بی‌درنگ به اجرا گذاشت، و از این‌رو دوره‌ای گذار اقتصادی را تصور می‌کرد که در آن «همهٔ جنبش‌های اجتماعی» حق «آزمایش آزاد» داشته باشند. اما در حوزهٔ سیاسی، هیچ دورهٔ گذار را نمی‌پذیرفت و خواهان الغای فوری دولت بود.^۲

در ۳۱ ژوئیه، دولت کاتالونیا فرمانی صادر کرد که حقوق کمیته‌های کارخانه‌ای خودانگیخته را به رسمیت می‌شناخت و پرداخت دستمزدها را تضمین می‌کرد. در ۲ اوت، این امر با فرمانی در باب کنترل دولتی بر تمامی صنایعی که مالکانشان آن‌ها را رها کرده بودند، تکمیل شد. آنارکو-سندیکالیست‌ها سیاست اقتصادی جمهوری در مادرید را محافظه‌کارانه و زیان‌بار برای انقلاب می‌دانستند؛^۳ حال آن که دولت کاتالان، به سبب برتری قاطع کنفدراسیون ملی کار در آن منطقه، ناگزیر به تصویب قوانینی بسیار رادیکال‌تر بود.

در ۷ اوت، مجموعه‌ای از ۸۰۰ بنگاه برای تبدیل به تولیدات جنگی در شرایطی که چنین صنعتی اساساً در کاتالونیا وجود نداشت، سازمان یافت. چند ماه بعد، حتی سیاستمداران بورژوازی چون کومپانیس، بر نقش خارق‌العاده کارگران صنعتی در ایجاد خودانگیختهٔ یک صنعت تسلیحاتی پیش‌تر ناموجود تأکید کردند. در مقابل، کمونیست‌ها بر کنترل از مادرید اصرار داشتند؛ امری که به انتصابات سیاسی و گسترش بوروکراسی انجامید. در ماه‌های نخست، احساس تازهٔ مسئولیت در میان کارگران اغلب به افزایش بهره‌وری انجامید.^۴ باین‌حال، خطای اولیهٔ آنارشیست‌ها در غفلت از یک دید کلان نسبت به اقتصاد و نیز مدارا، برای مدتی طولانی، با «خودمحوری بنگاهی» کور نهفته

^۱ برنکر ۱۹۸۲، ص. ۲۸۶.

^۲ کتاب دیه‌گو آباد د سانتییان، «چرا جنگ را باختم»، با جزئیاتی فرساینده شرح می‌دهد که چگونه مادرید بارها و بارها درخواست‌های آنارشیست‌ها برای کمک‌های مادی و ارز خارجی جهت تأمین آن را نادیده گرفت، امری که مستقیماً بر نتایج نبردهای مشخصی مانند سقوط ایرون تأثیر گذاشت (د سانتییان ۱۹۴۰).

^۳ متخصصان نظامی خارجی گفته‌اند که کارگران و تکنسین‌های کاتالان در صنایع جنگی جدید، در عرض دو ماه، بیش از آنچه فرانسه در دو سال طی جنگ جهانی اول انجام داده بود، تبدیل صنعتی انجام دادند (د سانتییان ۱۹۴۰، ص. ۱۳۴).

^۴ بنگرید به الکساندر ۱۹۹۹، جلد ۱، ص. ۲۶۷.

بود. از دل این تنش، و نیز عوامل «برون‌زا»ی متعدد، تا اواخر ۱۹۳۷ برنامه‌ریزی و هدایت متمرکز در قالب بنگاه‌های ملی دست بالا را یافت.

در این شتاب فشرده تحولات که گاه از روزی به روز دیگر دگرگون می‌شد، تقریباً ناممکن است که حوزه‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی را از یکدیگر تفکیک کنیم؛ حوزه‌هایی که به تدریج شور و سرمستی آغازین ژوئیه را در هم فشردند. بدیهی است که تصمیمات سیاسی و اقتصادی بر راهبرد نظامی اثر می‌گذاشتند، چنان‌که پیش‌تر در مسائل مراکش، جنگ چریکی در پشت خطوط فرانکو، و «حرفه‌ای‌سازی» میلشیا‌های اولیه مشاهده شد. در اوایل سپتامبر ۱۹۳۶، فرانسیسکو لارگو کابایرو، سیاستمدار سوسیالیست و «لنینی اسپانیا»، به نخست‌وزیری و وزارت جنگ جمهوری رسید و به ایجاد فرماندهی نظامی متمرکز دست زد. در این بستر، حزب کمونیست اسپانیا نفوذ خود را در وزارت جنگ گسترش داد. فرمانده استالینیست «ال کامپسینو» که بعدها از حزب گسست، سال‌ها بعد اظهار داشت که روس‌ها به‌طور ویژه «هنگ پنجم» او را تجهیز کرده بودند؛ نیرویی تقریباً مستقل که به‌واسطه کارایی بیشتر، افسران طرفدار جمهوری را جذب می‌کرد.

در ۶ سپتامبر، آنا‌رشیست‌ها در آستوریاس با نظامی‌سازی (نیروهای نامنظم میلشیا) موافقت کردند؛ ریکاردو سانز، جانشین بوئنونتورا دوروتی نیز چنین کرد. نظامی‌سازی به معنای بازگشت سلسله‌مراتب درجات، یونیفورم، سلام نظامی، و پایان مجامع دموکراتیکی بود که فرماندهان را انتخاب می‌کردند و درباره راهبرد تصمیم می‌گرفتند. این روند از ۲۹ سپتامبر آغاز شد، و با رسیدن نخستین کمک‌های شوروی در اوایل اکتبر، حزب کمونیست اسپانیا و حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا که با جذب عناصر هراسان طبقه متوسط و دهقانان مالک، به سرعت رشد می‌کردند، تقویت شدند. گویی برای تمرکز دادن توجهات، در همان سپتامبر ۱۹۳۶، نیروهای فرانسیسکو فرانکو شهرهای ایرون و سن سباستین را در شمال تصرف کردند.

در سپتامبر ۱۹۳۶، کنفدراسیون ملی کار، حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا و حزب کارگران مارکسیست متحد نیز وارد ژنرالیتات کاتالونیا شدند، و کنفدراسیون ملی کار انحلال داوطلبانه «کمیته مرکزی میلشیاها»، نهادی که از آغاز انقلاب عملاً دولت واقعی کاتالونیا بود را پذیرفت.

اندکی بعد، کنفدراسیون ملی کار خواهان اجتماعی‌سازی بانک‌ها، اموال کلیسا، اراضی بزرگ کشاورزی، شرکت‌های بزرگ تجاری و حمل‌ونقل، اعمال کنترل کارگری در صنعت و تجارت خصوصی، و مدیریت وسایل تولید و مبادله به دست اتحادیه‌ها شد.

از ۲۵ سپتامبر تا ۱۷ دسامبر، خوان فابریگاس، دیگر اقتصاددان کنفدراسیون ملی کار با گرایش‌هایی تکنوکراتیک، سمت «مشاور اقتصاد» کاتالونیا را پذیرفت و در این دوره ۲۵ فرمان برای تنظیم اقتصاد و ۸۶ دستور تکمیلی صادر کرد. در طرح او، تولید باید از طریق شوراهای صنعتی برآمده از اتحادیه‌ها هماهنگ می‌شد، و این شوراها خود زیر

نظامی عالی‌تر از هماهنگی، یعنی «شورای اقتصاد» قرار می‌گرفتند؛ نهادی که نه فقط اقتصاد را «جهت‌دهی» بلکه از طریق ارگان‌های فنی مختلف «تنظیم» می‌کرد. هنگامی که فابریکس مسئولیت را به دست گرفت، اقتصاد کاتالونیا در وضعیت «بی‌نظمی و آشوب» بود. او در ۲ اکتبر از کارگران خواست تصرف‌ها را تا تدوین خطوط راهنمای همگن برای دگرگونی اقتصادی متوقف کنند، اما این فراخوان نادیده گرفته شد. به سرعت، درون شورای اقتصاد تنشی میان جمهوری خواهان چپ، حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا و اتحادیه عمومی کارگران از یک‌سو، و حزب کارگران مارکسیست متحد، کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری از سوی دیگر، بر سر کلکتیویزه کردن شکل گرفت.

بازتاب افزایش نفوذ نیروهای محافظه کار، در فرمان ارضی ۷ اکتبر جمهوری آشکار شد، فرمانی متمایل به مالکان زمین که هدفش مهار کلکتیوها و کند کردن گسترش آن‌ها بود. تا بهار ۱۹۳۷، واحدهای پلیس و نظامی تحت کنترل کمونیست‌ها به حمله علیه کلکتیوها دست زدند. پیش‌تر نیز در اکتبر ۱۹۳۶، در کومارکای مونزون در آراگون، کنفدراسیون ملی کار و اتحادیه عمومی کارگران که به طور فزاینده‌ای به سوی مواضع کمونیستی متمایل می‌شد، در درگیری‌ای رودررو شدند که حدود سی کشته برجای گذاشت.

علاوه بر این، در ۲۳ اکتبر، آنارکو-سندیکالیست‌های کنفدراسیون ملی کار کاتالونیا و اتحادیه عمومی کار برنامه عملی مشترکی امضا کردند که هیچ اشاره‌ای به اجتماعی‌سازی نداشت. کنفدراسیون ملی کار با این امضا امیدوار بود (بیهوده) به میلیشیا‌های بی‌سلاح خود در جبهه آراگون سلاح برساند، کارزار بدنام‌سازی استالینی علیه خود را پایان دهد، و سرانجام خرده‌بورژوازی و نیز دهقانان میانه‌حال را که در حال ترک کنفدراسیون ملی کار به سوی اتحادیه عمومی کار معتدل‌تر بودند، آرام سازد.

روز بعد، رهبر کنفدراسیون ملی کار، خوان گارسیا اولیور، که پیش‌تر مسئول امور نظامی «کمیته مرکزی میلیشیاها» بود، بر ایجاد مدرسه آموزش افسران پافشاری کرد. در مقابل، دیگو آباد د سانتیان از مخالفان سرسخت نظامی‌سازی بود؛ کامیلو برنری، آنارشیست برجسته ایتالیایی که در اسپانیا می‌جنگید، نیز چنین موضعی داشت. نظامی‌سازی نه تنها چنان که گفته شد، به معنای یونیفورم، درجات و سلام نظامی بود، بلکه انتصاب کمیسرهای سیاسی را نیز در پی داشت.

فرمان کاتالان درباره کلکتیویزه کردن، از سوی آنارکو-سندیکالیست‌های کنفدراسیون ملی کار به مثابه ابزاری برای مهار همین روند تلقی می‌شد. در آن زمان، در «شورای اقتصاد» ترکیبی از آنارشیست‌ها، پوئومیس‌ها، سوسیالیست‌ها و جمهوری خواهان چپ حضور داشتند: اتحادیه عمومی کار و کنفدراسیون ملی کار هر یک سه

^۱ پیچ‌وتاب‌های خوان گارسیا الیور درباره پیوستن به دولت مرکزی در خاطراتش که در تبعید نوشته شده، با عنوان «طنین گام‌ها» توصیف شده است (اولیور ۱۹۷۸، صص. ۲۹۱-۲۹۳).

نماینده؛ حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا، مارکسیست‌های ضد استالینیست و فدراسیون آنارشیستی ایبری هر یک دو نماینده؛ و چند سازمان دیگر هر یک یک نماینده داشتند. برنامه شورا در شتاب سیل‌آسای رویدادها شکل گرفت. برای کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری، ورود به شورای اقتصاد گامی دیگر در فاصله گرفتن از موضع «ضدسیاسی» پیشین‌شان به‌شمار می‌رفت.

«شورای اقتصاد» (Consejo) تأسیس «کایخا دِ کردیتو ایندوستریال ا کومرسیال» (ccic) را اعلام کرد؛ نهادی که قرار بود اعتبارات لازم برای کلکتیوها را تأمین کند. این کایخا از دل تجربه نخستین کلکتیویزه کردن‌ها زاده شد؛ تجربه‌ای که در همان ماه‌های آغازین، بروز نوعی «خودمحوری بنگاهی» (egoísmo de empresa) را نیز عیان ساخته بود. کایخا همچنین برای دورزدن اکثریت شبه‌کمونیست اتحادیه عمومی کارگران در میان کارکنان بانک‌ها، و نیز وابستگی اغلب بانک‌ها به ستادهای مرکزی‌شان در مادرید، ایجاد شد. با این‌همه، به سبب تأخیر یک‌ساله، CCiC عملاً تا ۱۰ نوامبر ۱۹۳۷ افتتاح نشد؛ زمانی که نفوذ آنارشیست‌ها، علی‌رغم کثرت عددی‌شان، به‌طور محسوسی رو به افول نهاده بود. این وضعیت با کاهش مستمر تولید صنعتی کاتالونیا از ژوئیه ۱۹۳۶ به بعد، پیچیده‌تر نیز می‌شد.

در خلال این مباحث، کنفدراسیون ملی کار به خطای اولیه خود واقف شد و کوشید از آن جلوگیری کند که کارگران خود را «مالکان جدید» به جای آن که با همبستگی میان‌بخشی کل اقتصاد برانگیخته شوند، کارخانه‌های منفردشان بینگارند. در ۳۱ اکتبر ۱۹۳۶، خوان فابراگاس دستوراتی صادر کرد که فرمان ۲۴ اکتبر را بسط می‌داد، با هدف محدود کردن کنش‌های خودانگیخته کارگران و اعمال حداکثر کنترل ممکن بر تولید. از آن پس، کنترل کارگری در یک بنگاه مستلزم تشریفات و اسناد متعدد شد، امری که در عمل، کنترل دولت را بسط می‌داد.

در سراسر این تلاش‌ها برای هماهنگ‌سازی اقتصاد کاتالونیا، مفهوم دیرپای «زهدگرایانه» در اندیشه آنارشیستی از نظم نوین حضوری مداوم داشت. پیش‌تر به تحقیر پول از سوی آنارشیست‌ها و بی‌میلی‌شان به کلکتیویزه کردن بانک‌ها اشاره شد. با این حال، فدریکا مونتسنی، از چهره‌های برجسته کنفدراسیون ملی کار، تصریح کرد که رؤیای دیرین الغای فوری پول، «انقلابی‌گری کودکانه» است. کنفدراسیون ملی کار واژه «salario» (دستمزد) را با «asignación» (تخصیص) جایگزین کرد، اما در واقع، این تغییر غالباً چیزی بیش از جابه‌جایی واژگان نبود.

در آنارشیسم روستایی آندلس، اصل از انبار جمعی «به اندازه نیازت بردار»، به تدریج جای خود را به نظامی از «دستمزد خانوادگی تفکیک‌یافته» بر پایه نیازهای مشخص داد. کارت‌های جیره‌بندی با «پول توجیبی» برای «تمایلات شخصی» (شراب، سیگار) و سفرهای خارج از روستا تکمیل می‌شد. در کلکتیوهای کاتالونیا، پول به ندرت حذف شد. در بسیاری از کلکتیوهای موسوم به «آناکو-کمونیستی»، فردگرایی بار دیگر سر برآورد؛ خروج چند مالک خرد گاه به فروپاشی کلکتیو انجامید. «دفترچه‌های مصرف» (libretas de consumo) به رویه‌ای رایج

بدل شد. میلیشیانوها در جبهه پس‌اندازهای خود را به کلکتیوشان می‌فرستادند، نه به خانواده‌هایشان. در مجموع، فقدان حسابداری منسجم، داوری دقیق درباره کارکرد کلکتیوهای کشاورزی را دشوار می‌سازد.

تهاجم فرانسیسکو فرانکو به مادرید قریب‌الوقوع بود. در آغاز نوامبر، پس از مناقشات شدید درونی، خوان گارسیا اولیور و سه عضو دیگر کنفدراسیون ملی کار پذیرش پست‌های وزارتی در کابینه فرانسیسکو لارگو کابایرو را در دولت مرکزی مادرید پذیرفتند؛ گامی که بر مشارکت پیشین آنارشیست‌ها در دولت‌های محلی و منطقه‌ای افزوده می‌شد. گارسیا اولیور وزیر دادگستری شد؛ خوان پیرو، اقتصاددان «ترینتیستا»، وزارت صنعت را به‌دست گرفت؛ خوان لوپس سانچس وزیر بازرگانی شد؛ و فردیکا مونتسنی وزارت بهداشت را عهده‌دار گردید.

این چهار عضو کنفدراسیون ملی کار در نخستین جلسه کابینه شگفت‌زده شدند وقتی دریافتند که دستور کار اصلی، انتقال پایتخت از مادرید در محاصره به والنسیاست. آنان چنین می‌پنداشتند که دعوتشان به دولت، دقیقاً برای اعطای پوشش سیاسی به این عقب‌نشینی آشکار که خود با آن مخالف بودند، صورت گرفته است. فرانکو انتظار داشت ظرف یک هفته در مادرید به مراسم عشای ربانی حاضر شود؛ اما این «مراسم» دو سال و نیم به تعویق افتاد. با این‌همه، دولت کابایرو در جریان نبرد، پایتخت را به والنسیا منتقل کرد.

نبرد مادرید در ۶ نوامبر آغاز شد. بمباران‌های تروریستی نیروهای فرانکو، به‌جای درهم‌شکستن روحیه مردم، آنان را به خیابان‌ها کشاند و به استراتژی «مردم مسلح» که بعدها توسط ابراهام گین صورت‌بندی نظری یافت، جان بخشید. «بریگادهای بین‌المللی» در ۱۰ نوامبر وارد شدند و نقشی مهم ایفا کردند؛ همان‌گونه که آنارشیست‌های ستون دوروتی نیز چنین کردند. با این‌حال، در ۱۹ نوامبر، بوئناونتورا دوروتی، احتمالاً به‌دست یک تک‌تیرانداز فاشیست، کشته شد، شخصیتی که بیش از هر فرد دیگری نماد انقلاب لیبرتارین در اسپانیا به‌شمار می‌رفت. چند روز بعد، یک میلیون نفر در بارسلونا در بزرگداشت او راهپیمایی کردند. نبرد مادرید تا ژانویه ۱۹۳۷ ادامه یافت و سپس به بن‌بستی انجامید که تنها در مارس ۱۹۳۹ شکسته شد.

در ادامه روند شتاب‌گرفته نهادینه‌سازی دولت‌گرایانه انقلاب، این فرایند به‌سرعت پیش رفت. در دسامبر ۱۹۳۶، ژنرالیتات کاتالونیا بازسازمان‌دهی شد و کنفدراسیون ملی کار تصدی «شورای دفاع» را بر عهده گرفت. کمک‌های شوروی نیز در همان مقطع به اوج رسید و بخش اعظم آن به متحدان سیاسی و نظامی‌اش اختصاص یافت. سفیر شوروی، مارسل روزنبرگ، روزانه و گاه ساعت‌ها با فرانسیسکو لارگو کابایرو دیدار می‌کرد.

در آغاز ۱۹۳۷، دولت فرمان بازسازی شوراهای شهرداری عادی را صادر کرد؛ شوراهایی که پیش‌تر با کمیته‌های انقلابی جایگزین شده بودند. پلنوم (نشست عمومی) ضعف‌های کلکتیوها را از حیث سازمان‌یابی، فقدان مدیریت فنی، ایده‌های اقتصادی افراطی و کم‌تجربگی مورد انتقاد قرار داد. تلاش‌هایی تازه برای وحدت میان کنفدراسیون ملی کار و اتحادیه عمومی کارگران آغاز شد. تا اواسط ژانویه، آنارکو-سندیکالیست‌ها خود خواهان اقتصاد

برنامه‌ریزی شده متمرکز شدند، و در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۷ قانونی برای تمرکز بنگاه‌های کلکتیو شده تصویب شد. ضربه دیگر، سقوط مالاگا در ۸ فوریه بود؛ جایی که فرمانده آنارشیست شهر تحت فشار حزب کمونیست اسپانیا به اعدام محکوم شد، اما پس از تحقیقاتی که هم‌دستی نیروهای کمونیست را نیز در این شکست نشان داد، بعداً مورد عفو قرار گرفت.

این تنش فزاینده میان حزب کمونیست اسپانیا و حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا از یک‌سو، و نیروهای چپ‌تر یعنی حزب کارگران مارکسیست متحد و کنفدراسیون ملی کار-فدراسیون آنارشیستی ایبری از سوی دیگر، سرانجام در می ۱۹۳۷ در بارسلون به نقطه انفجار رسید. ماه‌ها پیش از آن، رسانه‌های استالینیستی جمهوری و جهان را از حملات پیوسته به حزب کارگران مارکسیست متحد با برچسب «تروتسکیست-فاشیست» مملو کرده بودند؛ در حالی که نسبت به آنارشیست‌ها محتاط‌تر عمل می‌کردند، زیرا احتمال شکست نظامی در مواجهه مستقیم با آنان را درست ارزیابی می‌کردند.

مراسم اول مه به دلیل بیم از درگیری میان کنفدراسیون ملی کار و اتحادیه عمومی کار لغو شد. ساختمان مرکزی تلفن در بارسلون از ژوئیه ۱۹۳۶ در کنترل کنفدراسیون ملی کار بود. رئیس پلیس کمونیست شهر با هدف تصرف آن ساختمان وارد شد و بحران به سرعت تشدید گردید: کنفدراسیون ملی کار، حزب کارگران مارکسیست متحد، «دوستان دوروتی»^۲ و «جوانان آنارشیست» سنگرهای خود را برپا کردند و در برابر سنگرهای حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا و اتحادیه عمومی کارگران صف‌آرایی کردند. (در همین زمان، استالینیست‌ها بر برکناری فرانسیسکو لارگو کابایرو از نخست‌وزیری نیز پافشاری می‌کردند. کابایرو که از فشار مشترک حزب کمونیست و شوروی خسته شده بود، پیش‌تر در ۲۱ آوریل فرمانی صادر کرده بود که بر اساس آن، انتصاب تمامی کمیسرهای نیازمند تأیید شخص او بود و در ماه‌های پایانی به سمت نزدیکی بیشتر با کنفدراسیون ملی کار حرکت کرد.) حزب کارگران مارکسیست متحد و جوانانش نیز به سرعت به چپ‌گرایی یافت و با «یاران دوروتی» همکاری می‌کردند. بن‌بست تا ۴ می ادامه یافت و از والنسیا، خوان گارسیا الیور و فدریکا مونتسنی از طریق رادیو از رفقای خود خواستند سلاح‌ها را زمین بگذارند و به کار بازگردند. روزنامه روزانه کنفدراسیون ملی کار، «سولیداریداد اوبرا»، نیز این فراخوان را تکرار کرد. ستون‌های آنارشیستی در جبهه که آماده بودند به سوی بارسلونا و مادرید حرکت کنند، متوقف شدند.^۳

^۱ برای شرحی دقیق از رویدادهای منتهی به رویارویی و نیز نبردهای خیابانی واقعی در بارسلونا بین ۳ تا ۷ مه، بار دیگر خواننده به گزارش‌های اورول ۱۹۵۲ [۱۹۳۸] و بولوتن ۱۹۷۹ ارجاع داده می‌شود.

^۲ جریانی آنارشیستی از چپ رادیکال که خواهان «انقلاب نوین» علیه سازش‌کاری رهبران کنفدراسیون ملی کار در دولت‌های بارسلونا و مادرید بود.

^۳ یک فرمانده استالینیست تهدید کرد که اگر ستون آنارشیستی آسکاسو به سوی مادرید حرکت کند، آن را بمباران خواهد کرد. بسیاری از این جزئیات از توماس ۱۹۶۵، صص. ۵۴۵-۵۵۰ گرفته شده است.

در ۵ مه، کامیلو برنری، آنارشیست ایتالیایی، به دست استالینیست‌ها ترور شد. ناوشکن‌های بریتانیایی در نزدیکی بندر ظاهر شدند و شایعاتی از مداخله احتمالی به‌گوش می‌رسید. همزمان درگیری‌ها به حومه بارسلون و دیگر شهرهای ساحلی گسترش یافت، اما سرانجام با ورود حدود ۴۰۰۰ نفر از نیروهای «گارد‌های تهاجمی» (پلیس زبده) جمهوری^۱ که از والنسیا اعزام شده بودند، سرکوب شدند.^۱ در ۷ مه کنفدراسیون ملی کار بار دیگر از طریق رادیو خواستار «بازگشت به نظم» شد و تا ۸ مه، شهر پس از صدها کشته و هزاران زخمی آرام گرفت. شکاف میان آنارشیست‌های خیابان و وزرای کنفدراسیون ملی کار در والنسیا به شکافی غیرقابل ترمیم بدل شده بود.

در سطح سیاسی، انقلابی که در ژوئیه ۱۹۳۶ آغاز شده بود عملاً به پایان رسیده بود. بااین‌حال، وظیفه فرسایش کلکتیوهای صنعتی و کشاورزی و نیز مهار واحدهای نظامی کنفدراسیون ملی کار در جبهه‌ها همچنان باقی بود، هرچند این واحدها تا حد زیادی حرفه‌ای شده بودند.^۲

چهار وزیر کنفدراسیون ملی کار در پی وقایع بارسلون از دولت جمهوری استعفا دادند و اندکی بعد، فرانسیسکو لارگو کابایرو نیز کناره‌گیری کرد. آنان نسبت به خطاهای خود توهمی نداشتند و گزارشی انتقادی از عملکردشان به کارگران ارائه دادند. خوان لوپس سانچس، وزیر پیشین بازرگانی، اذعان کرد که پروژه‌هایش به دلیل مخالفت کابایرو و مدافعان نظم موجود ناکام مانده است: «باید بی‌فایده‌گی مشارکت حکومتی خود را در حوزه اقتصادی بپذیریم».

کنفدراسیون ملی کار بار دیگر کوششی برای وحدت با اتحادیه عمومی کار انجام داد، اما بی‌نتیجه ماند. در ۲۵ مه ۱۹۳۷، دولت فرمانی صادر کرد که بنگاه‌های کلکتیو شده را موظف به ثبت در دفتر تجاری می‌کرد؛ بدین ترتیب آن‌ها به «اشخاص حقوقی» تبدیل شدند که استمرار نهادی همان شرکت‌های پیشین بودند. بدین‌سان، قانونی‌سازی کلکتیویزه کردن، از طریق کنترل دولتی، به برچیدن تدریجی انقلاب انجامید؛ فرایندی که به‌روشنی پس از بحران

^۱ در جریان واقعه مشهور به «روزهای مه ۱۹۳۷» (May Days) در جنگ داخلی اسپانیا، بارسلون و ایالت کاتالونیا در آن زمان پایتخت انقلابی بود، اما میان خود جبهه ضد فاشیست (مدافعان جمهوری) شکاف عمیقی وجود داشت. این درگیری خونین درون‌گروهی، بین دولت مرکزی جمهوری‌خواه و متحدان کمونیست آن (که خواهان تمرکز قدرت و ارتش کلاسیک بودند) از یک سو، و شبه‌نظامیان آنارشیست (کنفدراسیون ملی کار (FAI) و مارکسیست‌های ضد استالینیست (POUM) از سوی دیگر رخ داد. حضور ناوهای بریتانیایی در ساحل، نشان‌دهنده هراس قدرت‌های اروپایی از شکل‌گیری یک انقلاب تمام‌عیار کارگری در مدیترانه و تمایل آن‌ها به برقراری نظم، به قیمت سرکوب آنارشیست‌ها بود. اعزام «گارد هجوم» توسط دولت والنسیا، موازنه قوا را به نفع دولت مرکزی تغییر داد، به سلطه آنارشیست‌ها بر بارسلون پایان داد و ضربه‌ای مهلک به روحیه انقلابی جبهه جمهوری‌خواهان وارد کرد.

^۲ حتی پس از روزهای مه ۱۹۳۷. شکستی در دل پیروزی. برخی عناصر «قدرت دوگانه» همچنان مقاومت می‌کردند و اغلب به‌مثابه پایگاه‌هایی برای بازپس‌گیری مواضع از دست‌رفته عمل می‌کردند (مونیس ۱۹۴۸، ص. ۲۹۲).

می ۱۹۳۷^۱ قابل مشاهده بود و به‌طور مؤثر از سوی کمونیست‌ها پیش برده شد و با حمایت فعال یا سکوت آنارشیست‌ها همراه گردید. در ۱۸ ژوئن، دولت ثبت تمامی ایستگاه‌های رادیویی را الزامی کرد و دو ماه بعد، هرگونه انتقاد از اتحاد شوروی را ممنوع ساخت. در اواخر ژوئن، کنفدراسیون ملی کار از ژنرالیتات نیز اخراج شد و انتشار روزنامه روزانه آن، «Solidaridad Obrera»، به‌طور موقت ممنوع گردید. در اوت، ژنرال استالینیست اینریکه لیستر حملات خود را علیه کلکتیوهای روستایی در آراگون آغاز کرد، و حزب کارگران مارکسیست متحد نیز از شورای اقتصاد کاتالونیا کنار گذاشته شد.

تهاجم استالینیستی در تمامی نهادهای جمهوری بدون وقفه ادامه یافت. در پاییز ۱۹۳۷، در کنگره اتحادیه عمومی کارگران، نماینده استالینیست کاتالان روئیز پونستی، عضو حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا، پیشنهاد حذف نمایندگان سندیکایی در تمامی بنگاه‌ها را مطرح کرد و «افراط در مداخله اصل دموکراتیک در تشکیل شوراهای بنگاه‌ها» را مورد حمله قرار داد. در همین حال، تحولات، آزادی‌خواهان را نیز به سمت مشابهی سوق می‌داد: در سپتامبر ۱۹۳۷، کنگره کنفدراسیون ملی کار، فدراسیون آنارشیستی ایبری و جوانان آزادی‌خواه، خواهان ملی‌سازی فوری تمامی صنایع جنگی، تجارت خارجی، معادن و بانکداری شدند و نیز خواستار شهرداری‌سازی مسکن، خدمات عمومی، بهداشت و خدمات اجتماعی گردیدند. آنان در عین حال، وجود بنگاه‌های خصوصی در صنایع سبک، تجارت خرده‌فروشی و مالکیت کوچک کشاورزی را پذیرفتند. این امر گسستی واقعی با برنامه ساراگوسا و خط «خالص» آنارشیستی بود. همانند وقایع مه در بارسلون، این کنگره شکاف رو به رشد میان بدنه و رهبری کنفدراسیون ملی کار را نشان می‌داد؛ فرایندی روشن از «الیگارشی شدن».

پلنوم اعلام کرد: «کنفدراسیون ملی کار دریافته است که بدون کنترل و هماهنگی متمرکز در ابعاد اداری، هیچ اقتصاد شکوفایی به‌صورت جمعی ممکن نیست.»

در ۲۰ نوامبر ۱۹۳۷، ژنرالیتات «فرمان مداخلات ویژه» را صادر کرد که به دولت اجازه می‌داد بر بازرسان کارخانه‌ای منتخب کارگران غلبه کند. در واکنش، آنارشیست‌ها به‌ویژه از «تکثیر ارتش پارازیت‌ها» و غیرقابل نفوذ بودن کمیسیون‌های متعدد انتقاد کردند. در ۱ دسامبر، روئیز پونستی در شورای اقتصاد اعلام کرد که مدیران منصوب کارگران فاقد آموزش فنی لازم‌اند و بنابراین صلاحیت مدیریت ندارند.

پلنوم دیگری از کنفدراسیون ملی کار در ژانویه ۱۹۳۸ تشکیل شد. «گرایش به تمرکز و تجمع نیروها در رهبری اتحادیه در این پلنوم آشکار بود...»^۳ این نشست از قالب مجمعی پیشین فاصله گرفت و بر اساس دستور کار از

^۱ برنکر ۱۹۸۲، ص. ۳۳۹.

^۲ همان، ص. ۲۹۸.

^۳ همان، صص. ۳۰۱-۳۰۰.

پیش تعیین شده برگزار شد. برای نخستین بار، کمیته ملی مستقیماً در تمامی مباحث مداخله کرد. «با ایجاد بازرسان کار، کمیته‌های کنترل سندیکایی، شوراهای اداری و فنی، مسئولان توزیع کار (که در بسیاری موارد اختیار اخراج داشتند) و مدیران دارای اختیارات کامل... کنفدراسیون ملی کار به سازمانی بوروکراتیک-مرکزی بدل شد که اصول خودگردانی پایه‌ای و تصمیم‌گیری مستقیم را کنار گذاشت و به بازسازی کاملاً سلسله‌مراتبی و برنامه‌ریزی اقتصادی تن داد. روند تمرکز که جنگ در همه حوزه‌ها تحمیل کرده بود، از درون خود سازمان سندیکایی نیز عبور کرد.» ورنون ریچاردز، آنارشویست انگلیسی، این تصمیمات را پایان «کنفدراسیون ملی کار به مثابه سازمان انقلابی تحت کنترل اعضا» دانست. والتر برنه‌کر نیز هم‌نظر بود: «کنار گذاشتن برنامه اقتصادی اولیه آنارشویستی را باید از یک سو به ضعف‌های تفسیری آنان و درک ساده‌انگارانه‌شان از فرآیند اقتصادی نسبت داد، و از سوی دیگر به جنگ و ضرورت تمرکز اقتصادی و برنامه‌ریزی سراسری که از آغاز از سوی کمونیست‌ها تبلیغ می‌شد... روندی که از اقتصاد «آزادی‌خواهانه» به مداخله‌گرایی دولتی، و از اعلامیه برنامه‌ای سپتامبر ۱۹۳۶ به پلنوم اقتصادی گسترده ۱۹۳۸ انجامید، نشان‌دهنده پذیرش الگوهای «اقتدارگرایانه» در سازمان‌دهی صنعتی و در ساختار داخلی کنفدراسیون ملی کار بود.»

این روند با مقاومت «دوستان دوروتی» مواجه شد. آنان موضعی سرسختانه و نزدیک به جناح تروتسکیستی حزب کارگران مارکسیست متحد داشتند. آنان خواهان مبارزه نه فقط علیه کمونیست‌های حزب کارگران مارکسیست متحد و حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا، بلکه علیه احزاب بورژوازی، دولت، حکومت و همچنین علیه خط میانه‌رو در کمیته‌های کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشویستی ایبری بودند. آنان خواستار «انقلابی جدید» بودند.

۴. کلکتیوهای کشاورزی

تقریباً یک سال طول کشید تا کنفدراسیون ملی کار یک سازمان کشاورزی منسجم (فدراسیون ملی دهقانان) برای سراسر قلمرو جمهوری ایجاد کند. اصول این نهاد تا تابستان ۱۹۳۷ در تعارض آشکار با برخی بنیان‌های اساسی اندیشه آنارشویستی قرار گرفت. تصمیمات الزام‌آور در سطح ملی با اصل تصمیم‌گیری از پایین ناسازگار بود. همان‌گونه که برنه‌کر توضیح می‌دهد، «پس از دوره‌ای اولیه از همبستگی فداکارانه و کمک متقابل رایگان، اتحادیه‌ها، همانند صنعت در بسیاری از کلکتیوهای کشاورزی نسبتاً مرفه ناچار شدند با «نئوکاپیتالیسم» آن‌ها مقابله کنند؛ زیرا این کلکتیوها حاضر نبودند به دیگر واحدهای دچار کسری کمک کنند...»^۲

^۱ همان.

^۲ همان، صص. ۱۳۱-۱۳۳.

الف) کاتالونیا

در کاتالونیا، در آغاز، معیارهای ورود به کلکتیوهای روستایی صرفاً ماهیتی غیررسمی داشتند؛ کنفدراسیون ملی کار بارها اعلام کرده بود که خرده‌مالکان نباید از بابت مالکیت خود بیمی داشته باشند. اجاره، برق، آب، دارو، و خدمات آسایشگاهی برای سالمندان و بیماران رایگان بود.

اما از اوت ۱۹۳۶، دولت کاتالونیا عضویت اجباری دهقانان مستقل را در اتحادیه دهقانی کاتالان برقرار کرد؛ اقدامی که هدف آن ایجاد وزنه‌ای در برابر نفوذ کنفدراسیون ملی کار در کلکتیوهای صنعتی بود. مستأجران کشاورزی نیز به‌واسطه تبلیغات حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا (همان حزب کمونیست در کاتالونیا) که خطاب به خرده‌مالکان دهقانی طراحی شده بود، به سوی این حزب جذب می‌شدند.

تا ژانویه ۱۹۳۷، دولت کاتالونیا در تلاش بود کلکتیوهای روستایی را دچار اخلال کند. با این حال، یک پلنوم منطقه‌ای کنفدراسیون ملی کار در میان دهقانان، کلکتیوها را تحت نظارت کنفدراسیون ملی کار، اتحادیه عمومی کارگران و اتحادیه روستاییان قرار داد و استفاده از پول را برای آینده قابل پیش‌بینی پذیرفت. در کاتالونیا شاید حدود ۲۰۰ کلکتیو روستایی وجود داشت، اما در مقایسه با مزارع خصوصی از اهمیت کمتری برخوردار بودند.

در ژوئیه ۱۹۳۷، ژنرالیتات زمین‌های روستایی متعلق به حامیان قیام فاشیستی را بدون غرامت مصادره کرد. در اوت ۱۹۳۷ و پس از وقایع مه همان سال، دولت کاتالونیا فرمانی صادر کرد که به موجب آن کلکتیوهای روستایی به رسمیت شناخته و در عین حال تحت نظارت دولت قرار گرفتند.

ب) آراگون

بخش عمده‌ای از آراگون در آغاز تحت کنترل کودتای فرانکو قرار گرفته بود. با پیشروی ستون‌های میلیشیایی برای بازپس‌گیری مناطق و در مسیر آزادسازی ساراگوسا، کلکتیوهای متعددی شکل گرفتند. ستون دوروتی روند اشتراکی‌سازی را گسترش داد و در مجموع حدود ۴۵۰ کلکتیو ایجاد شد.

^۱ کازانووا ۱۹۸۵ دیدگاهی ظریف‌تر درباره کلکتیوهای آراگون ارائه می‌دهد. به نظر او، در کل آراگون وزن نسبی کنفدراسیون ملی کار و UGT تقریباً برابر بود (ص. ۳۱). او با برنکر ۱۹۸۲، ص. ۳۱۵، هم‌نظر است که کنگره مه ۱۹۳۶ در ساراگوسا به قطعنامه ارضی خود «بدون روشن کردن ابتدایی‌ترین مفاهیم اقتصادی» دست یافت. در جاهایی که بعداً کنترل را در دست داشتند، «آنارشپیست‌ها الگویی از اشتراکی‌سازی را پیاده نکردند که بتواند مسائل تولید و مبادله را حل کند» (کازانووا ۱۹۸۵، ص. ۳۱۸). «مدافعان» آرمان جاودانه برابری «نمونه‌های متعددی را نادیده می‌گیرند... از حاشیه‌راندن گروه‌های اجتماعی (زنان، دهقانان غیرمتمثل) و نیز شرایط واقعی غفلت می‌کنند».

در اواسط فوریه ۱۹۳۷، فدراسیون کلکتیوهای آراگون برای «هماهنگ‌سازی ظرفیت اقتصادی منطقه» تأسیس شد. این فدراسیون کارت‌های سهمیه‌بندی خانوادگی استاندارد تدوین کرد و برنامه‌هایی برای ایجاد مزارع آزمایشی، مهدکودک‌ها و مدارس فنی روستایی در دستور کار قرار داد. فدراسیون‌های ناحیه‌ای (کومارکال) برای مدیریت رادیو، پست، تلگراف، تلفن و حمل‌ونقل ایجاد شدند. سلاح‌ها میان اعضای کلکتیوها توزیع شد و انبارهای مرکزی نیز شکل گرفت. برق به روستاها گسترش یافت و بیمارستان‌ها ساخته شدند.

در برخی کلکتیوها، از جمله در آوریل ۱۹۳۷، امکان عدم عضویت داوطلبانه نیز وجود داشت. نظام کار اجباری برای افراد ۱۸ تا ۶۰ سال به‌جز زنان باردار یا دارای مسئولیت مراقبت از کودک، اعمال شد. کلاس‌های شبانه سوادآموزی نیز برقرار گردید. مجامع عمومی، کمیته‌های اجرایی قابل عزل فوری را انتخاب می‌کردند. اصل رأی‌گیری «یک فرد، یک رأی» حاکم بود، بدون توجه به میزان سهم اولیه زمین یا ابزار.

در واقع، کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشستی ایبری پیش از جنگ هیچ طرح مدونی از «کلکتیوهای کشاورزی» نداشتند. در آراگون، شیوه‌های مبادله بدون پول به‌صورت بداهه شکل گرفت و از روستایی به روستای دیگر تفاوت‌های جدی داشت و اغلب با هم ناسازگار بود. بورکناؤ بر بعد اخلاقی این کلکتیوها و حذف پول تأکید می‌کرد.

در اوت ۱۹۳۷، ژنرال استالینیست اینریکه لیستر در چارچوب سیاست حزب کمونیست علیه خرده‌مالکان، به کلکتیوهای آراگون حمله کرد. تبلیغات کمونیستی این کلکتیوها را حاصل اجبار خشونت‌آمیز و ناکارآمد معرفی می‌کرد. صدها آنارشیست بازداشت شدند، اعضای کنفدراسیون ملی کار از مشارکت در مجامع شهری کنار گذاشته شدند، بسیاری از کلکتیوها منحل و زمین‌ها دوباره خصوصی شدند. انبارهای غله برای مصارف نظامی مصادره و غارت شد. با این حال، برخی کلکتیوها بعدها دوباره احیا شدند. حزب کمونیست سپس تا حدی از این سیاست عقب‌نشینی کرد، زیرا با بازگشت دهقانان به قطعات کوچک خصوصی، خطر فروپاشی برداشت پاییزه ایجاد شده بود.

ج) لوانته

در ۱۸ تا ۲۰ سپتامبر ۱۹۳۶، فدراسیون منطقه‌ای دهقانان لوانته در والنسیا تشکیل جلسه داد. در آن زمان، ۱۳۰۲ درصد زمین‌های منطقه مصادره شده بود و حدود یک‌سوم آن در قالب کلکتیو سازمان یافته بود. در برخی از این کلکتیوها، اشتراکی‌سازی کامل و لغو پول اجرا شده بود. تا سال ۱۹۳۸ همه کلکتیوها دارای مدارس خود بودند.

^۱ الکساندر ۱۹۹۹، جلد ۱، صص. ۳۹۴-۴۰۲.

این فدراسیون (FRCL) در رأس یک ساختار سلسله‌مراتبی قرار داشت که از سطوح محلی (سندیکاها و کلکتیوها) آغاز می‌شد، سپس به فدراسیون‌های ناحیه‌ای و در نهایت به فدراسیون‌های استانی می‌رسید. شمار قابل توجهی حسابداری برای هماهنگی اقتصادی در سطوح بالاتر به کار گرفته شدند. کنگره همچنین تصمیم گرفت به مالکیت‌های کوچک خصوصی که در امور کلکتیوها مداخله نکنند، دست نزند.

با این حال، در ۷ اکتبر، فرمانی ارضی با گرایش به نفع مالکان بزرگ صادر شد که هدف آن کنترل کلکتیوها و کند کردن گسترش آن‌ها بود. از بهار ۱۹۳۷، پلیس و نیروهای نظامی نیز به حملات علیه کلکتیوها وارد شدند.

با این‌همه، در سال ۱۹۳۸ در منطقه لوانته همچنان میان ۵۰۰ تا ۹۰۰ کلکتیو وجود داشت که حدود ۴۰ درصد جمعیت را دربر می‌گرفتند.

جدا از کلکتیوهای لوانته، در اکتبر ۱۹۳۶ کنفدراسیون ملی کار و اتحادیه عمومی کارگران نهادی منطقه‌ای برای صادرات پرتقال به نام کلونا ایجاد کردند؛ محصولی که یکی از اقلام اصلی کشاورزی لوانته بود. این نهاد با هدف حذف واسطه‌ها و نیز تأمین ارز خارجی برای جمهوری طراحی شده بود، اما با خصومت دولت مرکزی روبه‌رو شد. بورکنائو همچنین از درگیری میان کنفدراسیون ملی کار و حزب کمونیست گزارش می‌دهد که در آن، حزب کمونیست از دهقانان ثروتمند دفاع می‌کرد.

(د) دیگر مناطق

در ژوئیه ۱۹۳۷ نیز در کاستیل روستایی درگیری‌های مسلحانه‌ای میان آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها رخ داد. این نمونه‌ای روشن در میان موارد متعدد بود که در آن سیاست ظاهراً «اقتصادی» از استراتژی نظامی جدایی‌ناپذیر بود. دانیل گورین در کتاب *آنارشیسم استدلال می‌کند* که تردید دولت والنسیا نسبت به کلکتیوها در شکست جمهوری نقش داشت، زیرا دهقانان فقیر انگیزه‌ای برای جنگیدن در دفاع از آن نمی‌دیدند.

(ه) هماهنگی ملی

در ژوئن ۱۹۳۷، هم‌زمان با چرخش توازن قوا پس از مه ۱۹۳۷، گروه‌های روستایی کنفدراسیون ملی کار سازمان ملی‌ای ایجاد کردند و «پلنوم ملی سازمان‌های دهقانی منطقه‌ای» را برگزار نمودند. در همان ماه، «قانون قانونی‌سازی موقت کلکتیوهای کشاورزی» تصویب شد؛ قانونی که هدف آن تضمین برداشت محصول سال آینده بود، پیش از آن که دهقانان تحت فشار دولت از کلکتیوها جدا شوند. در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۷، مؤسسه اصلاحات

^۱ بورکنائو ۱۹۳۷، ص. ۱۹۸.

ارضی ۵۰ میلیون پرتا به کلکتیوهای اختصاص داد که مداخله دولتی را می‌پذیرفتند و بدین‌وسیله نقش کنفدراسیون ملی کار را دور می‌زد.

بسیاری از افرادی که در تابستان ۱۹۳۶ زمین خود را از دست داده بودند، در تلاش برای بازپس‌گیری آن بودند. بر اساس برنه‌کر، تا اوت ۱۹۳۸ تعداد ۲۲۱۳ کلکتیو قانونی شده وجود داشت، هرچند رابرت الکساندر این رقم را بسیار بیشتر می‌داند.^۱ در مجموع، حدود سه میلیون نفر از جمعیت ۱۷ میلیونی روستایی در اقتصاد اشتراکی مشارکت داشتند. مانوئل مالفاکیس^۲ برآورد می‌کند که دوسوم زمین‌های قابل کشت تحت کنترل کلکتیوها قرار گرفته بود. با این حال، در مناطق باسک، سانتاندر و آستوریاس کلکتیویی وجود نداشت. به گفته جردن بولوتن، بخش بزرگی از جمعیت روستایی در برابر اشتراکی‌سازی مقاومت نشان داد.

کلکتیوهای مختلف نیز قواعد متفاوتی داشتند. با این حال، در بسیاری از آن‌ها مدارس ایجاد شد، کتابخانه‌ها و آتیه‌نوها (مراکز فرهنگی)، برخی بیمارستان‌ها و خانه‌های سالمندان ساخته شد، سن بازنشستگی تعیین گردید و روسپی‌خانه‌ها بسته شدند.

در ژوئیه ۱۹۳۷، فدراسیون آنارشیستی ایبری پلنوم سراسری‌ای در والنسیا برگزار کرد که به‌نوعی پایان «آنارشیسم کلاسیک اسپانیا» تلقی می‌شود. این پلنوم به جای ساختار منعطف «گروه‌های هم‌دلی»، «گروه‌بندی‌های سرزمینی» را جایگزین کرد.

۵. گامی فراتر در باره سیاست و تحولات نظامی

تا حدی تحولات نظامی هم‌زمان با رخدادهای سیاسی و اقتصادی را جدا کرده‌ایم تا روند تدریجی سازگاری آنارشیست‌ها با نهادهای جبهه خلق برجسته شود. اکنون این تصویر را از منظر نظامی پس از چرخش تعیین‌کننده مه ۱۹۳۷، تکمیل می‌کنیم.

در دسامبر ۱۹۳۷، نیروهای جمهوری خواه به تروئل حمله کردند و آن را تصرف نمودند؛ اما این شهر یکی از سردترین مناطق اسپانیا بود و در میانه زمستان، با ده‌ها هزار تلفات در هر دو طرف که بسیاری از آن‌ها ناشی از سرما و کمبود غذا و پوشاک بودند، سرانجام نیروهای فرانکو در فوریه ۱۹۳۸ آن را بازپس گرفتند. این نیز نمونه‌ای روشن از درهم‌تنیدگی سیاست و استراتژی نظامی بود.

^۱ همان، ص. ۳۲۵.

^۲ مالفاکیس ۱۹۷۰.

فرمانده پیشین کمونیست، انریکه لیستر، سال‌ها بعد نوشت که نیروهای آنارشیست عمداً قربانی شده‌اند تا بی‌اعتبار شوند و نیز ایندالسیو پری‌تو از وزارت دفاع^۱ کنار گذاشته شود. همچنین در فوریه ۱۹۳۸، تمامی کلکتیوهای آراگون با ورود نیروهای فرانکو از میان رفتند و کار تخریب کامل شد، کاری که پیش‌تر در اوت سال قبل توسط لیستر آغاز شده بود.

در ۱۸ مارس ۱۹۳۸، در پی فروپاشی جبهه آراگون، کنفدراسیون ملی کار و اتحادیه عمومی کارگران برنامه‌ای مشترک امضا کردند؛ برنامه‌ای که در آن زمان با تعبیر مشهور «در آغوش کشیدن باکونین و مارکس» توصیف شد. این توافق که از سوی حزب کمونیست اسپانیا و حزب سوسیالیست متحد کاتالونیا به‌عنوان گامی بزرگ در وحدت سندیکایی تبلیغ می‌شد، در عمل خواهان ملی‌سازی (به‌جای کلکتیویزه کردن) بود و بر احترام به دهقانان مالک تأکید می‌کرد. هدف واقعی کمونیست‌ها حذف اتحادیه‌ها از ساختار قدرت بود، زیرا کنفدراسیون ملی کار هنوز بزرگ‌ترین اتحادیه محسوب می‌شد.

امتیازات بعدی کنفدراسیون ملی کار شامل پایان نظام فدراسیون «شهرداری‌های آزاد» و جایگزینی آن با ساختارهای سلسله‌مراتبی‌تر بود. این توافق «بزرگ‌ترین عقب‌نشینی از اصول و آرمان‌های پیشین در سیر تکامل ایدئولوژیک آنارکو-سندیکالیسم اسپانیا»^۲ توصیف شده است. اندکی پس از آن، کنفدراسیون ملی کار و اتحادیه عمومی کار وارد کابینه خوان نگرین^۳ شدند. با این حال، در سایه تحولات نظامی مداوم، تحقق برنامه آنارشیست-سوسیالیست عملاً به حاشیه رانده شد و کنفدراسیون ملی کار با بیش از یک میلیون عضو، در نهایت به نوعی وطن‌گرایی سنتی تن داد.

در ۵ آوریل ۱۹۳۸، نیروهای فرانکو خود را به دریای مدیترانه رساندند و بدین‌سان جمهوری را به دو نیمه تقسیم کردند. در ۳۰ آوریل، کنفدراسیون ملی کار در فضایی آمیخته با توهم و امید واهی، کوشید از «برنامه

^۱ ایندالسیو پری‌تو مهم‌ترین رهبر جناح راست حزب سوسیالیست کارگران اسپانیا (PSOE) و رقیب دیرینه لارو کابایرو بود. او به‌هیچ‌وجه همدل با آنارشیست‌ها نبود، اما از نظر استالینیست‌ها نیز به اندازه کافی مطیع محسوب نمی‌شد. استفاده از شکست‌های نظامی و عقب‌نشینی‌ها که گاه عمداً برای بی‌اعتبار کردن مسئولان ایجاد می‌شد. از تاکتیک‌های معمول PCE-PSUC برای جایگزینی چهره‌های نامطلوب (سوسیالیست یا آنارشیست) با افراد مطیع‌تر بود. یک فرمانده POUM به نام میکا اتچه‌بهره در کتاب خود «جنگ من در اسپانیا» نمونه‌های مشابهی را توصیف می‌کند، از جمله هنگامی که یک گردان POUM در جریان دفاع از مادرید، بدون پشتیبانی در موقعیتی ناامیدکننده رها شد (اتچه‌بهره ۱۹۷۶).

^۲ برنکر ۱۹۸۲، ص. ۳۱۱. بورکنائو ۱۹۳۷، ص. ۲۱۰. نوشت که «تنها تفاوت با روسیه این است که بوروکراسی حاکم به‌جای یک حزب، به سه یا چهار حزب تعلق دارد...».

^۳ نگرین پس از «رویدادهای» مه ۱۹۳۷ قدرت را در دست گرفت. او نیز یک سوسیالیست راست‌گرا بود که حزب کمونیست از او، در غیاب گزینه‌ای مقبول‌تر، حمایت کرد، اما در نهایت چهره‌ای مستقل از خود نشان داد.

سیزده‌ماده‌ای» دولت‌نگرین درباره اهداف جنگی که آشکارا از «چهارده اصل» وودرو ویلسون^۱ الهام گرفته بود، نوعی تأیید غیرمستقیم برای سیاست ارضی خود استخراج کند.

در واقع، با وجود بیش از یک میلیون عضو، کنفدراسیون ملی کار از تمامی مراکز اصلی قدرت کنار گذاشته شده بود.^۲ این سازمان ناگزیر شده بود از همه مطالبات مربوط به «اشتراکی‌سازی» یا «اجتماعی‌سازی» زمین صرف‌نظر کند. هم حزب کارگران مارکسیست متحد و هم حزب کمونیست اسپانیا صرفاً از ملی‌سازی دفاع می‌کردند. این توافق بازتاب‌دهنده راهبرد حزب کمونیست در جلب حمایت خرده‌مالکان و دهقانان متوسط بود؛ گروهی که در فوریه ۱۹۳۷ حدود ۳۱ درصد اعضای حزب را تشکیل می‌دادند. با این‌همه، در مه ۱۹۳۸ مطبوعات آنارشیستی همچنان ادعا می‌کردند که ۲۰۰۰ بنگاه اقتصادی مفاد فرمان اشتراکی‌سازی را پذیرفته‌اند.

به تعبیر توماس، «پیش از بهار ۱۹۳۸، رهبران آنارشیست سکوت و تسلیم خود در برابر تحقیرهای کمونیست‌ها را با این امید توجیه می‌کردند که پس از جنگ خواهند توانست به توافق برسند؛ اما فاجعه‌های آراگون به‌روشنی نشان داده بود که جنگ ممکن است پیش از آن از دست برود. از این‌رو بحران درون جنبش در تمام تابستان ادامه یافت و حتی شدیدتر شد، زیرا اعضای کنفدراسیون ملی کار همچنان در مناصب دولتی، از کابینه تا سطوح پایین‌تر حضور داشتند.»^۳

در همین حال، برخی سیاستمداران جمهوری‌خواه بر این باور بودند که طولانی کردن جنگ در حال شکست، شاید با آغاز قریب‌الوقوع جنگ جهانی دوم و ورود متفقین، به مداخله آنان به سود جمهوری بینجامد. در مقابل، ژوزف استالین هم‌زمان با آماده‌سازی برای نزدیکی به آلمان، علاقه خود را به اسپانیا از دست می‌داد؛ روندی که در نهایت به پیمان استالین-هیتلر در اوت ۱۹۳۹ انجامید.

برای تثبیت این توازن جدید قوا، در مه ۱۹۳۸، ۵۵۰۰ مورد از ۷۰۰۰ ارتقاء نظامی به اعضای حزب کمونیست اختصاص یافت. در ژوئیه ۱۹۳۸، آخرین عملیات بزرگ تهاجمی جمهوری‌خواهان آغاز شد و نیروهای آنان از رود ابرو در آراگون عبور کردند. ۶۰ درصد نیروهای حاضر در جبهه از کنفدراسیون ملی کار بودند. با توجه به اینکه تقریباً کل عملیات تحت فرماندهی کمونیست‌ها قرار داشت، واحدهای آنارشیست برای مدت‌های طولانی بدون استراحت در خط مقدم باقی ماندند، در حالی که یگان‌های حزب کمونیست استراحت داده می‌شدند. در پشت

^۱ «سیزده اصل» شامل این موارد بود: استقلال کامل اسپانیا؛ اخراج تمامی نیروهای نظامی خارجی؛ حق رأی همگانی؛ عدم تلافی‌جویی؛ احترام به آزادی‌های منطقه‌ای؛ تشویق مالکیت سرمایه‌داری بدون تراس‌های بزرگ؛ اصلاحات ارضی؛ تضمین حقوق کارگران؛ «توسعه فرهنگی، جسمی و اخلاقی نژاد»؛ ارتشی خارج از سیاست؛ نفی جنگ؛ همکاری با جامعه ملل؛ عفو عمومی برای همه دشمنان. کمیته همکاری کنفدراسیون ملی کار UGT-این برنامه را تأیید کرد، اما FAI آن را بازگشت به وضعیت پیش از ژوئیه ۱۹۳۶ دانست (توماس ۱۹۶۵، صص. ۶۷۴-۶۷۵).

^۲ برنکر ۱۹۸۲، ص. ۱۴۰.

^۳ توماس ۱۹۶۵، ص. ۶۷۵. سگوندو بلانکو از کنفدراسیون ملی کار در مارس ۱۹۳۸ وزیر آموزش و بهداشت شد.

جبهه نیز نیروهای مجهز گارد تهاجمی و کارابینروها تا مرحله پایانی حمله فرانکو به کاتالونیا به جبهه اعزام نشدند. در ۱۵ نوامبر ۱۹۳۸، با پذیرش شکست، نیروهای جمهوری خواه به پشت رود ابرو عقب‌نشینی کردند؛ این آغاز پایان بود.

ماه‌های پایانی جنگ تا پیروزی نهایی فرانکو در ۳۱ مارس ۱۹۳۹، شامل تلاش‌های نومیدانه جمهوری خواهان برای دستیابی به صلحی مذاکره شده بود؛ تلاشی که با تحقیر از سوی فرانکو رد شد. در این میان، رویدادی غیرعادی نیز رخ داد: کودتای کاسادو علیه نگرین، که از نظر نظامی توسط سپریانو مرا، فرمانده آنارشیست گروه ارتش چهارم، حمایت شد.

سرهنک سباستیان سگیسموندو کاسادو فرمانده ارتش مرکز در مادرید بود. او با وجود ابهام‌های سیاسی، با طرح نگرین برای جنگ تا پایان مخالف بود، در حالی که بسیاری از اعضای کابینه خود در حال آماده‌سازی گذرنامه و خروج به فرانسه بودند. کاسادو بر لزوم تسلیم و دستیابی به صلحی بهتر از سوی فرانکو تأکید داشت و کمونیست‌ها را به دخالت در امور نظامی برای منافع خود متهم می‌کرد. در ۲۸ فوریه، بریتانیا و فرانسه دولت فرانکو را به رسمیت شناختند.

در ۴ مارس، نیروهای مرا به ستاد کاسادو در مادرید منتقل شدند و همان شب بیانیه کودتا پخش شد. در ۵ مارس، نیروهای کمونیست به سوی مادرید حرکت کردند و تا ۷ مارس بخش عمده‌ای از شهر را در کنترل گرفتند. در ۸ مارس درگیری‌های شدیدی رخ داد و در ۹ مارس نیروهای مرا مواضع حزب کمونیست را تصرف کردند. دولت کاسادو بار دیگر در فضایی از توهم سیاسی، پیش‌نویس شرایط صلح را تهیه کرد که شامل عدم انتقام‌جویی، احترام به نیروهای نظامی و مهلت ۲۵ روزه برای خروج داوطلبانه از اسپانیا بود. آتش‌بسی موقت برقرار شد و نیروهای درگیر به مواضع ۲ مارس بازگشتند. حدود ۵۰۰۰ سرباز جمهوری خواه در این درگیری داخلی کشته شدند.

از دید بسیاری از آنارشیست‌ها، این رویداد چیزی بود که «باید در مه ۱۹۳۷ رخ می‌داد».

کاسادو، که اینک مسئولیت مذاکره برای تسلیم در برابر فرانکو را بر عهده داشت، کوشید برای فراهم آوردن امکان فرار مردم زمان بخرد. «فرانکو از این که از "زحمت درهم‌کوبیدن کمونیست‌ها" رهایی یافته بود ابراز خرسندی کرد.»^{۹۶} کاسادو در مقایسه با نگرین هیچ امتیاز بیشتری به دست نیاورد و تنها توانست برای نخبگان و نه برای توده‌های مردم جمهوری خواه، اندکی زمان بخرد تا اسپانیا را ترک کنند. در ۳۱ مارس ۱۹۳۹، جنگ داخلی به پایان رسید.

۶. چگونه طبقه کارگر امروز قدرت را به دست می‌گیرد

^{۹۶} همان، ص. ۷۵۱. شرح کامل کودتای کاسادو در توماس ۱۹۶۵، صص. ۷۳۴-۷۵۵ آمده است.

به تدریج وحدتی باشکوه از انسان‌هایی از همه طبقات و همه احزاب شکل گرفت که، همانند ما، دریافته بودند انقلاب چیزی متفاوت از نبردهای خیابانی است؛ و این که در یک انقلاب واقعی، کسانی که دارای روح و اراده مشارکت در برنامه‌ای مشترک‌اند، خواه با کار یدی، فکری، اداری یا فنی، چیزی برای از دست دادن ندارند.

دیه‌گو آباد دِ سانتی‌یان، چرا جنگ را باختمیم (۱۹۴۰)

∴

هدف اصلی ما در اینجا بررسی پیامدهای موضع «غیرسیاسی» و «ضدسیاسی» جنبش آنارشیستی اسپانیا در یک دوره چنددهه‌ای بوده است. ما می‌دانیم که از تصمیم آنان برای نخست، باقی گذاشتن دولت بورژوازی بر جای خود^۱ و سپس پیوستن به آن، چه نتایجی حاصل شد؛ اما نمی‌توانیم بدانیم اگر آنان در عوض «همه چیز را به خطر می‌انداختند»، چه رخدادی می‌توانست پدید آید.

روشن است که انقلاب اسپانیا بیش از انقلاب روسیه از انزوای بین‌المللی خود آسیب دید. در سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ نه تنها در سی کشور جنبش‌های توده‌ای رادیکال وجود داشت، بلکه خود قدرت‌های اصلی سرمایه‌داری نیز از چهار سال کشتار بی‌معنا و متقابل، تضعیف و بی‌اعتبار شده بودند. بدون خدمات ضدانقلابی آماده سوسیال‌دموکراسی در کشورهای کلیدی، به‌ویژه آلمان، سرمایه‌داران در وضعیت درماندگی قرار می‌گرفتند.

امروز، ما نیز بیش از آنچه آنارشیست‌های اسپانیایی در کنگره نسبتاً آرمان‌گرایانه ماه می ۱۹۳۶ خود می‌توانستند وضعیت مشخص تصرف قدرت توسط طبقه کارگر، انقلاب، را پیش‌بینی کنیم، قادر به پیش‌بینی آن نیستیم. با این حال، به واسطه درهم‌تنیدگی عمیق‌تری که جهانی‌شدن پدید آورده است، می‌توان با اطمینان فرض کرد که چنین فرایندی به یک کشور محدود نخواهد ماند، دست‌کم نه برای مدت طولانی.

با این همه، می‌توان پذیرفت که در وضعیت کنونی (۲۰۱۳)، چپ رادیکال بین‌المللی چندان بیش از همتایان هفتاد و پنج سال پیش خود به فراخوان آباد دِ سانتی‌یان برای اندیشیدن به «فردای» یک تصرف موفقیت‌آمیز انقلابی توجه نمی‌کند.

همچون آنارشیست‌ها و آنارکوسندیکالیست‌های آن دوره، امروز نیز هیچ جریان مهم و رزمنده‌ای، چه مارکسیست و چه آنارکوسندیکالیست، انرژی جدی‌ای صرف صورت‌بندی یک گذار مشخص از سرمایه‌داری نکرده است. همواره جلسه بعدی، اقدام خیابانی بعدی، اعتصاب بعدی، شورش بعدی، اعتصاب غذای بعدی در زندان، یا انفجار بعدی خشونت پلیسی در پیش است، و این‌ها البته همگی مسائل واقعی‌اند. اما چنین تلقی‌ای از کنش‌گری، در واقع، در

^۱ آباد دِ سانتی‌یان با اشاره به نمونه دستگاه قضایی، از پیشنهاد کنفدراسیون ملی کار برای لغو وکلا یاد می‌کند. او می‌پرسد چرا کاخ دادگستری دوباره گشوده شد؟ قضات قدیمی بازگشتند و «ما ابزاری را در خدمت ضدانقلاب قرار دادیم که خودمان به آن دوباره اعتبار بخشیده بودیم» (دِ سانتی‌یان ۱۹۴۹، صص. ۸۰-۸۱).

لباسی دیگر بازتولید همان فرمول مشهور و بدنام ادوارد برنشتاین است که در جدلش با رزا لوکزامبورگ گفت: «جنبش همه چیز است، هدف هیچ چیز.»

نکته در این است که «هدف» را در درون زندگی روزمره خود جنبش مستقر کنیم؛ اما این امر مستلزم بازاندیشی در اولویت هاست.

بی تردید دلایل موجهی برای این پرهیز از افق بلندمدت وجود داشته است؛ دلایلی که به نقد مارکس از طرح‌های تفصیلی سوسیالیست‌های اتوپیایی چون اوون، فوریه یا سن سیمون بازمی‌گردد. (ما پیش‌تر در تز چهارم از بخش نخست، پیوند میان این نوع اتوپیسم انتزاعی قرن نوزدهم و آنارشیسم کلاسیک را نشان داده‌ایم.) در سنت هگل - مارکس کلیت خودبنیاد و در حال تکوین، پاسخ به نحوی در خود پرسش نهفته است، و مانیفست نیز هرگونه «اندیشه‌ای برخاسته از سر یک اصلاح‌گر جهان» را نفی کرده و در برابر آن «جنبش واقعی در حال تکوین در برابر دیدگان ما» را قرار می‌دهد.

و این تأکید بر «درون‌ماندگاری» (immanence) راه‌حل‌ها، در برابر هر معیار بیرونی تحمیل‌شده بر روند تاریخ جهانی، دقیقاً صحیح است.

روش ما بنابراین متفاوت است.^۱ ما از یک «صورت‌برداری» درون‌ماندگار از تولید مادی جهان آغاز می‌کنیم، و به‌ویژه از بازتولید مادی کسانی که در آن درگیرند. در این چارچوب، بازتولید طبیعت از جمله تغییرات اقلیمی نیز لحاظ می‌شود؛ مسئله‌ای که حل آن، همانند مسئله توزیع منابع جهانی، به‌طور ضروری و بدیهی فراتر از هرگونه راه‌حل «محلی‌گرایانه» قرار می‌گیرد؛^۲ از آن دست راه‌حلهایی که اغلب مانع پیشرفت کمون‌های صنعتی و کشاورزی در اسپانیا می‌شدند.

این همان کلیت انضمامی روش هگل - مارکس است: کلیتی که در فرآیند بازتولید جهان، «بر خود عمل می‌کند»، و این از بازتولید نیروی کار آغاز می‌شود.

ما به مبارزات انضمامی این «نیروی کار در تضاد با خود خویش» که همان سرمایه است نظر می‌افکنیم؛ از معدن‌کاران ماریکانا در آفریقای جنوبی گرفته تا ۱۲۰ هزار «حادثه» در سال در چین (اعتصاب‌ها، شورش‌ها، و درگیری‌ها بر سر مصادره زمین)، از جنگ‌های گاز و آب علیه خصوصی‌سازی در بولیوی، تا اعتصاب‌ها و شورش‌های

^۱ این بحث در «لحظه تاریخی‌ای که ما را پدید آورد» (Insurgent Notes ۲۰۱۰) بسط یافته است؛ متن آن به‌صورت آنلاین در دسترس است. به بخش پایانی، شامل ۱۶ پیشنهاد برای بازسازی جهانی، مراجعه کنید که صرفاً پیشنهادهایی هستند و به‌هیچ‌وجه قطعی نیستند.

^۲ برای نمونه، کارگران نفت در خلیج [فارس] به‌تنهایی درباره محل ارسال نفت تصمیم نخواستند گرفت، هرچند تا حد ممکن بر شرایط کار خود در چارچوب یک هماهنگی جهانی کنترل خواهند داشت.

یونان علیه سیاست‌های ریاضت اقتصادی اتحادیه اروپا، از تلاش‌های ستیزه‌جویانه کارگران مصری برای گشودن راهی مستقل از اسلام‌گرایان و ارتش، تا بسیج کارکنان بخش عمومی در ویسکانسین، اوهایو یا ایندیانا علیه حملات به دستمزدها و مزایای‌شان.

بیشتر این خیزش‌ها، هرچند اغلب چشمگیر، کنش‌های طبقه به‌مثابه «طبقه در خود» اند؛ هرچند ستیزه‌جو، اما در مسیر گذار به «طبقه برای خود»، یعنی طبقه‌ای که قادر است نظم اجتماعی بدیلی را طرح کند؛ نظامی مبتنی بر بازشناسی (self-recognition) این امر که کنشگران آن، هنگامی که به وظایف تاریخی خود آگاه شوند، خود بدیل در حال تکوین‌اند. ما در این جنبش‌ها نشانه‌هایی از همگرایی آینده یک طبقه برای خود جست‌وجو می‌کنیم؛ برای نمونه در آگاهی روبه‌گسترش میان کارگران حمل‌ونقل نسبت به قدرت ویژه خود در فلج کردن «گره‌های راهبردی» (choke points)، که یکی از پاشنه‌های آشیل «جهانی‌سازی» است.

اسپانیا در ۱۹۳۶ جامعه‌ای بود که اکثریت عظیم کارگران و دهقانان در آن در مرز حداقل معیشت زندگی می‌کردند و همانند خیزش‌های دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ (می-ژوئن ۱۹۶۸ در فرانسه، اعتصاب‌های خودجوش در بریتانیا از ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۲، اعتصاب‌های خودجوش در آمریکا حوالی ۱۹۷۰ در صنایع خودروسازی، کامیون‌داران، شرکت تلفن و خدمات پستی، هرچند در چارچوب سطحی به‌مراتب دگرگون‌شده‌ای از استاندارد زندگی) خودمدیریتی دموکراتیک وسایل تولید موجود، گام برنامه‌ای بدیہی و بعدی به‌نظر می‌رسید.

این امر بی‌تردید همچنان در مرکز قرار دارد؛ اما روند شتابان فرسایش و تکثیر فعالیت‌های اجتماعی بی‌فایده و زیان‌بار (که از حوالی ۱۹۷۰ نیز کاملاً قابل مشاهده بود) به سطحی رسیده است که شمار قابل توجهی از کارگران، به همان اندازه که خواهان کنترل کارگری مشاغل خود هستند، به فکر امحای آن‌ها نیز خواهند بود؛ در چارچوب راهبردی که با آزادسازی این حجم از نیروی کار، هدف آن کاهش رادیکال‌زمان کار است.

این نکته‌ای بنیادی است که یک جنبش انقلابی در حال تکوین باید امروز به لایه‌های گسترده‌تر جامعه منتقل کند. کسانی که در بوروکراسی‌های دولتی و شرکتی، یا در بخش مالی-بیمه-املاک (FIRE)، یا به‌عنوان صندوق‌دار و مأمور عوارض، یا نیروهای امنیت داخلی کار می‌کنند، در اکثریت خود پرولتاریای مزدبگیرند؛ همان‌گونه که کسانی که کالاهای مادی مانند خودرو، نان، فولاد یا مسکن تولید می‌کنند، و نیز زیردریایی‌های هسته‌ای یا تسلیحات کشتار جمعی (برای نمونه پهپادهای بمب‌افکن)، در همین موقعیت قرار دارند.

در حالی که روشن است در جامعه‌ای پس از الغای تولید کالایی، دیگر دسته دوم تولید نخواهد شد، نکته مهم این است که برای کل نیروی کار مزدبگیر، هیچ مجموعه «واقعی» و بنیادینی از ارزش‌های مصرفی وجود ندارد که مستقل از اشکال تحمیلی سرمایه باشد. همه‌چیز، بر اساس نیازهای جهانی و در شرایطی که تولید واقعاً برای ارزش

مصرف با محوریت بازتولید «ارزش مصرف نهایی»، یعنی نیروی کار، ممکن شود، مورد داوری و دگرگونی قرار خواهد گرفت.

میلیون‌ها خودرو و کامیون که امروز سالانه تولید می‌شوند، در ظاهر تجربی به‌مثابه «ارزش مصرف» دیده می‌شوند؛ اما باید واقعیت آن‌ها را در نسبت با ظرفیت بالفعل حمل‌ونقل جمعی، درون و میان شهرها، سنجید تا «ارزش مصرف» واقعی آن‌ها در کلیت اجتماعی روشن شود.

حقیقت، چنان‌که هگل دو قرن پیش نشان داد، در کلیت نهفته است؛ و جنبش انقلابی باید از همین امروز، فراتر از افق تظاهرات هفته آینده، این واقعیت‌ها را به لایه‌های گسترده‌تر جامعه منتقل کند.

توان بالقوه تولیدی توده‌های کارگر، هنگامی که در مسیر ساختن جهانی نو قرار گیرند، شگفت‌انگیز است.

برای بازگشت کوتاه به اسپانیا: در ۱۹۳۶ در کاتالونیا هیچ‌گونه صنعت جنگی به‌معنای دقیق کلمه وجود نداشت. پس از شکست کودتای فرانکو در ژوئیه، ۸۰۰ کارخانه در بارسلونا که به صورت مجمع‌های صنعتی بازسازمان یافته بودند، منابع خود را برای ایجاد یک ساختار واحد و متمرکز در خدمت نیازهای فوری جنگ به‌هم پیوند زدند.

بر اساس گزارش ناظران نظامی خارجی، کارگران کاتالان در ظرف دو ماه توانستند تحولی در سازمان‌دهی تولید جنگی در کارخانه‌ها ایجاد کنند که از حیث عمق و سرعت، از آنچه فرانسه در دو سال نخست جنگ جهانی اول به دست آورده بود فراتر می‌رفت.

امید آن است که انقلاب ما با همان ضرورت‌های اضطراری جنگ داخلی مواجه نشود (هرچند چنین امری را نمی‌توان از پیش منتفی دانست). نکته اصلی در عوض این است که امروز درون روابط اجتماعی سرمایه‌داری، انرژی‌های عظیمی انباشته و مهار شده‌اند که می‌توانند در شرایط مناسب به‌کلی صورت‌بندی آنچه «ارزش مصرف» تلقی می‌شود را دگرگون سازند؛ آن‌گاه که توده‌های کارگر عادی «ساحل» را زیر «سنگفرش» ببینند، چنان‌که شعاری در می ۱۹۶۸ فرانسه بیان می‌کرد.

یک سازمان انقلابی در عصر حاضر، در جمع‌بندی، باید این فهم «هگلی-مارکسی» از کلیت را نسبت به خود نیز به‌کار بندد. این امر پیش از هر چیز مستلزم ارزیابی فروتنانه‌ای از جایگاه واقعی خویش در روند کلی و جهانی تکوین «طبقه برای خود» است.

چنین سازمانی باید بر تقدم «جنبش واقعی» واقف باشد و هدف اصلی خود را، پس از انجام وظایف تاریخی‌اش، نفی و الغای خویش به‌مثابه یک تشکل جداگانه بداند. همچنین باید در درون خود، نزدیک‌ترین تقریب ممکن از مناسبات یک انسانیت رهاشده را در حیات درونی‌اش پدید آورد؛ امری که مستلزم درگیری عمیق، فراتر از وظایف

روزمره کنشگری با تحلیل نیروهای مولد جهانی، و در درجه نخست نیروی کار جهانی است، تا بتوان به بلوغ روش‌های مبارزه دست یافت.

چنین سازمانی باید «آموزش درونی» را در اولویت قرار دهد؛ آموزشی که از تاریخ و نظریه جنبش انقلابی آغاز می‌شود. باید بکوشد هر آنچه در فرهنگ، علم و فناوری معاصر واجد ارزش است را در خود جذب کند و به لایه‌های فرهنگی و فنی‌ای توجه کند که ضرورت پیوند سرنوشت خود با انقلاب کمونیستی را دریافته‌اند.

همچنین باید خود را با سنت‌های گوناگون اندیشه نظامی و استراتژیک آشنا سازد؛ از انگلس و تروتسکی گرفته تا ماخنو و نیز چهره‌هایی چون سیپریانو مِراس (کارگر ساختمانی پیشین). به بیان دیگر، باید زمینه مادی و فکری تصرف تولید و بازتولید را از پیش آماده کند. هرچه این آمادگی پیشینی بیشتر باشد، فرایند تصرف قدرت می‌تواند هموارتر و کم‌خشونت‌تر باشد.

احزاب و سازمانهای فعال در دوران جنگ داخلی اسپانیا:

IKEA (کمیته‌های کارگران ایکیا در ایتالیا)

منظور از IKEA «ایتالیا» معمولاً نه یک حزب سیاسی بلکه نمونه‌ای از مبارزات خودسازمان‌یافته کارگران در مراکز توزیع و فروشگاه‌های ایکیا در ایتالیا است که از دهه ۲۰۰۰ به بعد مورد توجه محافل کمونیسم شورایی و خودگردانی کارگری قرار گرفت. این مبارزات به‌ویژه به دلیل اتکای نسبی به مجامع عمومی، اعتصاب‌های مستقیم و تلاش برای دور زدن سازوکارهای رسمی میانجی‌گری اتحادیه‌ای مورد توجه جریان‌های نزدیک به کمونیسم شورایی قرار گرفته‌اند.

(Longview ILWU)

شاخه‌ای از اتحادیه کارگران بندر و انبارهای ساحل غربی آمریکا (International Longshore and Warehouse Union) که در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۱۲ در جریان منازعات کارگری بندر لانگ‌ویو، واشینگتن، به کانون اعتصاب‌ها و روابرویی‌های مهم میان کارگران بندر و شرکت‌های حمل‌ونقل تبدیل شد. برخی محافل کمونیسم چپ این مبارزات را نمونه‌ای از ظرفیت اقدام مستقیم کارگری دانسته‌اند، هرچند در نهایت آن را در چارچوب مبارزه اتحادیه‌ای و نه فراتر از مناسبات سرمایه‌داری ارزیابی می‌کنند.

جنبش ملی انقلابی (MNR)

Movimiento Nacionalista Revolucionario حزبی ملی‌گرا و پوپولیست در بولیوی که رهبری انقلاب ۱۹۵۲ را برعهده داشت. این حزب با اجرای اصلاحات ارضی، ملی‌سازی معادن و گسترش حق رأی شناخته می‌شود. MNR نماینده نوعی ناسیونالیسم بورژوازی رادیکال بود که علی‌رغم درگیری با الیگارشی سنتی، در چارچوب حفظ مناسبات مزدی و دولت ملی باقی ماند.

POR (حزب کارگران انقلابی)

Partido Obrero Revolucionario مهم‌ترین سازمان تروتسکیستی بولیوی که در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ نفوذ قابل توجهی در میان معدن‌کاران داشت. این حزب در انقلاب ۱۹۵۲ نقشی مهم ایفا کرد و از نظریه

انقلاب مداوم دفاع می‌کرد. کمونیست‌های چپ معمولاً با وجود اذعان به رادیکالیسم آن، به دلیل پایبندی‌اش به سنت لنینیستی و مفهوم حزب پیشاهنگ، آن را بخشی از چپ مارکسی کلاسیک و نه کمونیسم شورایی تلقی می‌کنند.

اتحادیه بین‌المللی کارگران (AIT-IWA)

International Workers' Association انترناسیونال آنارکوسندیکالیستی تأسیس شده در ۱۹۲۲ که سازمان‌هایی چون کنفدراسیون ملی کار اسپانیا را در بر می‌گرفت. هدف آن ایجاد شبکه‌ای بین‌المللی از اتحادیه‌های انقلابی بود. کمونیست‌های شورایی با وجود اشتراک در نقد پارلماناریسم و اتحادیه‌های رفرمیست، از منظر مارکسیستی محدودیت آن را در تداوم شکل اتحادیه‌ای سازمان‌یابی طبقه کارگر می‌دانند.

(IWW کارگران صنعتی جهان)

Industrial Workers of the World اتحادیه انقلابی تأسیس شده در آمریکا در سال ۱۹۰۵ که بر سازمان‌دهی تمام کارگران در «یک اتحادیه بزرگ» تأکید داشت. با اقدام مستقیم، اعتصاب عمومی و مخالفت با بوروکراسی اتحادیه‌ای شناخته می‌شود. بسیاری از کمونیست‌های شورایی آن را یکی از نزدیک‌ترین تجربه‌های تاریخی به خودفعالی طبقه کارگر ارزیابی کرده‌اند، هرچند همچنان محدود به افق سندیکالیستی تلقی می‌شود.

ائتلاف کنفدراسیون ملی کار و فدراسیون آنارشیستی ایبری CNT-FAI

ائتلاف میان Federación Anarquista Ibérica و Confederación Nacional del Trabajo که مهم‌ترین نیروی آنارکوسندیکالیستی اسپانیا در جریان انقلاب و جنگ داخلی ۱۹۳۶-۱۹۳۹ بود. این ائتلاف در بسیاری از مناطق، به‌ویژه کاتالونیا و آراگون، در اداره کارخانه‌ها و کمون‌ها نقش مرکزی داشت. از منظر چپ کمونیست، مشارکت بعدی رهبران کنفدراسیون ملی کار در دولت جمهوری خواه یکی از مهم‌ترین عوامل شکست جنبش انقلابی محسوب می‌شود.

PSOE

Spanish Socialist Workers' Party حزب سوسیالیست کارگری اسپانیا که یکی از اصلی‌ترین احزاب جمهوری خواه در دوران جنگ داخلی بود. کمونیست‌های چپ، PSOE را حزبی سوسیال‌دموکرات و مدافع حفظ دولت سرمایه‌داری می‌دانند که در مقاطع بحرانی در کنار دیگر نیروهای جبهه خلق علیه خودمختاری انقلابی طبقه کارگر عمل کرد.

کنفدراسیون ملی کار

Confederación Nacional del Trabajo بزرگ‌ترین اتحادیه آنارکوسندیکالیستی اسپانیا که در سال

۱۹۱۰ تأسیس شد. کنفدراسیون ملی کار در انقلاب ۱۹۳۶ نقش محوری در سازمان‌دهی شوراها، کلکتیوها و کمیته‌های کارگری داشت. با این حال، از منظر کمونیسم چپ، ورود رهبران آن به دولت جمهوری و پذیرش منطق ضد فاشیستی جبهه خلق، به تضعیف استقلال طبقاتی پرولتاریا انجامید.

PSUC

Partit Socialista Unificat de Catalunya حزب کمونیست متحد کاتالونیا که در سال ۱۹۳۶ با حمایت استالینیست‌ها تشکیل شد و عملاً شاخه کاتالانی حزب کمونیست اسپانیا محسوب می‌شد. از مدافعان اصلی سیاست جبهه خلق و بازگرداندن نظم دولتی در کاتالونیا بود و در سرکوب نیروهای انقلابی رادیکال، به‌ویژه در وقایع مه ۱۹۳۷ بارسلون، نقش مهمی داشت.

اتحادیه عمومی کار

Unión General de Trabajadores اتحادیه سراسری کارگران اسپانیا که از لحاظ تاریخی به PSOE نزدیک بود. اتحادیه عمومی کار یکی از بزرگ‌ترین تشکلهای کارگری دوران جمهوری دوم به شمار می‌رفت. کمونیست‌های چپ آن را نمونه‌ای از اتحادیه‌گرایی کلاسیک می‌دانند که در جریان جنگ داخلی بیش از پیش در ساختار دولت جمهوری ادغام شد.

POUM

Workers' Party of Marxist Unification حزب کارگران مارکسیست متحد که در سال ۱۹۳۵ از ادغام چند جریان مارکسیستی ضد استالینیستی تشکیل شد. این حزب در جنگ داخلی از استقلال نسبی نسبت به مسکو برخوردار بود و هدف حملات استالینیست‌ها قرار گرفت. با این حال، جریان‌های چپ کمونیست مانند International Communist Current و سنت بوردیگایی، POUM را به دلیل حمایت از جبهه ضد فاشیستی و عدم گسست کامل از سیاست‌های جمهوری خواهانه نقد کرده‌اند.

فدراسیون FRCL

Federation of Revolutionary Class Struggle فدراسیون گرایشی کوچک و متأثر از سنت کمونیسم شورایی و چپ کمونیستی که بر خودسازمان‌یابی طبقه کارگر، مجامع عمومی و استقلال کامل از احزاب و اتحادیه‌های رسمی تأکید دارد. این جریان از منتقدان سنت‌های لنینیستی و سندیکالیستی بوده و به آثار کمونیسم شورایی هلند - آلمان نزدیک است.

PCE-PSUC

ائتلاف عملی میان حزب کمونیست اسپانیا و حزب کمونیست متحد کاتالونیا که در جریان جنگ داخلی اسپانیا بازوی اصلی سیاست‌های استالینیستی در اردوگاه جمهوری خواهان را تشکیل می‌داد. از دیدگاه تقریباً تمام

گرایش‌های کمونیسم چپ این دو سازمان در مهار و سرکوب گرایش‌های انقلابی مستقل طبقه کارگر، دفاع از جبهه خلق و بازسازی اقتدار دولت جمهوری نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کردند.

فصل چهارم

ضد سرمایه داری یا ضد امپریالیسم؟

حاشیه‌های اقتدارکرا و فاشیستی ایدئولوژی ارتجاعی در دوره میان دو جنگ:

جنش ناسیونالیستی انقلابی بولیوی

متنی که پیش روی شماست، تلاشی است برای بازسازی تاریخی و تحلیل آن دسته از ایدئولوژی‌های فاشیستی و شبه‌فاشیستی که در تکوین پیشاتاریخ و نیز مراحل آغازین تاریخ جنبش ناسیونالیستی انقلابی^۱ در بولیوی، از سال ۱۹۳۶ تا دستیابی آن به قدرت در ۱۹۵۲، نقشی تعیین‌کننده ایفا کردند.

دوستان و رفقای که از سفر کوتاه (دو هفته‌ای) من به بولیوی در پاییز ۲۰۱۰ اطلاع داشتند، عموماً انتظار داشتند حاصل این نوشته به نقدی بر دولت معاصر اوو مورالس^۲ و حزب جنبش به‌سوی سوسیالیسم^۳ اختصاص یابد. این امر، در واقع، بخشی از انگیزه اولیه من برای این سفر بود؛ اما گستردگی موضوع، کوتاهی مدت اقامت، و تجربه‌های مستقیم و عینی‌ام در آن‌جا، پس از بازگشت به ایالات متحده، به تدریج مسیر طرح اولیه‌ام را دگرگون ساخت. افزون بر این، انگیزه‌ام برای نگارش درباره وضعیت معاصر، بدنبال آشنایی‌ام با مقالات برجسته جفری وبر^۴ درباره سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی مورالس پس از دستیابی‌اش به قدرت، که بر پژوهشی به مراتب عمیق‌تر و حضوری طولانی‌تر در خود بولیوی استوار بود، تا حد زیادی تضعیف شد؛ مقالاتی که کمابیش همان نکات (و حتی فراتر از آن) را بیان می‌کردند که من در نظر داشتم.^۵ سرانجام، در پژوهش‌های پیشینم درباره کشورهای دیگر (از جمله پرتغال، اسپانیا و کره)، همواره یافتن «جمع خودی» در محل، موهبتی یاری‌دهنده و اساسی بوده است که در بولیوی، علی‌رغم آشنایی با افراد برجسته و سخاوتمند در انتقال دانش و وقت، برایم محقق نشد.

با این‌همه، در پس جهت‌گیری نهایی این مقاله انگیزه عمیق‌تری نهفته است. سال‌ها پیش، عمیقاً تحت تأثیر کتاب «زبان‌های توتالیتار» اثر ژان پی‌یر فایه که در فرانسه به سال ۱۹۷۲ منتشر شده و شگفت آنکه تاکنون به انگلیسی ترجمه نشده است، قرار گرفتم؛ اثری که «نوسان» میان عناصر چپ رادیکال و راست افراطی در آلمان بین ۱۸۹۰ تا ۱۹۳۳ را که در سیمای کارل رادک تجسد یافته بود، تحلیل می‌کند. این اثر، بر تلاقی و همپوشانی «سرخ-قهوه‌ای» میان ناسیونالیسم و سوسیالیسم انگشت می‌گذارد؛ تلاقی‌ای که در نهایت در زایش ناسیونال سوسیالیسم و شاخه رادیکال‌تر آن، بلشویسم ملی، نقشی اساسی ایفا کرد. این طیف از «تروتسکیست‌های نازیسم»، به چهره‌هایی از جناح «سرخ» حزب نازی و افرادی چون ارنست روهم و گریگور اشتراوسر منسوب بودند. این دو در سال ۱۹۳۴، طی شب دشنه‌های بلند، به دست نیروهای اس‌اس هیتلر به همراه صدها تن دیگر قتل‌عام شدند. فایه

^۱Movimiento Nacional Revolucionario

^۲Evo Morales

^۳Movimiento al Socialismo

^۴Jeffery Webber

^۵ این مقالات در سه بخش، در نشریه ماتریالیسم تاریخی، منتشر شده‌اند که از شماره ۱۶ در سال ۲۰۰۸ آغاز می‌شود. بنگرید به وبر ۲۰۰۸ الف، ۲۰۰۸ ب، ۲۰۰۸ ج. همچنین به روزرسانی‌های جدیدتری درباره وضعیت بولیوی به صورت آنلاین در دسترس است؛ از جمله:

<http://www.isreview.org/issues/73/feat-bolivia.shtml>.

گرچه نوشته‌ها در خصوص برنامه داخلی مورالس و MAS از سال ۲۰۰۵ به بعد ارزشمندند، اما من طبعاً با قرار دادن دولت مورالس در یک «بلوک ضدژمونیک» به رهبری کوبا و ونزوئلا توسط وبر مخالفم، به ویژه با این دلالت که چنین بلوکی «مترقی» و «ضدامپریالیستی» است.

^۶Langages totalitaires

در مؤخره کتاب خود، در بحثی مربوط به دهه ۱۹۷۰ و نه دوره منتهی به انقلاب ۱۹۵۲، اشاراتی گذرا به «لحظه بلشویکی-ملی» در بولیوی دارد. افزون بر این، اشاره وسوسه‌انگیز او به حضور دوساله ارنست روهم در فرماندهی عالی ارتش بولیوی در اواخر دهه ۱۹۲۰، در عمل فرضیه ابتدایی مرا به طرزی قاطع تأیید کرد. نهایتاً، متوجه شدم که حتی بهترین پژوهش‌ها درباره بنیان‌گذاران اولیه mnr نیز به گذشته فاشیستی و گرایشهای ایدئولوژیک نخستین آنان توجهی ناچیز نشان داده‌اند.

در غیاب «جمع خودی» در بولیوی، اگر اساساً وجود داشته باشد، ناگزیر به اتکا بر کتاب‌ها و گفت‌وگوهای پراکنده شدم. تقریباً بلافاصله با یکی از مضامین اصلی و درعین حال نگران‌کننده این سفر مواجه شدم: این باور ظاهراً گسترده که مفاهیمی چون مارکسیسم، طبقه، سرمایه‌داری و سوسیالیسم، «اروپامحور» هستند و در برابر آن‌ها، سنتز برتری موسوم به «چندملیتی» یا «پاچاکوتی»^۱ یعنی ترکیبی از فرهنگ‌های «اروپایی» و «آند-آمازونی» که عملاً ایدئولوژی رسمی رژیم را شکل می‌دهد، بدیل واقعی محسوب می‌شود. در بررسی‌های بیشتر، این تلقی را می‌توان گونه‌ای بومی از سیاست‌های هویتی دانست که پس از شکست موج خیزش‌های دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، بخش اعظم چپ غربی را درنوردید.

هرچند این دیدگاه، به روشنی در ایدئولوژی رسمی دولت مورالس حضور دارد و از سوی شبکه گسترده‌ای از کارکنان دولتی، مشاوران داخلی و خارجی و همچنین سازمان‌های غیردولتی‌ای که بخش مهمی از کادرهای رژیم از میان آن‌ها برخاسته‌اند ترویج می‌شود، نخستین بار آن را از زبان مدیر یک کتاب‌فروشی در لاپاز شنیدم. این گفت‌وگو زمانی شکل گرفت که مشغول خرید آثار گیلرمو لورا، تاریخ‌نگار تروتسکیست جنبش کارگری بولیوی، بودم؛ آثاری که با وجود برخی محدودیت‌ها و ضعف‌های سیاسی، از نظر اطلاعات تاریخی بسیار ارزشمند هستند.

آنچه در این «گفتمان»، گرچه به کار بردن این اصطلاح رایج امروزی برایم خوشایند نیست، بیش از هر چیز نگران‌کننده می‌نمود، تصویری کاملاً کاریکاتوری از «غرب» بود که در تقابل با وجه بومی این سنتز قرار داده می‌شد. گویی تنها تجربه این افراد از مارکسیسم، همان نسخه رسمی و ژدانوفی اتحاد شوروی در دهه ۱۹۵۰ بوده است.

در چنین برداشتی، مارکسیسم به صورت یک دستگاه فکری خطی، جبرگرایانه و توسعه‌گرا تصویر می‌شود؛ دستگاهی که از منظر معرفت‌شناختی تفاوت چندانی با نظام‌های فکری آیزاک نیوتن یا رنه دکارت ندارد.

^۱ «پاچاکوتی» (Pachakuti) اصطلاحی است برگرفته از زبان Quechua «پاچا» به معنای زمان و مکان یا جهان، و «کوتی» به معنای دگرگونی یا انقلاب. ^۲ یکی از جنبه‌های عجیب و در عین حال قابل توجه این موضع ضداروپامحور، که شخصاً چندین بار هم در گفت‌وگوهای حضوری و هم در متون مکتوب با آن مواجه شده‌ام، توسل به فیزیک کوانتومی برای تقویت مبانی نظری آن است. در این روایت، به قضیه بل استناد می‌شود؛ نظریه‌ای که امکان نوعی ارتباط میان ذرات زیراتمی را، حتی در فواصل بسیار دور، مطرح می‌کند. ظاهراً این ایده برای برخی از نظریه‌پردازان به منزله پشتوانه‌ای علمی برای سنتز «پاچاکوتی» تلقی شده است؛ برداشتی که برای نمونه در کتاب سال ۲۰۰۸ فیلمون اسکوبار با عنوان «از انقلاب تا پاچاکوتی: آموختن احترام متقابل میان سفیدپوستان و بومیان» بسط یافته است. اسکوبار، که مسیر فکری خود را از بیش از چهار دهه فعالیت در جنبش کارگری به آنچه «انقلاب برگ کوکا» می‌نامد رسانده است، این پیوند میان جهان‌بینی بومی و برخی تفاسیر از فیزیک نوین را بخشی از چارچوب نظری خود قرار می‌دهد. با این حال، صورت‌بندی منسجم‌تر و تفصیلی‌تر این سنتز بومی‌گرایانه را می‌توان در آثار

اکتاویو پاز زمانی آمریکای لاتین را «حاشیه تاریخ» نامیده بود؛ منطقه‌ای که به دلایل ژئوپلیتیکی در نوعی موقعیت پیرامونی و حاشیه‌ای گرفتار شده است. البته میل ندارم این توصیف را بیش از حد بسط دهم، زیرا قانون «توسعه مرکب و ناموزون» به ما یادآوری می‌کند که آنچه امروز در حاشیه قرار دارد، ممکن است فردا به مرکز تحولات و خط مقدم تاریخ بدل شود.

با این همه، گفت‌وگوهایم با فعالان سیاسی و اجتماعی در بولیوی و سپس در پرو، جایی که در پاییز ۲۰۱۰ حدود یک هفته در آن اقامت داشتم، نشان داد که تقریباً هیچ‌کس با دفترهای قوم‌نگارانه مارکس، نوشته‌های گسترده روزا لوکزامبورگ درباره جوامع پیشاسرمایه‌داری در کتاب «مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی»، یا حتی با گروندریسه، با وجود انتشار ترجمه اسپانیایی آن در سال ۱۹۷۲، آشنایی چندانی ندارد.

نام‌هایی چون ارنست بلوخ، کارل گرش، جرج لوکاچ، سنت احیای هگل در مارکسیسم، آیزاک ایلچ روبین، آمادئو بوردیگا، کمونیسم شورایی آلمان و هلند، گروه «سوسیالیسم یا بربریت»، گی دبور، ژاک کامات، ژیل دووه، سی. ال. آر. جیمز و بسیاری دیگر از چهره‌هایی که از دهه ۱۹۵۰ به این سو در بطن تلاطم‌های فکری جهان غرب نقش مهمی ایفا کرده‌اند، در این فضا تقریباً ناشناخته‌اند. حتی خود روزا لوکزامبورگ نیز چندان شناخته‌شده نیست. از سوی دیگر، تروتسکیسم که از دهه ۱۹۴۰ تا ۱۹۸۰ جریان مسلط در میان طبقه کارگر بولیوی به شمار می‌رفت، امروز تا حد زیادی زیر سایه گفتمان «جنبش‌های اجتماعی» و ایده چندملیتی بودن قرار گرفته است. (در پرو نیز وضعیت متفاوت اما مشابهی وجود دارد: چپ عمدتاً تحت نفوذ استالینیسم و مائوئیسم قرار دارد و تروتسکیسم در موقعیتی حاشیه‌ای است. در همین حال، جنبش «راه درخشان» با تکیه بر فعالیت‌های چریکی در مناطق روستایی و برخورداری از پایگاه اجتماعی قابل توجه در شهرها، نشانه‌هایی از احیای دوباره را بروز می‌دهد.)

درباره این مسائل می‌توان بسیار گفت؛ با این همه، از آن‌جا که من در نسبت با آمریکای جنوبی آندی، چیزی بیش از یک «گردشگر اندکی آگاه‌تر از حد متوسط» نبودم، از پیش‌بردن بی‌محابای بحث پرهیز دارم. افزون بر اکثریت آیمارا و کچوا، در بولیوی حدود ۳۵ «قومیت» شناسایی شده دیگر نیز وجود دارد، از جمله گوارانی‌ها در منطقه آمازونی. زنی آیمارا در کوچابامبا به من گفت: «بله، من سال‌ها کنشگری آنارکو-مارکسیست بودم، اما سپس دریافتم که این‌ها ایده‌هایی اروپامحور هستند.» هنگامی که به قصد گشودن بحث پاسخ دادم که شمار زیادی از

آکادمیک بلیتس لوسادا یافت. لوسادا در اثر خود که در سال ۲۰۰۸ منتشر شد، این دیدگاه را در تقابل مستقیم با آنچه «مارکسیسم عامیانه» می‌نامد قرار می‌دهد و می‌کوشد برتری معرفتی سنتز بومی چندملیتی را بر آن نشان دهد. (ادامه در پانویس ص. بعد)

وجه مشترک هر دو نویسنده، یعنی اسکوبار و لوسادا، این است که مارکس را نماینده نوعی جهان‌بینی تلقی می‌کنند که از نظر معرفت‌شناختی تفاوت ماهوی چندانی با دستگاه فکری دکارت و نیوتن ندارد. در این خوانش، مارکسیسم به مثابه نظامی مکانیکی، خطی و مبتنی بر نوعی جبر توسعه‌گرایانه تصویر می‌شود؛ برداشتی که نه تنها پیچیدگی‌های طرح مارکسی را نادیده می‌گیرد، بلکه آن را به شکلی تقلیل‌گرایانه در کنار همان پارادایم‌های فکری قرار می‌دهد که خود منتقدان اروپامحوری در پی عبور از آن‌ها هستند.

کارگران معدن تروتسکیست از دهه ۱۹۴۰ تا ۱۹۸۰ از میان کچواها یا آیماراها بوده‌اند، او گفت: «درست است، اما تا همین اواخر چپ هرگز درباره آن سخن نمی‌گفت؛ برای چپ، آنان صرفاً «کارگر» بودند.»

بی‌تردید، نقطه عطف در تاریخ معاصر بولیوی و پس‌زمینه این چرخش ایدئولوژیک، ویرانی صنعت معدن در دوره رژیم نولیبرال میانه دهه ۱۹۸۰ بود؛ دوره‌ای که در آن ۸۰ درصد از کارگران معدن اخراج شدند و در سراسر کشور پراکنده گشتند. این عقب‌گرد، هم‌سنگ با شکست اعتصاب معدن کاران بریتانیا به‌دست مارگارت تاچر در همان مقطع زمانی بود. با این حال، بسیاری از این کارگران توانستند تا حدی خود را بازسازی کنند، به‌ویژه در حاشیه‌شهر عظیم و دشوار آل‌تو، واقع بر فراز لاپاز؛ جایی که «جنگ گاز» سال ۲۰۰۵ در آن تمرکز یافت و بی‌تردید از تجربه پیشین آنان در مبارزات توده‌ای‌آرزمند نیرو گرفت.

با این همه، یکی از واقعیت‌های تلخ این سفر، غیبت اسکار الیورا در دوران حضورم در بولیوی بود؛ شخصیتی که به‌گواه همگان، از رهبران میدانی و فروتن جنبش‌های «جنگ آب» در سال‌های ۲۰۰۰ و ۲۰۰۳ به‌شمار می‌رفت. او پیش از سال ۲۰۰۰، کارگری مبارز در یک کارخانه کفش بود. کتاب کوچابامبا^۱ روایت پرکشی او از این خیزش‌ها را دربر دارد؛ خیزش‌هایی که به تشکیل نوعی «سویت» بالفعل انجامید که شهر را در دست گرفت و خصوصی‌سازی تأسیسات آب را متوقف کرد؛ جنبشی اجتماعی که در مقاطعی تقریباً کل جمعیت را در خود فرومی‌کشید. خشونت قانون خصوصی‌سازی چنان بود که، افزون بر افزایش قیمت‌ها، گاه تا ۲۰ درصد درآمد خانوار، حتی مالکان چاه‌های آب در املاک خود نیز ملزم به مسدود کردن آن‌ها بودند، و ذخیره آب باران در بشکه‌ها نیز غیرقانونی اعلام شده بود.

اسکار الیورا در اوت ۲۰۱۰^۲ نیز نقدی تند و بی‌پرده بر دولت مورالس منتشر کرد؛ حال آن‌که دو سال پیش‌تر از سوی مورالس «دشمن» اعلام شده بود. در تابستان ۲۰۱۰، او، ظاهراً در وضعیتی از فرسودگی و دلسردی عمیق، تصمیم گرفت از فعالیت سیاسی کناره‌گیری کند. در آن زمان، ریاست «فدراسیون کارگران کارخانه‌ای کوچابامبا» را بر عهده داشت؛ اتحادیه‌ای متشکل از حدود یک‌صد محل کار در شهر.

زمانی که به دلایل شخصی استعفای خود را ارائه کرد، این استعفا با مخالفت قاطع اعضا روبه‌رو شد. در این مقطع، مورالس مداخله کرد و کوشید هواداران حزب جنبش به سوی سوسیالیسم را در درون این سازمان به برکناری او وادارد. آنان نپذیرفتند و در عوض، اعضا برای الیورا نوعی مرخصی بدون الزام در نظر گرفتند تا هر زمان که خواست

^۱ شرحی از «شوکرمانی» سال ۱۹۸۵ جفری ساش در بولیوی در دوران ویکتور پاز استنسر که در روایت دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ نیز ظاهر می‌شود، در کلین ۲۰۰۷ آمده است.

^۲ این تداوم با گذشته، پس از پراکندگی معدن کاران بولیوی گرایش یافته به تروتسکیسم پس از ۱۹۸۵، در Sándor John ۲۰۰۹ بازگو شده است.

^۳ نشر انتشارات problematic South End Press تحت عنوان Olivera 2004

^۴ . بنگرید به بیانیه اولیورا، در:

بازگردد (گفته می‌شد او عازم سفری شخصی به اروپا است). الیورا پیشنهاد مورالس برای احراز منصب وزارت و سایر امتیازات را رد کرده بود و برخلاف بسیاری از چهره‌های کلیدی مبارزات ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۵، ترجیح داده بود در کنار پایگاه اجتماعی خود باقی بماند.

اگرچه فرصت دیدار با الیورا را از دست دادم، کوچابامبا همچنان صحنه‌ی یکی از برجسته‌ترین مواجهه‌های این سفر برای من بود. در کتاب‌فروشی‌ای محلی، به‌همراه یک انسان‌شناس فرهنگی که با او آشنا شده بودم، او به کتابی قطور اشاره کرد و گفت: «باید این را بخوانی؛ نویسنده‌اش پیش از به‌قدرت‌رسیدن مورالس از او گسست.» این کتاب، اثر پیش‌تر یادشده فیلمون اسکوبار بود؛ کسی که از دهه ۱۹۵۰ به این‌سو، همراه با گیلرمو لورا، از برجسته‌ترین فعالان تروتسکیست کارگری در بولیوی به‌شمار می‌رفت، کشوری که، برخلاف تقریباً همه کشورهای دیگر (به‌جز موارد محدودی چون ویتنام در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ و سیلان، سری‌لانکای کنونی، تا دهه ۱۹۶۰)، تروتسکیسم در آن جریان مسلط جنبش کارگری توده‌ای بود و استالینیسم به‌صورت فرقه‌ای حاشیه‌ای^۱ و ناتوان باقی مانده بود (البته در ویتنام، استالینیسم به‌هیچ‌وجه حاشیه‌ای نماند).

اندکی بعد، این بخت را یافتم که با اسکوبار دیدار کنم. بخش قابل‌توجهی از کتاب او را خوانده بودم و هدف اصلی‌ام آن بود که از زبان کسی با چنین تجربه غنی در مقام کنشگر مارکسیست در جنبش کارگری بولیوی، طی چندین دهه، بشنوم که چگونه به رد مارکسیسم «اروپامحور» رسیده و به افق «پاچاکوتی» روی آورده است. اسکوبار با گشاده‌دستی، مجموعه‌ای از آثار «زیرزمینی» درباره مسئله بومیان، نوشته‌شده در طول یک قرن گذشته، را به من نشان داد؛ آثاری که چپ رادیکال نسبت به آن‌ها کر و بی‌اعتنا بوده است. شماری از این متون را پس از بازگشت به نیویورک با دقت مطالعه کردم.

در واقع، سنتی از نویسندگان بومی وجود دارد که دست‌کم دو سده به عقب بازمی‌گردد؛ از پازوس کانکی، آیمارایی که حدود سال ۱۸۱۰ آثار توماس پاینه را ترجمه کرد، تا چهره‌های بعدی. یکی از شخصیت‌های کلیدی دیگر، پابلو زاراته ویلکا است که در سال ۱۸۹۹، در میانه جنگ داخلی میان دو جناح از نخبگان سفیدپوست، رهبری شورشی بومی با دامنه‌ای قابل‌توجه را بر عهده داشت؛ شورشی که با شکست نیروهای بومی و اعدام زاراته پایان یافت (واژه «ویلکا» در زبان اینکایی به معنای نوعی رئیس یا پیشواست). با توجه به گرایش من به واکاوی ریشه‌های پوپولیسم رمانتیک و مردم‌باور آلمانی در خاستگاه‌های جنبش‌های اقتدارگرا در کشورهای در حال توسعه، اسکوبار لطف

^۱ جهت مطالعه اجمالی مناسب در خصوص این استثنای بولیویایی، بنگرید به Sándor John 2009. رخدادی خنده‌دار زمانی روی داد که هیئتی از شوروی در دهه ۱۹۶۰ برای تحویل فناوری به یکی از معادن بزرگ دولتی به بولیوی آمد. این بوروکرات‌های رسمی با انبوهی از کارگران مواجه شدند که تصاویر لنین و تروتسکی را بالا گرفته بودند و در پایان سخنرانی‌های تشریفاتی چهار انگشت (به نشانه انترناسیونال چهارم) را بالا بردند؛ در حالی که بوروکرات‌ها با سه انگشت (به نشانه انترناسیونال سوم) پاسخ دادند. ماجرا با گزارشگری از مجله Life magazine تکمیل شد که نوشت کارگران بولیوی آن‌قدر عقب‌مانده‌اند که حتی نمی‌دانند تروتسکی ۴۰ سال پیش از قدرت سقوط کرده است، و بدین‌سان ناآگاهی عمیق خود را آشکار کرد.

^۲ درباره نقش ضیاء گوک‌آلپ (۱۸۷۵-۱۹۲۴)، که از طریق امیله دورکهایم با ملی‌گرایی پروسی‌ترایتشکه آشنا شد و عملاً ایدئولوگ ترکیه کمالیستی بود و نفوذش تا مدت‌ها پس از مرگش ادامه یافت، بنگرید به فصل دوم.

دیگری در حقم کرد و مرا با برجسته‌ترین ایدئولوگ بولیویایی این نحله آشنا ساخت: فرانتس تامایو (۱۹۵۶-۱۸۷۸)، شیفته بی‌پرده یوهان گوتلیب فیشته که سال‌هایی از عمر خود را در آلمان ویلهلمی گذرانده بود. کشف تامایو، آن هم از چنین مجرای، در حقیقت نقطه عزیمت متن حاضر را رقم زد.

یکی از مؤلفه‌های اساسی در ایدئولوژی «پاچاکوتی»، هم در کتاب اسکوبار و هم در کلیت این جریان، مفهوم «هم‌بخشی» یا «تقابل متقابل» است که ظاهراً هسته سامان اجتماعی در جوامع آیمارا و کچوا را تشکیل می‌دهد. اگر به زبانی ساده بیان شود، معنای آن به تعبیر اسکوبار چنین است: «تو پیش از من غذا می‌خوری، و در قبال آن تضمین می‌کنی که من نیز غذا بخورم.» این صورت‌بندی، بی‌شبهت به اخلاق جماعت‌های نخستین مسیحی نمی‌نماید. به همین قیاس، پابلو زاراته ویلکا اندکی پیش از اعدام خود گفته بود: «با احساسی ژرف، به همه سرخ‌پوستان فرمان می‌دهم که به سفیدپوستان احترام بگذارند... و به همان‌سان، سفیدپوستان نیز باید به سرخ‌پوستان احترام بگذارند.» این گزاره، هرچند به‌سختی می‌توان با آن مخالفت کرد، اما از حیث لحن و مضمون، تفاوت چندانی با سخنان رایج در آغاز جنبش حقوق مدنی در ایالات متحده ندارد.

در ایدئولوژی بومی‌گرایانه، مفهوم «هم‌بخشی» پیوندی تنگاتنگ با محوریت «آیو» دارد؛ جماعتی پیشاکلمبی که برخی تا آن‌جا پیش رفته‌اند که جامعه اینکایی پیش از ورود اسپانیایی‌ها را «کمونیستی» توصیف کنند. این مسئله در گذشته موضوع مناقشات گسترده‌ای بوده است، اما به تدریج با پذیرش اکراه‌آمیز این واقعیت فروکش کرده که امپراتوری اینکا که تنها یک سده پیش از ورود فرانسیسکو پزارو تثبیت شده بود، در عمل ماهیتی توسعه‌طلبانه داشت و جمعیت‌های متعلق به گروه‌های پیشین مسلط در منطقه آند، از اکوادور کنونی تا شیلی، را سرکوب و به بند کشیده بود.

انسان‌شناس فرهنگی‌ای که مرا با اسکوبار آشنا کرد، درباره تداوم «آیو» چنین توضیح داد:

ساختار آیو با اقتدارهای سنتی‌اش همچنان پابرجاست، اما در قلمرویی بسیار محدودتر از دوران پیشاکلمبی؛ در برخی نواحی ارتفاعات بولیوی، عمدتاً در آلتوپلانو، پوتوسی شمالی و جنوبی، ارتفاعات غربی کوچابامبا و معدودی نقاط در چوکیساکا. در پاره‌ای موارد، آیو در مناطقی که پس از قانون «مشارکت مردمی» سال ۱۹۹۴ از میان رفته بود، بازساخته شده است.

بالاین‌حال، مسئله اساسی در تلقی فایلمون (و دیگران) از آیو به‌عنوان واحد پایه برای توسعه گونه‌ای آندی از سوسیالیسم، آن است که این دیدگاه، مناسبات اجتماعی درون آیو یا جماعت را به‌شدت رمانتیزه می‌کند و آن‌ها

را افقی و برابر می‌پندارد، در حالی که تمایزات اجتماعی هرچند گاه حداقلی در مناطق بسیار فقیر، از همان دوران پیشاکلمبی وجود داشته است.

به‌اختصار، در دل همان سیاست‌های هویتی که پیش‌تر به نقدشان پرداخته بودم، با گونه‌ای بولیویایی از «کمون دهقانی روسی» پدیده‌ای که کارل مارکس و آماڈئو بوردیگا را مجذوب کرده بود، مواجه شدم و نیز با سیمای «مارکس نو»یی که از خلال نوشته‌های منتشرنشده (یا خوانده‌نشده) دربارهٔ فرهنگ‌ها و جنبش‌های حاشیه‌ای نسبت به سرمایه‌داری سر برمی‌آورد.

بالین‌حال، مسئلهٔ محوری من، پوپولیسم به‌مثابه ایدئولوژی و واقعیت سیاسی ضد طبقه کارگر بود. از دورهٔ چهره‌هایی چون خوان پرون در آرژانتین، گتولیو وارگاس در برزیل، و لازارو کاردناس در مکزیک (دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰)، پوپولیسم ملی‌گرا به‌مثابه جنبشی دولتی، از بالا به پایین و متکی بر ارتش، مرحله‌ای تاریخی را رقم زد. (جنبش mnر در بولیوی، در شرایطی کم‌توسعه‌تر و با فروپاشی موقت ارتش، دینامیک متفاوتی از خود نشان می‌دهد.) در مقابل، پوپولیسم متأخر آمریکای لاتین نزد چهره‌هایی چون لولا دا سیلوا، هوگو چاوز و مورالس، صورتی «جنبش اجتماعی محور» یافته است، چنان‌که در اروپا نیز در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، «خودمدیریتی کارگری» جایگزین اتحادیه‌های سلسله‌مراتبی قدیم به‌عنوان شکلی از مهار طبقه کارگر شد.

یکی از رگه‌های اصلی متن حاضر، بررسی نفوذ ایدئولوژیک آلمان در بولیوی است: از تامایوی فیشتی‌ای که نخستین‌بار در ۱۹۱۰ «مسئله بومی» را طرح کرد، تا کارلوس مونتنگرو متأثر از اسوالد اسپنگلر، نظریه‌پرداز برجستهٔ mnر در برابر نفوذهای «بیگانه» از جمله مارکسیسم. گذار از پوپولیسم اقتدارگرای آمریکای لاتین تا دههٔ ۱۹۵۰ به پوپولیسم انعطاف‌پذیرتر «جنبش اجتماعی» در دوران معاصر، یادآور تحولی مشابه در اندیشهٔ دو متفکر آلمانی وابسته به «انقلاب محافظه‌کار» است: ارنست یونگر و مارتین هایدگر «کارگر-سرباز» یونگر، «طوفان‌های فولاد» در جبههٔ غربی جنگ جهانی اول، و بسیج تام تکنیکی واقعیت، پس از ۱۹۴۵ جای خود را به تأملات اسطوره‌گرایانه دربارهٔ طالع‌بینی به‌مثابه بیان «نیاز به معیارهای متافیزیکی» و «شورش زمین با یاری انسان» داد. «تصمیم‌گرایی» سخت‌گیرانهٔ هایدگر در دههٔ ۱۹۲۰ که او را به همکاری با حزب نازی کشاند، پس از جنگ جهانی دوم به «گلاس‌نه‌ایت» شاعرانه (رهاگذاشتن هستی در بودن خویش)^۳ و پژوهش در «تاریخ هستی» بدل شد.

^۱ دربارهٔ سیاست هویت، بنگرید به مقالات مجموعه Vanguard of Retrogression: Post-Modern Fictions in the Era of Fictitious Capital (گلندر ۲۰۰۱)، که در وب‌سایت Break Their Haughty Power نیز در دسترس است <http://home.earthlink.net/~lrgoldner>؛ دربارهٔ آماڈئو بوردیگا و کمون روسی، مقالهٔ «Communism is the Material Human Community: Amadeo Bordiga Today» (گلندر ۱۹۹۱)؛ و نیز کتاب Kevin Anderson با عنوان Marx at the Margins (اندرسن ۲۰۱۰)، که در شمارهٔ ۲ نشریهٔ Insurgent Notes بررسی شده است: <http://insurgentnotes.com/2010/10/review-marx-at-the-margins/>

همچنین بنگرید به: فرانکلین رزمونت، «Karl Marx and the Iroquois» در: <http://libcom.org/library/karl-marx-iroquois-franklin-rosemont>

^۲ نگا. پتراس و ولتمایر ۲۰۰۵.

^۳ دربارهٔ دگرگونی پس از ۱۹۴۵ در اندیشهٔ ارنست یونگر و مارتین هایدگر یعنی گذار از «انقلاب محافظه‌کار» نخبه‌گرای سخت‌دههٔ ۱۹۲۰ به اشتغال به اسطوره (یونگر) و «تفکر شاعرانه» (هایدگر)، که همچنان آکنده از فاصله‌گیری و نگاه از بالا به واقعیت اجتماعی عینی و توده‌های مردم عادی بود—بنگرید به Morat ۲۰۰۷ این چرخش شامل «گرایش به نوعی اندیشهٔ پیشا-بوم‌شناختی منتقد فناوری...» بود. اندیشهٔ بوم‌شناختی از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد، خانهٔ سیاسی خود را در چپ یافت، هرچند در این جابه‌جایی سیاسی، بسیاری از عناصر سنتی ضدمدرن برگرفته از Kulturkritik از دید جنبش بوم‌شناسی پنهان ماند... در این اجتناب فلسفی

از این رو، متن حاضر خود را به مرحله آغازین، یعنی فاز «انقلاب محافظه کار» در ایدئولوژی پوپولیستی بولیوی از فرانتس تامایو تا کارلوس مونتنگرو محدود می کند و ناگزیر بررسی شکوفایی پوشش بومی گرایانه «پاچاماما» (مادر زمین) برای نولبرالیسم دولت مورالس-ماس را به پژوهش های دیگر وامی گذارد.

لورن گلدنر، نیویورک، فوریه ۲۰۱۱

اغراق آمیز از احساس گناه که از زیست نامه جمعی گروه همسالان ناشی می شد، مشارکت های فکری هایدگر و برادران یونگر به نوعی بازتوانی خاموش «جامعه عاملان» آلمانی (Tätergesellschaft) انجامید؛ یعنی در عمل، میراث انقلاب محافظه کار دهه ۱۹۲۰.

مقدمه

امروزه، شمار اندکی از فعالان چپ در ایالات متحده و اروپا، انقلاب بولیوی در سال ۱۹۵۲ را به یاد دارند؛ و کمتر از آن نیز از تاریخ آن و به‌ویژه از خاستگاه‌های فاشیستی آغازین دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در شکل‌گیری جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) آگاهی دارند؛ جنبشی که خود به قدرت رسیدن آن را رقم زد. فاز رادیکال این انقلاب، به‌قدری کوتاه بود که حافظه تاریخی آن، برای معاصران، زیر سایه تحولات متأخرتر در کشورهای چون کوبا، شیلی و نیکاراگوئه رنگ باخت. با این‌همه، صعود و افول mnr را باید در کنار تحولات مکزیکی (۱۹۱۰-۱۹۴۰) و کوبا (از ۱۹۵۸ به این‌سو)، در شمار مهم‌ترین انقلاب‌های آمریکای لاتین در قرن بیستم جای داد.

با این حال، در میان تمامی این جنبش‌های انقلابی در آمریکای لاتین، mnr بولیوی نمونه‌ای ممتاز از بازتولید و بازچرخانی ایدئولوژی‌های شبه‌فاشیستی و فاشیستی دوره میان‌دو جنگ است که پس از ۱۹۴۵ در جامه‌ای «پیشرو» و «ضدامپریالیستی» عرضه شدند.^۱

(۱) زمینه تاریخی

بولیوی، در قاره آمریکا، از حیث فقر تنها پس از هائیتی قرار دارد؛ اما بیش از هائیتی، زیر بار تضاد میان وفور منابع طبیعی از قلع، نفت و گاز طبیعی گرفته تا لیتیوم در دوره اخیر و فقر عمومی ناشی از سرمایه‌گذاری خارجی در همین منابع، فرسوده شده است. این کشور، در کنار پرو، وارث میراث پیچیده و تداوم‌یابنده تمدن‌های پیشاکلمبی آندی است؛ میراثی که در جمعیت‌های گسترده کچوا و آیمارا، و نیز در ده‌ها قومیت کوچک‌تر در نواحی آمازونی شرق کشور، تداوم یافته است.

با وجود انزوای جغرافیایی، فقر ساختاری و محصور بودن در خشکی، سیر تحول سیاسی و اجتماعی بولیوی در چارچوبی عام‌تر قابل فهم است: تأثیر ناسیونالیسم مردم‌باور رمانتیک آلمانی در فرایندی که طی آن، ایدئولوژی‌های

^۱ در سراسر متن از مخفف «mnr» استفاده خواهد شد.

^۲ جنبش‌های ارتجاعی ضدامپریالیستی و پوپولیستی در آمریکای لاتین دوره میان‌دو جنگ (۱۹۱۹-۱۹۳۹) همتای خود را در وضعیت «جهان سوم» بخش‌هایی از اروپای مرکزی و شرقی در همان دوره داشتند. نخستین نظریه‌پردازی که مفاهیم «مرکز» و «پیرامون» را به کار برد، جامعه‌شناس آلمانی پیچیده اما در نهایت پیشافاشیست، ورنر سومبات بود. برای گزارشی قابل‌توجه از مهاجرت این مفاهیم—نخست به کورپوراتیسم رومانی و نظریه‌پرداز آن میخائیل مایلونسکو، و سپس از آنجا به آمریکای لاتین در آثار دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ فرناندو کاردوسو و سلسو فورتادو بنگرید به Love 1996. تنها کاستی کتاب لاو، فقدان گزارشی از مهاجرت بعدی این ایده‌ها به چپ غربی از طریق «مکتب وابستگی» و نهادهایی چون انتشارات مانتری ریویو و بازتاب بین‌المللی آن است.

محافظه‌کار و فاشیستی که ابتدا در اروپا بین ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۵ تکوین یافتند، به جهان نیمه‌استعماری و مستعمراتی انتقال یافتند و سپس، در پوششی «ضدامپریالیستی»، بار دیگر از سوی بخش‌هایی از چپ غربی وارد شدند.

در هشتاد سال پیش از انقلاب mnr، تاریخ بولیوی با مواجهه‌ای خشونت‌بار با بازار جهانی تحت سلطه امپریالیسم آنگلو-آمریکایی، شکل گرفت. نظام سیاسی آن، همانند اغلب کشورهای آمریکای لاتین در فاصله دهه ۱۸۷۰ تا رکود بزرگ ۱۹۲۹، به رقابت محدود میان دو جریان «جمهوری‌خواه» و «لیبرال» تقلیل یافته بود؛ هر دو نماینده جناح‌هایی از نخبگان کوچک حاکم که استقلال را در ۱۸۲۵ از اسپانیا به‌دست آورده بودند و پس از ۱۸۸۰، از طریق انتخاباتی محدود با مشارکت تنها حدود دو درصد از جمعیت، قدرت را میان خود دست‌به‌دست می‌کردند. این نخبگان، بر جمعیتی به‌مراتب وسیع‌تر شامل مستیزوها و به‌ویژه بومیان عمدتاً روستایی، سیطره داشتند؛ جمعیتی که گه‌گاه در شورش‌های محلی یا ملی بروز می‌یافت و هراس از آن، نژادپرستی عریان نخبگان را شکل می‌داد.

یکی از این شورش‌های سراسری نافرجام بومیان، به نام پابلو زاره‌ته ویلکا (ملقب به «هراس‌انگیز») در سال ۱۸۹۹ رخ داد؛ در میانه جنگ داخلی ۱۸۹۸-۱۸۹۹ که در آن لیبرال‌ها پس از دو دهه سلطه جمهوری‌خواهان، قدرت سیاسی را تا ۱۹۲۰ در دست گرفتند.

چه در هیئت جمهوری‌خواه و چه لیبرال، نخبگان بولیویایی در پاسداری از منافع ملی کارنامه‌ای درخشان نداشتند. بین سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۹۳۵، بولیوی در سلسله‌ای از جنگ‌ها و منازعات، بخش‌های قابل‌توجهی از قلمرو ملی خود از جمله کل خط ساحلی را در برابر شیلی (۱۸۷۹)، برزیل (۱۹۰۳) و سرانجام پاراگوئه در جنگ بدنام چاکو (۱۹۳۲-۱۹۳۵) از دست داد؛ جنگی که خونین‌ترین درگیری تاریخ مدرن آمریکای لاتین به‌شمار می‌رود و در واقع نقطه آغاز تلاطم‌هایی بود که به انقلاب ۱۹۵۲ انجامید.

۲) ورود پوپولیسم رمانتیک آلمانی به بولیوی

امروزه کمتر درک می‌شود که آلمان از دوران قیصری تا نازیسم تا چه اندازه بر تحولات جهان نیمه‌استعماری و مستعمراتی، از جمله بولیوی، پیش از ۱۹۴۵ تأثیر گذاشته است. پس از وحدت ملی دیر هنگام خود در ۱۸۷۰ و

^۱ Dunkerley 2006، ص. ۱۰۲.

^۲ Pablo Zárate Willka

^۳ برخلاف جنگ اقیانوس آرام با شیلی و جنگ چاکو با پاراگوئه، بولیوی سرزمینی را به برزیل نه بر اثر شکست نظامی، بلکه صرفاً به دلیل فقدان منابع برای توسعه آن واگذار کرد.

پیروزی چشمگیر بر فرانسه در جنگ فرانسه-پروس همان سال که ارتش مسلط قاره تلقی می‌شد، آلمان وارد روندی طولانی برای به چالش کشیدن سلطهٔ آنگلو-فرانسوی و سپس آمریکایی در اقتصاد جهانی شد.

آلمان، به‌مثابه قدرتی دیررس، تا حد زیادی از تقسیمات استعماری دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ محروم مانده بود؛ و در عین حال، در مسیر وحدت ملی خود، توازن قوای اروپا را که از ۱۶۴۸ بر پایهٔ تکه‌تکه بودن سرزمین‌های آلمانی شکل گرفته بود، برهم زده بود. از این‌رو، تا ۱۹۴۵ می‌توانست در بسیاری از مناطق جهان، نزد ملت‌ها و جنبش‌های ناسیونالیستی که زیر سلطهٔ قدرت‌های امپریالیستی مسلط بودند، خود را به‌عنوان حامی «رهایی ملی» عرضه کند. در این معنا، آلمان نخستین «کشور در حال توسعهٔ موفق» به‌شمار می‌رفت؛ در آغاز خیزش اقتصادی و نظامی موفق آن، به الگویی برای کشورهای در حال توسعه بدل شد، همان‌گونه که ژاپن (که خود شاگرد برجستهٔ آلمان بود) اندکی بعد، به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم، چنین نقشی را در آسیا ایفا کرد.

اما در کنار توانمندی اقتصادی و نظامی، آلمان به‌تدریج توجه نخبگان نیمه‌استعماری و مستعمراتی را به‌واسطهٔ فرهنگ درخشان خود جلب کرد؛ فرهنگی که دقیقاً در تقابل با پارادایم لیبرال مسلطِ آنگلو-فرانسوی از عصر روشنگری به این‌سو شکل گرفته بود. از ژاپن، کره و چین گرفته تا جنبش «نگریتود» در آفریقا، و از خاستگاه‌های ناسیونالیسم ترکی و عربی تا حضور مهاجران و مستشاران نظامی آلمانی در آمریکای لاتین، به‌سختی می‌توان بخشی از جهان در حال توسعهٔ پیش از ۱۹۴۵ را یافت که از تلاش برای الگوبرداری از «مدل آلمانی» در ابعاد گوناگون آن برکنار مانده باشد.

در بولیوی، دههٔ ۱۸۸۰ شاهد تأسیس نخستین خانه‌های بازرگانی مهاجران آلمانی بود. در همان دوره، تجارت میان آلمان و بولیوی، به‌ویژه در پیوند با صنعت کائوچو، شتاب گرفت. هرچند سرمایهٔ مالی بریتانیا به‌ویژه در تأمین مالی ساخت راه‌آهن هنوز بر آلمان برتری داشت، اما شرکت‌های تسلیحاتی کروپ و موزر از همان زمان به فروش سلاح به اغلب ارتش‌های آمریکای لاتین، از جمله بولیوی، مشغول بودند. به‌طور کلی، بین ۱۸۸۰ تا ۱۹۲۰ تجارت خارجی بولیوی رشد چشمگیری یافت و تا سال ۱۹۰۰،^۱ حجم تجارت آلمان در این کشور از فرانسه پیشی گرفت. در دههٔ ۱۸۹۰، قلع جایگزین نقره به‌عنوان کالای اصلی صادراتی بولیوی شد و تا دههٔ ۱۹۳۰، سه «بارون قلع» که در میان مردم به «لا روسکا» شهرت داشتند و به‌کلی از زندگی واقعی توده‌ها فاصله داشتند، هستهٔ اصلی الیگارشی حاکم^۲ را تشکیل می‌دادند. در سال ۱۹۱۰، بولیوی دومین تولیدکنندهٔ قلع در جهان بود.

^۱ دربارهٔ این روندهای کلی، بنگرید به Bieber 1984.

^۲ تا زمان بحران ساختاری دههٔ ۱۹۳۰، بارون قلع، سیمون پاتینو، یکی از ثروتمندترین مردان جهان بود. بنگرید به Peñaño Cordero 1987، جلد ۷؛ و به‌ویژه صفحات ۱۲۹ تا ۱۵۵ دربارهٔ دارایی‌های امپراتوری پاتینو.

تا سال ۱۹۰۰، افسران نظامی آلمانی (عمدتاً پروس) در سراسر آمریکای لاتین به آموزش ارتش‌ها مشغول بودند و با توجه به نقش شناخته‌شدهٔ نخبگان نظامی در فرایند ملت‌سازی در کشورهای در حال توسعه، اغلب در کنار تجارت و مهاجرت^۱ به مجرای اصلی نفوذ گسترده‌تر آلمان در این کشورها بدل شدند. از جنگ فرانسه-پروس تا آغاز جنگ جهانی اول، این افسران بارها جای افسران فرانسوی را در آموزش ارتش‌های نوپا گرفتند: از ژاپن و امپراتوری عثمانی تا آرژانتین، شیلی و سرانجام (از ۱۹۱۱ به بعد) بولیوی. برخی از افسران آموزش‌دیده در این کشورها نیز به نوبهٔ خود به آموزش ارتش‌های پرو و اکوادور پرداختند. در سال ۱۹۰۸ نیز «پیمان دوستی و تجارت آلمان و بولیوی» منعقد شد.

بی‌تردید، بدنام‌ترین مستشار نظامی آلمانی در ارتش بولیوی، هانس کونت بود که طی بیست‌وپنج سال، فرماندهی گروهی از افسران آلمانی با تجربهٔ استعماری در مکان‌هایی چون کامرون یا سرکوب قیام بوکسرها در چین (۱۹۰۰) را بر عهده داشت. در ۱۹۱۴، کونت به آلمان بازگشت تا در جنگ جهانی اول نقشی کم‌اهمیت ایفا کند؛ پس از آن در نیروهای شبه‌نظامی پیشافاشیستی فیکورپس مشارکت کرد و سپس در کودتای نافرجام کاپ (۱۹۲۰) علیه جمهوری نوپای وایمار دخیل بود، که در پی آن ناگزیر به ترک آلمان شد و بار دیگر به بولیوی بازگشت.

با وجود این پیوندهای آلمانی، بولیوی در جریان جنگ در کنار متفقین غربی قرار گرفت و در سال ۱۹۱۷، تحت فشار ایالات متحده و بریتانیا که سرمایه‌گذاران اصلی در صنعت قلع بولیوی و بازار عمدهٔ آن بودند، روابط خود را با آلمان قطع کرد. کونت در ۱۹۲۰ به لاپاز بازگشت و به مقام وزیر جنگ رسید و تا شکست فاجعه‌بار در جنگ چاکو، تأثیری عمیق بر ارتش بولیوی باقی گذاشت. در دوران حضور او، نشریهٔ *Revista Militar* مهم‌ترین مجلهٔ استراتژیک برای افسران، به‌طور چشمگیری در سیطرهٔ گرایش‌های آلمان‌دوستانه قرار داشت.

۳) فرانتس تامایو: یک «فیخته»ی بولیویایی و سنت پیشا-mnr در بومی‌گرایی پدرسالارانه

نفوذ آلمان در بولیوی همچون دیگر نقاط، به حوزهٔ اقتصاد و نظامی محدود نمی‌شد. نخستین روشنفکر «جهان‌وطن» در میان نخبگان بولیوی یعنی همان قشر متأثر از سنت آنگلو-فرانسوی که مسئلهٔ اکثریت بومی را، دست‌کم در قالب برنامه‌ای فرهنگی آغشته به رماتیسم آلمانی، طرح کرد، فرانتس تامایو بود؛ بی‌تردید برجسته‌ترین چهرهٔ فکری و فرهنگی نسل پیش از mnar. در کتاب او تحت عنوان ایجاد یک پداگوژی ملی^۲ (۱۹۱۰)، که نخست به‌صورت سلسله‌مقالاتی در روزنامه منتشر شد، یکی از فرمول‌بندی‌های تکان‌دهنده چنین بود: «دولت برای

^۱ برزیل، آرژانتین، شیلی، پاراگوئه و بولیوی همگی تا سال ۱۹۱۴ شاهد مهاجرت قابل‌توجه آلمانی‌ها بودند.

^۲ *Creacion de una Pedagogia Nacional*

سرخ پوست چه می‌کند؟ هیچ. دولت از سرخ پوست چه می‌گیرد؟ همه چیز.»^۱ تامایو استدلال می‌کرد که ۹۰ درصد انرژی ملت بولیوی از اکثریت بومی سرچشمه می‌گیرد و به جای تقلید برده‌وار از الگوهای اروپایی، باید «بومی» را در مرکز فرهنگ و آموزش قرار داد.

فرانتس تامایو (۱۸۷۸-۱۹۵۶) در بولیوی نقشی ایفا کرد که، هرچند با فاصله‌ای زمانی، تا حدی قابل قیاس با جایگاه خوزه کارلوس ماریاتگی در پرو است، با این تفاوت اساسی که تامایو به کلی بیرون از هر افق مارکسیستی یا چپ قرار داشت. او در طبقه زمینداران بزرگ (لاتیفوندیا) زاده شد؛ پدرش، آیزاک تامایو، در سال ۱۹۱۴ رمانی جامعه‌شناختی با عنوان «ملگرجو سخن می‌گوید» منتشر کرد که به‌زعم برخی، تمامی درون‌مایه‌های بعدی فرزندش دربارهٔ مرکزیت «بومی» در تاریخ و فرهنگ بولیوی را در خود دارد؛ از همین‌رو، او را نزد برخی «پدر حقیقی بومی‌گرایی در بولیوی» دانسته‌اند.

فرانتس تامایو از اوایل قرن بیستم تا زمان مرگش، یکی از چهره‌های برجستهٔ ادبی، فکری و گهگاه سیاسی در بولیوی بود. همچون بسیاری از مردان وابسته به نخبگان آمریکای لاتین، او نیز پیش از جنگ جهانی اول سال‌هایی را در انگلستان، فرانسه و بیش از همه در آلمان در قالب «سفر اجباری قاره‌ای» گذرانده بود. با این حال، برخلاف اغلب هم‌طبقه‌ای‌های خود، مادرش آیمارا بود و او در محیطی دوزبانه، به اسپانیایی و آیمارا، رشد یافت. در پاریس، با زنی زیبارو از دوران عصر زیبایی ازدواج کرد و او را به‌طرزی نامتجانس به ملک دورافتادهٔ خود در بولیوی برد. از حیث فکری، بیش از همه از یوهان ولفگانگ گوته، فردریش نیچه، فردریش راتسل و بالاتر از همه، یوهان فیشته تأثیر پذیرفت. همچون بسیاری از متفکران در کشورهای کم‌توسعه، او (همانند پدرش) بارها به ژاپن به‌مثابه الگویی برای چنین کشورهایی اشاره می‌کرد؛ کشوری که به‌زعم او توانسته بود دستاوردهای غرب را به‌تمامی درونی سازد، بی‌آن‌که فرهنگ بومی خود را از دست بدهد.

آثار تامایو بیش از آن‌که رنگ‌وبوی نظریه‌پردازی سیاسی داشته باشد، در قالب شعر و اشکال ادبی دیگر جلوه‌گر است. با این حال، اثر او با عنوان *یجاد یک پداگوژی ملی* ^۲مهم‌ترین مداخلهٔ او در حوزهٔ تحلیل اجتماعی، فراخوانی است برای آن‌که بولیوی به‌مثابه یک ملت بومی سر برآورد؛ اثری که عمیقاً از خطابه‌های فیشته به ملت آلمان الهام گرفته است. تامایو از فیشته مفهوم «ارادهٔ ملی» را اقتباس کرد و «بوواریسم»^۴ اروپازدهٔ نخبگان بولیوی یعنی تقلیدهای کم‌رمق و سطحی از اروپا را به نقد کشید. از نظر او، آموزش در بولیوی باید جوانان را برای مبارزه آماده سازد، زیرا «زندگی چیزی جز مبارزه نیست: مبارزهٔ منافع، مبارزه در همهٔ عرصه‌ها و به هر شکل ممکن». در نگاه

^۱ بازچاپ Creación de una Pedagogía Nacional در ۱۹۷۹ Tamayo ببینید. هر جا به منابع اسپانیایی ارجاع داده شده، همهٔ ترجمه‌های انگلیسی از آن نویسنده است.

^۲ Habla Melgarejo

^۳ تامایو در جزوه‌ای که به‌صورت Terán ۲۰۰۷ منتشر شده ستایش شده است؛ اثری که تقریباً هیچ اشاره‌ای به مواضع گاه ارتجاعی تامایو ندارد.

^۴ بوواریسیم (Bovaryism) «مفهومی متعلق به اواخر قرن نوزدهم و برگرفته از رمان Gustave Flaubert است که به رابطه‌ای رؤیایی و در نهایت ناتوان با واقعیت اشاره دارد.

او، بولیوی «باید عناصر اروپایی و مستیزو را حذف کند و خود را به ملتی یکپارچه و بومی بدل سازد»^۱! این اثر سرشار از مفاهیم رایج در سنت فکری آلمان قرن نوزدهم، چون «زندگی»، «نیرو» و «نژاد» است. «انرژی ملی» به «مبارزان نیاز دارد، نه اهل قلم». تامایو، نیچه را نفی فلسفی آن چه خود «کتاب‌های سمی» ژان ژاک روسو می‌نامید، تلقی می‌کرد. همچنین، با شیفتگی نسبت به آرتور شوپنهاور، نسبت به ایده پیشرفت تاریخ جهانی در اندیشه هگل نیز بی‌اعتنا بود.

با وجود میل تامایو به گسست از «اروپا»، او به‌تمامی در اسارت نظریه‌های نژادی اواخر قرن نوزدهم اروپا باقی ماند؛ نظریه‌هایی که در آن‌ها زیست‌شناسی سرنوشت را رقم می‌زند. از نظر او، «نژاد» چنین تعریف می‌شود: «گروهی از انسان‌ها که دارای میراث زیستی مشترک‌اند، از طریق ویژگی‌های جسمانی بیرونی قابل شناسایی‌اند، و این ویژگی‌ها با الگوهای رفتاری خاصی نسبت معین دارند و به تفاوت‌های فرهنگی می‌انجامند»^۲.

تامایو، همانند بسیاری از نظریه‌پردازان معاصر سیاست هویت با این تفاوت که آنان دست‌کم از بنیان زیست‌شناسانه چنین دیدگاهی شرمسار می‌شوند، هیچ التفاتی به افق‌های جهان‌شمول نداشت. او می‌نویسد:

«آرمان انسانیت! این مفهومی موهوم است که هرگز وجود نداشته، مگر به‌مثابه محصولی کاذب و مصنوعی از رمانتیسم فرانسوی که هیچ ملتی هرگز بدان عمل نکرده است».

و نیز:

«اگر آرمان انسانی وجود داشته باشد، چیزی جز آمادگی برای نیروهای ملت نیست؛ نه برای نوعی کارناوال ناممکن صلح و وفاق جهانی، بلکه برای پذیرش این حقیقت که همه‌چیز مبارزه‌ای بی‌وقفه است: مبارزه منافع، مبارزه در هر عرصه و به هر شکل، چه در بازار و چه در میدان نبرد»^۳.

در نگرش پدرسالارانه تامایو، توده‌های بومی بولیوی قرار نیست کنشگران مستقیم هیچ مبارزه‌ای برای رهایی از سیطره فرهنگ اروپایی باشند:

«چه کسی این جنبش (برای براندازی فرهنگ اسپانیایی) را به انجام خواهد رساند؟ ... نه خود سرخ‌پوست، بلکه ما، اندیشمندان، رهبران، حاکمان که اکنون در حال آگاهی‌یافتن از حیات یکپارچه و تاریخ واقعی خویش هستیم»^۴.

^۱ Andrade 2008 ، ص. ۸۱.

^۲ از Creación de una Pedagogía Nacional ، در شرحی مفصل نقل‌شده Valdez 1996 ، ص. ۴۵.

^۳ همان، صص. ۴۷-۴۸. نظریه‌پردازان هویت ممکن است از دیدن ضدجهان‌شمول‌گرایی خود در پیوندی چنین بی‌پرده با نظامی‌گری پروس و داروینیسم اجتماعی نیز ناخشنود شوند.

^۴ همان، ص. ۷۳. نژادپرستی در جامعه بولیوی چنان بود که تا آستانه انقلاب mnر در سال ۱۹۵۲، از جمعیت بومی انتظار می‌رفت از خیابان‌های اصلی دور بمانند و از انتظار پنهان باشند (Lehman 1999، ص. ۱۰۱).

با توجه به جایگاه مرکزی و دیدگاه‌های مناقشه‌برانگیز تامایو، واکنش‌های متعددی به او شکل گرفت. به نظر خوان آلباراسین میلان، «لاعقلانیت تامایو، که در بنیاد خود نژادپرستانه است، «انسان بولیویایی» را به مثابه «انسان نوین» طرح می‌کند.» از دید او، «با تأکید بر اسطوره خون، نژاد و خاک، جهت‌گیری تامایو نه با عنوان‌هایی چون لاعقلانیت، اراده‌گرایی، حیات‌گرایی یا عرفان، بلکه برعکس، با نام «آندینیستا» معرفی شد» و در این چارچوب، تامایو «ضدلیبرال، ضددموکرات، ضدسوسیالیست و ضدتوده‌ها» بود.

ادوارد دیز مندینا، نویسنده و دیپلمات، او را به سبب «ستایش کودکانه‌اش از فیشته، نیچه، ماکس اشتایرنر، قیصر و هیتلر» نکوهش کرد و افزود که «تنها آلفرد آدلر، کارل یونگ، ماکس شلر یا زیگموند فروید می‌توانستند نوشته‌های او را دریابند.»^۱ آگوستو سزپدس، از نظریه‌پردازان مهم mnr و عموماً مدافع ضدیهودستیزی و گرایش‌های شبه‌فاشیستی^۲ آغازین آن، درباره تامایو گفت: «ذهن او تنها نوعی تعلیم‌وتربیت ملی انتزاعی را می‌پذیرفت که مناسب آرمان‌شهری تهی بود... وضعیت او [همچون] یک زمیندار بزرگ، مالک اراضی و ارباب رعایا^۳ بود.» سرانجام، گیلرمو لورا، برجسته‌ترین تروتسکیست بولیوی، تامایو را با باتیستا ساودرا (رئیس‌جمهور ۱۹۲۰-۱۹۲۵) مقایسه کرد و نوشت که اگر ساودرا از اتاق مطالعه خود بیرون نمی‌آمد و به جست‌وجوی توده‌ها در محلات حاشیه‌ای نمی‌رفت، «در همان جایگاهی باقی می‌ماند که فرانتس تامایو، شاعر، مقاله‌نویس و مالک املاک ایستاده بود: فراموش‌شده در میان انبوهی از خاطرات فکری و کتاب‌های غبارگرفته.»^۴

فرانتس تامایو حتی در ارزیابی نظریه‌پرداز برجسته آندینیسم^۵ فاستو راینکاگا^۶ نیز از نقدی سخت‌گیرانه در امان نمی‌ماند. به زعم رینکاگا، تامایو هرچند در ساحت اندیشه اوج می‌گرفت، «اما همواره پاهایش بر زمین استثمار فئودالی استوار بود.» به روایت او، پس از انقلاب ۱۹۵۲، «جوانان به تامایو روی آوردند»، اما پاسخ وی چیزی جز «نه به انقلاب» نبود. تامایو با «نفرت طبقاتی تیره‌اش» در برابر اصلاحات ارضی ایستاد و همراه با الیگارش‌های موسوم به «لا روسکا» که در ۱۹۵۲ سرنگون شد، جنبش mnr را «کمونیستی» خواند. آثار او در نشریات فالانژ-سوسیالیست‌های بولیویایی^۷ جریان فاشیستی اصیل پس از جنگ جهانی دوم، ستایش می‌شد. او پس از ۱۹۵۲ نوشت: «همواره کمونیسم را هولناک‌ترین ارتجاع دانسته‌ام...»^۸ از دید رینکاگا، تامایو «بزرگ‌ترین دشمن و بدگوی طبقه کارگر در بولیوی» بود؛ طبقه‌ای که در نظر او چیزی جز (اراذل)^۹ نبود. وی پیش‌تر نیز در نطقی پارلمانی در

^۱ Millán 1981، صص. ۷۸-۸۵.

^۲ Arnade 2008، ص. ۹۲.

^۳ به نظر Abecia López (۱۹۹۷، ص. ۵۷)، «سسیدس، به عنوان نویسنده، روزنامه‌نگار و سیاستمدار، به واسطه آثار ادبی، سیاسی و تاریخی خود، نماینده‌ترین روشنفکر انقلاب ملی بود.» برای اطلاعات بیشتر درباره مؤنه‌نگرو، در ادامه بنگرید.

^۴ Lora 1994-2012، جلد ۱۹، ص. ۶۶.

^۵ در بولیوی، «آندینیسمو (indigenismo)» به تلاش‌ها برای مواجهه اجتماعی، اقتصادی و عملی با وضعیت اکثریت بومی اشاره دارد؛ در حالی که «آندینیسمو» (indianismo) بیشتر نوعی «قدردانی» ادبی از بومیان است که از «بیرون» نوشته می‌شود.

^۶ Reinaga 1970.

^۷ Falange Socialista Boliviano

^۸ همان، ص. ۱۱۱.

^۹ la canalla

۱۹۳۱ تصریح کرده بود: «ما می‌دانیم که کمونیسم دکترینی غیراخلاقی است، ویرانگر همه اصول؛ آفتی انسانی است.»^۱

در ارزیابی یکی از جدی‌ترین زندگینامه‌نویسان فکری^۲ او، افق ارتجاعی تامایو بیش از همه به اندیشه‌های ادموند بورکه و ژوزف د مایستره نزدیک است. همچنین، چارلز دبلیو آرناده در اثر خود «تاریخ‌نگاری دوره استعماری و دوران مدرن بولیوی»^۳ که روند کشف تدریجی واقعیت بومی در سنت تاریخ‌نگاری یورو مرکز بولیوی را بررسی می‌کند، بر این باور است که تامایو «مضامین نژادی را تا حد افراطی مضحک پیش برد».

ارزیابی مارکوس دومیچ^۴ نظریه‌پرداز حزب کمونیست بولیوی، نیز کمابیش به همین اندازه تند است. او تامایو را واکنشی «سالم» به بدبینی فرهنگی و ارتجاعی اوایل قرن بیستم نزد آلسیدس آرگونداس نویسنده «ملت بیمار»^۵ (۱۹۰۹)، می‌داند، اما تأکید می‌کند که تامایو خود به دام گفتمان «نژاد بومی» می‌افتد. از نظر دومیش، تامایو در برابر انسان‌گرایی، لیبرالیسم، علم‌گرایی و عقل‌گرایی ایستاد و به‌جای آن‌ها اراده‌گرایی و اقتدارگرایی^۶ را نشانده. از حیث سیاسی، تحقیر او نسبت به دموکراسی بورژوازی و تأکیدش بر «اقتدارگرایی قهرمانانه و ناسیونالیسم خطابی» او را در قلمرو ایدئولوژیک پیشافاشیسم قرار می‌دهد. او در نطقی در ۱۹۳۴، انقلاب روسیه را محکوم کرد و خواستار «دستی نیرومند علیه نیهیلیسم تورانی-مغولی آن» شد. به تعبیر دومیش، تامایو «در شکل‌دادن به آن لحن عاطفی سخت و ضروری برای جریان‌های فاشیستی سهم داشت».

تامایو، در واقع، به حوزه نظریه و ادبیات محدود نماند، بلکه به‌طور متناوب در سیاست نیز مداخله می‌کرد. او در ۱۹۱۲ حزب رادیکال را بنیان نهاد و در کشاکش درون‌نخبگانی میان لیبرال‌ها و جمهوری خواهان، در سوی لیبرال‌ها قرار گرفت. در جریان جنگ فاجعه‌بار چاکو با پاراگوئه (۱۹۳۲-۱۹۳۵) نقش رهبری ایفا کرد و در ۱۹۳۴ به ریاست جمهوری انتخاب شد، اما کودتای ۱۹۳۵ مانع از به‌دست گرفتن قدرت توسط او شد؛ در همین زمان، خانه‌اش در لاپاز و املاک روستایی‌اش به آتش کشیده شد. او به تشویق محفل نظامی مخفی و شبه‌فاشیستی «رازون د پاتریا» نامزد شده بود و سپس در ۱۹۴۳ به ریاست مجلس مؤسسان در دولت ویارروئل که خود از اعضای همان محفل بود، رسید. تامایو پس از کناره‌گیری از سیاست در ۱۹۴۵، در قبال جنگ داخلی کوتاه اوت ۱۹۴۹ که مقدمه انقلاب ۱۹۵۲ بود، و نیز کشتار کارگران در محله ویآ ویکتوریا در لاپاز در ۱۹۵۰، سکوتی معنادار اختیار کرد.

^۱ همان، ص. ۱۶۲.

^۲ Gumucio 1978، صص. ۳۲۸-۳۲۹.

^۳ Historiografía Colonial y Moderna de Bolivia

^۴ Arnade 2008، ص. ۳.

^۵ Ruiz 1978.

^۶ Pueblo Enfermo

^۷ همان، ص. ۳۸.

^۸ RADEPA

mnr حتی در انتخابات سرنوشت‌ساز ۱۹۵۱ او را به‌عنوان نامزد ریاست‌جمهوری مد نظر داشت، اما در نهایت ویکتور پاز استنسرو را برگزید.

از این‌رو، ناسیونالیسم فیشت‌های تامایو که بر تأیید نژادی «بولیوی واقعی» ریشه‌گرفته در «ایندیو» استوار بود، هسته‌ایدئولوژیکی را شکل داد که بعدها در قالبی فرهنگی‌تر اما همچنان به‌شدت متأثر از سنت آلمانی، در نظریه «انقلاب ملی» علیه نخبگان «بیگانه» نزد کارلوس مونتنگرو تکوین یافت.

مطالعه چارلز آندراده که به‌عنوان یکی از نخستین پژوهش‌ها در عبور از تاریخ‌نگاری متمرکز بر نخبگان سفیدپوست و کشف سنت بومی شناخته می‌شود، جایگاه تامایو را در چشم‌اندازی وسیع‌تر قرار می‌دهد و هم‌زمان، نژادگرایی نهفته در بسیاری از رویکردهای موافق و مخالف نسبت به مسئله بومی را آشکار می‌سازد. برای نمونه، گابریل رنه مونرو، مهم‌ترین مورخ قرن نوزدهم بولیوی، آشکارا نژادپرست بود. تاریخ‌نگاران آن قرن، عموماً «آمیزه‌ای از تنگ‌نظری محلی و روشنفکری فرانسوی» بودند و از درک مسائل عظیم اجتماعی کشور خود بازمی‌ماندند.

همچنین آلسیدس آرگوداس (۱۸۷۹-۱۹۴۶)، تاریخ‌نگار فرانسه‌گرا، تحت تأثیر متفکرانی چون گوستاولوبون، آرتور د گوبینو و جورج واشِر د لاپوگ قرار داشت، اما در عین حال «یکی از پدران بومی‌گرایی در بولیوی» به‌شمار می‌رود.^۲ (او همچنین از سوی امپراتوری قلع پاتینیو برای نگارش تاریخ چندجلدی و جهت‌دار بولیوی تأمین مالی می‌شد.)

در مقابل، جیمی مندوزا (۱۸۷۴-۱۹۳۹) از نظر آندراده «نخستین اشراف‌زاده‌ای بود که بدون تزلزل، نیت عوام‌فریبانه یا کلیشه‌های توخالی، برابری بالقوه بومیان را اعلام کرد». او با دگرگون‌سازی شیوه زندگی بومیان در جهت اروپایی‌سازی^۳ مخالف بود. کتاب او با عنوان عامل جغرافیایی^۴ (۱۹۲۵) بر «عشق بومیان به زمین» تأکید می‌کند و از این منظر، به تعبیر آندراده، «کیش پاچاماما» (مادر زمین) زاده شد.

بدین‌سان، این‌ها برخی از جریان‌های متعارضی بودند که نخبگان بولیوی با آن‌ها وارد بحران جهانی برآمده از جنگ جهانی اول و پیامدهایش شدند؛ آن‌هم پیش از آن‌که از ۱۹۲۸ به بعد، نسل آینده‌mnr به صحنه وارد شود.

۴) درآمدی بر بحران جنگ چاکو (۱۹۱۸-۱۹۳۲)

^۱ همان، ص. ۶۱.

^۲ آرگوندس بعدها برای رژیم آلمان خطابه‌های ستایش‌آمیز ایراد کرد و جایزه رم را از بنیتو موسولینی دریافت کرد.

^۳ همان، ص. ۶۹.

^۴Factor geográfico

^۵ همان. «پاچاماما» (Pachamama) «یا «مادر زمین»، به یکی از واژه‌های کلیدی رژیم کنونی مورالس در بولیوی بدل شد.

دوره ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵، عصرِ بازآراییِ خشونت‌بار سرمایه‌داری جهانی بود: افول هژمونی بریتانیا و آغاز رقابت برای جانشینی آن میان قدرت‌های نوظهور، یعنی آلمان و ایالات متحده، رقابتی که در بولیوی نیز به صورتی آشکار تجلی یافت. این دوره همچنین، در مقیاسی جهانی، گذار از سلطه «صوری»/گسترده به سلطه «واقعی»/فشرده سرمایه بود (به تعبیر کارل مارکس).^۱

پس از جنگ جهانی اول، اقتصاد بولیوی به شدت از رکود جهانی ۱۹۲۱-۱۹۲۰ آسیب دید. با پایان تقاضای جنگی، قیمت جهانی قلع و در نتیجه صادرات قلع بولیوی سقوط کرد. در همان حال، این دوره شاهد موجی از سرمایه‌گذاری خارجی در خدمات عمومی و اوراق دولتی بود. در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۰، شرکت استاندارد اوپل در بولیوی تأسیس شد و اسپروله برودن، از چهره‌های محوری سرمایه و دیپلماسی ایالات متحده در آمریکای لاتین^۲، فروش بسیار سودآور چهار میلیون هکتار از اراضی بولیوی به این شرکت را ترتیب داد، معامله‌ای که بعدها به یکی از عوامل برانگیزاننده ناسیونالیسم بولیوی، پیش و حین جنگ چاکو، بدل شد.

با بهبود نسبی پس از ۱۹۲۱، نوعی طبقه متوسط تحصیل کرده در حال شکل‌گیری بود. سرمایه‌گذاری آلمان نیز بازگشت و جایگاهی در پس منافع آمریکا و بریتانیا در حوزه‌های حمل‌ونقل و ارتباطات به دست آورد. در سال ۱۹۲۳، بانک‌های وال استریت وامی موسوم به «وام نیکولاس» به مبلغ ۳۳ میلیون دلار منتشر کردند که بدهی دولتی بولیوی را بازسازی کرد و ۴۵ درصد از درآمد دولت را به بازپرداخت آن اختصاص داد. آذر ۱۹۲۷، وامی ۱۴ میلیون دلاری از سوی مؤسسه دیلون/رید اعطا شد. در همان سال، ادوین والتر کمرر، اقتصاددان دانشگاه پرینستون، سه ماه در بولیوی به عنوان مشاور فعالیت کرد و طرح «اصلاحات کمرر» را ارائه داد که نظام فدرال رزرو ایالات متحده را به عنوان الگوی بانک مرکزی بولیوی پیشنهاد می‌کرد. او همچنین اصلاحات مالیاتی و بازگشت به استاندارد طلا را توصیه کرد. در ۱۹۲۸، وام جدیدی به مبلغ ۲۳ میلیون دلار از سوی دیلون/رید اعطا شد.

در ۱۹۲۹، تولید قلع بولیوی به بالاترین سطح تاریخی خود رسید—سطحی که هرگز تکرار نشد—و این امر، با توجه به وابستگی کامل اقتصاد کشور به صادرات قلع، در دهه‌های بعدی به مشکلی ساختاری بدل شد، به‌ویژه هنگامی که تولید قلع در مالایا، اندونزی و نیجریه از آن پیشی گرفت. در آستانه فروپاشی جهانی ۱۹۲۹، بدهی خارجی همچنان ۳۷ درصد از بودجه دولت را می‌بلعید و مالیه عمومی در دهه بعد نیز در بحران عمیق باقی ماند.

^۱ شرح کامل این گذار در اینجا محل بحث نیست. بنگرید به مقاله من با عنوان «بازسازی طبقه کارگر آمریکا: بازساختاردهی سرمایه جهانی و بازترکیب میدان طبقاتی» (Goldner 1981)، در:

<http://breaktheirhaughtypower.org/the-remaking-of-the-american-working-class-the-restructuring-of-global-capital-and-the-recomposition-of-class-terrain/>

علیرغم عنوان، این متن چشم‌اندازی جهانی از این گذار ارائه می‌دهد.

^۲ اسپروله برادن روایت خود از معاملات تجاری و دیپلماسی قهری را در خاطراتی با عنوان Diplomats and Demagogues (Braden 1971) بیان کرده است. در حالی که او به نوعی نسخه پیشین جان بولتون در دوره جورج دبلیو بوش شباهت داشت، ایالات متحده در دوره میان‌دوجنگ، با «سیاست همسایه خوب» (Good Neighbor Policy)، می‌کوشید از برخی افراط‌های دیپلماسی «ناوگان توپ‌دار» پیشین فاصله بگیرد؛ شیوه‌ای که برادن به نظر با آن راحت‌تر بود.

^۳ بولیوی نه تنها عواید گمرکی خود را به عنوان منبع بازپرداخت وام وثیقه گذاشت، بلکه نظارت یک کمیسیون مالی سه‌نفره را نیز پذیرفت که دو عضو آن توسط بانک‌های آمریکایی انتخاب می‌شدند (Lehman 1999، ص. ۶۶).

به‌اختصار، بولیوی نمونه‌ای کلاسیک از یک کشور نیمه‌استعماری بود: کشوری که برای تأمین مالی و فناوری به قدرت‌های امپریالیستی رقیب وابسته بود و منابع طبیعی عظیم آن عمدتاً در خدمت سرمایه‌گذاران خارجی قرار داشت.

در بستر این آشوب اقتصادی، طبقه کارگر بولیوی در شکل مدرن خود پدیدار شد؛ پس از دوره‌ای پیشین که در آن، نوعی همیاری‌گرایی متأثر از ژوزف پرودون در سراسر آمریکای لاتین رواج داشت. همان‌گونه که در بسیاری از کشورها پس از جنگ رخ داد، موجی از اعتصابات بولیوی را درنوردید. در ۱۹۲۰، کارگران راه‌آهن پیشگام شدند و در ژانویه ۱۹۲۱ اعتصاب عمومی اعلام کردند. کارگران معدن قلع نیز در اوت ۱۹۲۰ در معادن کاتاوی دست به اعتصاب زدند، اما این اعتصاب سرکوب شد. اعتصاب عمومی دیگری در لاپاز در ۱۹۲۲ دولت را به عقب‌نشینی واداشت، اما کشتار معدنچیان در اونثیا در ۱۹۲۳ وقفه‌ای در جنبش کارگری ایجاد کرد.

هم‌زمان با این اعتصابات و نیز ناآرامی‌های دهقانی، مجموعه‌ای از سازمان‌های چپ‌گرا پدید آمد. در پاییز ۱۹۲۰، حزب کارگران سوسیالیست (غیرمارکسیستی) تأسیس شد و در ۱۹۲۱، حزب سوسیالیستی دیگری با پیوندهایی به جنبش کارگری پیشرفته‌تر شیلی شکل گرفت. در ادامه دهه، انترناسیونال سوم نیز از مقر قاره‌ای خود در بوئنوس‌آیرس^۱ فعالیت در بولیوی را آغاز کرد. در ۱۹۲۷، ترستان ماروف^۲ (۱۸۹۸-۱۹۷۹) از چهره‌های مهم چپ در دهه‌های بعد، در تأسیس حزب کارگری^۳ نخستین حزب خودخوان مارکسیستی کشور، نقش داشت (و به‌دلیل همین فعالیت‌ها به‌مدت یک دهه تبعید شد).

در همان سال، شورش بومیان در جنوب بولیوی با مشارکت حدود ۱۰۰ هزار دهقان، در پی افزایش قیمت زمین ناشی از احداث راه‌آهن و تصرف اراضی توسط مالکان بزرگ، به‌شدت سرکوب شد. در این دوره، مطالبات برای استقرار روز کار هشت‌ساعته نیز گسترش یافت و در برخی بخش‌ها تحقق پیدا کرد.

این تلاطم اقتصادی، جنب‌وجوش کارگری و دهقانی، و تکثر سازمان‌های سوسیالیستی و کارگری (که بسیاری از آن‌ها هنوز تعریفی دقیق نداشتند)، ناگزیر پیامدهای ایدئولوژیک گسترده‌ای به‌همراه داشت. تا اواخر دهه ۱۹۲۰،

^۱ گاه‌شمار مفصل جنبش کارگری بولیوی در این دوره در Lora 1994-2012، در جلد‌های ۱۹، ۲۰ و ۲۱ آمده است. گیلرو لورا (۱۹۲۲-۲۰۰۹) احتمالاً چهره مسلط چپ رادیکال بولیوی در دهه‌های بعدی بود: معدن‌کار، رهبر جنبش تروتسکیستی بولیوی، و نویسنده‌ای بسیار پرکار (آثار کامل او به ۶۹ جلد می‌رسد). در ژوئن ۱۹۲۹، کمینترن کنفرانس احزاب کمونیست آمریکای لاتین را در بوئنوس‌آیرس، تحت هدایت فردی وابسته به مسکو به ناموبیتوریو کودوویلا، سازمان داد. از آنجا که این دوره، «دوره سوم» سیاست «طبقه علیه طبقه» بود، کنفرانس خواستار نسخه استالینیستی «دولت کارگر-دهقان» شد (نگاه کنید به لورا، همان، جلد ۲۰، صص. ۲۲۰-۲۳۱). خوزه آنتونیو آرزو که بعدها رهبر حزب طرفدار مسکو، pir (حزب چپ انقلابی)، شد، از نمایندگان بولیوی بود.

^۲ تصویری کامل از ماروف (نام مستعار گوستاوو ناوارو) در لورا ۱۹۹۴ تا ۲۰۱۲، جلد ۲۰، صص. ۳۰۱-۲۷۷ آمده است. کتاب او در سال ۱۹۳۴ با عنوان: تراژدی بلند La tragedia del altiplano شاعری را مطرح کرد که طی دو دهه بعدی به یکی از شعارهای کلیدی بدل شد: «معادن به دولت، زمین به سرخ‌پوست» (Marof 1934).

^۳ Partido Laborista

آمیزه‌ای پرتلاطم از مارکسیسم، ناسیونالیسم و بومی‌گرایی به لایه‌های تحصیل‌کرده طبقه متوسط راه یافت—
تخمی فکری که ثمرات مبهم آن پس از جنگ چاکو آشکار شد.

در اوت ۱۹۲۸، نخستین کنگره فدراسیون دانشگاه بولیوی برگزار شد؛^۲ جایی که به‌ویژه روشنفکران کوچابامبا در مباحث پیرامون انقلاب‌های مکزیک و روسیه و نیز اندیشه‌های حوزه کارلوس ماریاتگی^۳ غوطه‌ور شدند. اهمیت این دوره در آن است که تقریباً تمامی چهره‌های اصلی سیاست رادیکال پس از جنگ چاکو در همین سال‌ها به بلوغ سیاسی رسیدند. رکود عمیق جهانی پس از ۱۹۲۹ و جنگ قریب‌الوقوع چاکو، زمینه عینی ظهور آنان را فراهم ساخت. به‌اختصار، اواخر دهه ۱۹۲۰ دوره‌ای بود که در آن، اشکال گوناگون مارکسیسم لایه‌های تحصیل‌کرده بولیوی را درنوردید.

۵) ماریاته‌گی و ماروف: طرح مسئله بومیان برای چپ

مارکسیست پرویی، حوزه کارلوس ماریاته‌گی (۱۸۹۴–۱۹۳۰)، نخستین متفکر مارکسیست در آمریکای لاتین بود که مسئله جمعیت بومی آندی را به‌مثابه گرهگاهی نظری و سیاسی برای سوسیالیسم برجسته ساخت؛ مداخله‌ای که از اواخر دهه ۱۹۲۰ تأثیری چشمگیر نه‌تنها در پرو، بلکه در بولیوی نیز بر جای نهاد. ماریاته‌گی در عمر کوتاه خود صدها مقاله ژورنالیستی نگاشت. اثر عمده او مجموعه‌ای است با عنوان هفت مقاله در تفسیر واقعیت پرو. او در دوره موسوم به «دوره سوم» از سوی کمینترن به «پوپولیسم» متهم شد، و در مقابل، از سوی پوپولیست‌ها، به‌ویژه جریان آپرا به رهبری ویکتور راثول آیا د لا توره به مارکسیسم منسوب گردید.

تکوین فکری اولیه ماریاته‌گی تحت تأثیر آنارشیست برجسته پرویی نسل پیش از جنگ جهانی اول، مانوئل گونسالس پرادو، شکل گرفت؛ شخصیتی که نفوذش برآمده از مرحله آغازین و متکی بر متقابلیت (الهام‌گرفته از ژوزف پرودون) در جنبش کارگری پرو و آمریکای لاتین بود، مرحله‌ای که بعدها، کمابیش، تحت تأثیر جهانی انقلاب روسیه به حاشیه رانده شد. ماریاته‌گی پس از جنگ به اروپا سفر کرد و در سال ۱۹۲۰، هم‌زمان با اشغال کارخانه‌ها، در ایتالیا حضور داشت؛ تجربه‌ای که او را به‌طور مستقیم با واقعیت‌های جنبش کارگری اروپا مواجه

^۲ Bolivian University Federation

^۳ آرسه کوادروس (۲۰۰۲) خاستگاه‌های ایدئولوژیک جنبش ملی‌گرای انقلابی (mnr) را به برنامه‌ای نسبت می‌دهد که در کنگره ۱۹۲۸ به تصویب رسید. این برنامه بر «مهاجرت‌گزینی»، رهایی سرخ‌پوستان، «اخلاقی‌سازی مستیزوی فرودست»، اجتماعی‌سازی تدریجی، ملی‌سازی معادن و نفت، و واگذاری زمین به بومیان تأکید داشت. همچنین خواستار «تنظیم کامل کار و اعتبار» بود—که دومی با هدف جلوگیری از استثمار توسط سرمایه‌ی بانکی مطرح می‌شد—و نیز دولتی‌سازی تدریجی، کاهش بودجه‌ی نظامی، جدایی کلیسا از دولت، آموزش سکولار، انحلال صومعه‌ها، و در نهایت «جنگ علیه جنگ» را مطالبه می‌کرد. در ادامه خواهیم دید که چگونه عناصر مهمی از این برنامه، بعدها در دوره «سوسیالیسم نظامی» (۱۹۳۶–۱۹۴۰) و دوران ویاروئل (۱۹۴۳–۱۹۴۶) با مؤلفه‌های فاشیستی درآمیختند. کنگره ۱۹۲۸ در امتداد کنگره بین‌المللی دانشجویان در سال ۱۹۲۱ در مکزیکوسیتی برگزار شد؛ جایی که امکان آشنایی مستقیم با تجربه‌ی انقلاب مکزیک فراهم آمده بود. (Gallego 1991)

^۴ به‌باور دانکرلی (۲۰۰۶، ص. ۱۷۵)، این جوشش رادیکال در تاریخ بولیوی بی‌سابقه بود.

ساخت. منظومه فکری او آمیزه‌ای پیچیده از تأثیرات گوناگون بود، از جمله ژرژ سورل^۱ و نیز سوررئالیسم. او نشریه بدیع و اثرگذار «آماوتا» (۱۹۲۶-۱۹۳۰) را بنیان نهاد که در زمانی که نخبگان پرو به‌طور کامل اروپامحور بودند و نسبت به اکثریت بومی که به‌نظرشان خاموش می‌آمد، نگاه تحقیرآمیز و هراس‌آلود داشتند، به ترویج تزه‌ای او پرداخت. وی همچنین در ۱۹۲۸ به تأسیس حزب سوسیالیست پرو یاری رساند؛ نام‌گذاری‌ای که آگاهانه برای تمایزگذاری آن هم از کمونیسم انترناسیونال سوم و هم از آپرای آید لا توره صورت گرفت.

در کنار ماریاته‌گی، دومین چهره برجسته چپ آندی که مسئله بومیان را به کانون مباحثات کشاند، متفکر بولیویایی تریستان ماروف^۲ با نام مستعار گوستاوو آدولفو ناوارو، بود. ماروف، که از طبقه اشراف برمی‌آمد، میان سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۶ به‌عنوان دیپلمات در اروپا خدمت کرد. او، چنان که پیش‌تر اشاره شد، به‌سبب موضع صلح‌طلبانه‌اش در جریان جنگ چاکو از بولیوی اخراج شد و پس از بازگشت، کوشید حزبی مارکسیستی واقعی در آن‌جا بنیان نهد. به‌گفته آندراده، ماروف تاریخی بی‌سابقه از بولیوی نگاشت، هرچند با «دلبستگی‌ای اغراق‌آمیز به امپراتوری اینکا»، که آن را بر وضعیت معاصر برتر می‌انگاشت. نزد ماروف و نیز فرناندو تامایو «مردم بولیوی همان سرخ‌پوستان بودند، و آنان نه بیمار، بلکه صرفاً از فقدان «گذشته باشکوه»^۳ خود اندوهگین بودند». ماروف نقشی محوری در مناقشه‌ای درون مارکسیسم آندی ایفا کرد که به امکان «کمونیستی» بودن جامعه اینکایی می‌پرداخت—برداشتی که بعدها رنگ باخت.

۶) انقلابات آمریکای جنوبی و بولیوی در ۱۹۳۰

در ۱۹۳۰، تحت تأثیر رکود بزرگ، موجی از شورش‌ها و انقلاب‌ها دولت‌های بولیوی، برزیل، آرژانتین، اروگوئه و شیلی^۴ را سرنگون ساخت. این تحولات، لحظه آمریکای جنوبی در فروپاشی جهانی لیبرالیسم کلاسیک قرن نوزدهم در دهه رکود بود و در بولیوی همچون دیگر کشورهای آمریکای لاتین، به معنای افول قریب‌الوقوع احزاب الیگارشیکی متکی بر حق رأی محدود و ورود توده‌ها به عرصه سیاست تلقی می‌شد.^۵ در مورد بولیوی، با بازگشت لیبرال‌ها به قدرت، این فروپاشی و بازآرایی نظام سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بیش از دو دهه به‌طول انجامید؛

^۱ یکی از مطالعات جامع درباره‌ی نسبت مبهم حوزه کارلوس ماریاته‌گی با ژرژ سورل (و نیز با بنی مونسولینی (اثر سالواتچی (۱۹۷۹) است. ^۲ از منظری دیگر، روبرتو پروندسیو—که فعالیت خود را به‌عنوان یک ملی‌گرا و بومی‌گرا آغاز کرد و بعدها از بنیان‌گذاران فالانژ بولیوی شد و از تحسین‌کنندگان اولیه‌ی فاشیسم آلمانی بود—اظهار داشت که «ماریاته‌گی و فرانتس تامایو پدران آمریکای نوین‌اند» (Arnade 2008)، ص. ۱۱۹. (در مقابل، روشنفکر و رهبر استالینیست حوزه آنتونیو آرسه، تامایو را به خیانت به آثار خود متهم کرد و مدعی شد که او، از ۱۹۱۷ به این‌سو، «نماد یکی از ارتجاعی‌ترین نفرت‌های ایدئولوژی فئودالی» بوده است (همان، صص. ۱۳۸-۱۳۹). در نهایت، به‌گفته آندراده، «بسیاری از نویسندگانی که از تامایو پیروی کردند، یا چپ‌گرایانی پرشور بودند یا ملی‌گرایانی متعصب» (همان، ص. ۱۵۵).

^۳ در همان منبع (ص. ۷۷)، و نیز در Grindle و Domingo (۲۰۰۳، صص. ۱۳۰-۱۳۱) آمده است: «سنت سوسیالیستی آندی ماروف ... گرایشی غالب بود که می‌توانست گذشته و آینده را، دست‌کم به‌طور جزئی، در چارچوب مبارزه‌ی کمون‌های بومی و خودمختاری سیاسی تصور کند. با این‌همه، این سنت تا میانه‌ی قرن در جناح چپ به حاشیه رانده شد، و انقلاب ملی، با پروژه‌ی دهقان‌سازی و سندیکالیسم کورپوراتیستی، رشد چنین گرایشی را دشوار ساخت.»

^۴ دانکرلی (۲۰۰۶، ص. ۱۹۳) خاطرنشان می‌کند که دگرگونی بخشی از فروپاشی منطقه‌ای نظم‌های نخبگانی قرن نوزدهم در کشورهای مدرن‌تر و توسعه‌یافته‌تر آمریکای لاتین به‌ویژه آرژانتین و شیلی قیاس کرد؛ با این‌حال، این دگرگونی بخشی از فروپاشی منطقه‌ای نظم‌های نخبگانی قرن نوزدهم در بسترهای متفاوت بود.

^۵ در زمان انقلاب ۱۹۳۰، تنها دو درصد از جمعیت دو میلیونی بولیوی حق رأی داشتند.

فرآیندی که بیانگر لحظه خاص بولیوی در گذار جهانی به اشکال سازمان‌یابی اجتماعی متناسب با الگوی جدید «انباشت فشرده» بود.

در خلال این تحولات، حضور نظامی آلمان با شتاب ادامه یافت. در طول دهه ۱۹۲۰، ژنرال هانس کونت انضباط فزاینده‌ای بر ارتش تحمیل کرد. دولت جمهوری خواه هرنان سیلاس (۱۹۳۰-۱۹۲۶) در مواجهه با بی‌ثباتی و شورش، بیش از پیش به ارتش و در نتیجه به کونت، وابسته شد. در ۱۹۲۶، ارنست رهم، بنیان‌گذار نیروهای ضربتی هیتلر، به‌عنوان مشاور نظامی به بولیوی دعوت شد و در ۱۹۲۸، به‌همراه شماری دیگر از نظامیان راست افراطی از دانتسیگ که بر اثر پیمان ورسای از خدمت مرخص شده بودند، به آن‌جا رسید. سرنگونی دولت بولیوی به‌دست لیبرال‌ها در ژوئن ۱۹۳۰، شورشی از جناح راست بود که به قدرت‌گیری دانیل سالامانکا انجامید. در پی آن، رهم برای مدتی کوتاه به ستاد کل ارتش بولیوی پیوست، هرچند چند ماه بعد به‌دستور آدولف هیتلر به آلمان فراخوانده شد. در جریان این آشوب‌ها، خانه کونت به‌سبب ارتباطش با سیلاس هدف حمله جمعیت قرار گرفت، و برخی افسران آلمانی دیگر از شورشیان حمایت کردند.

در ژانویه ۱۹۳۱، لیبرال‌ها با پیروزی قاطع انتخاباتی، البته همچنان در چارچوب حق رأی محدود، موقعیت خود را تثبیت کردند. در همان سال، بولیوی به نخستین کشور آمریکای لاتین بدل شد که در دهه رکود از پرداخت بدهی خارجی خود تعلیق کرد. در مارس ۱۹۳۱، سالامانکا به ریاست‌جمهوری رسید. روشنفکر و کنشگر تروتسکیست^۱ گی‌یرمو لورا، در تفسیر این وضعیت نوشت: «بزرگ‌ترین لیبرال‌های ما شاید اندکی اندیشه‌های دموکراتیک در سر داشتند، اما موجودیت‌شان بر کار برده‌وار دهقانان استوار بود».^۲ به‌فاصله‌ای کوتاه، در آوریل ۱۹۳۱، سالامانکا با اعتصاب عمومی با کانونیت کارگران پست و تلفن، مواجه شد و توانست آن را سرکوب کند.

۷) جنگ چاکو و فرجام «رژیم کهن» سیاست نخبگانی

سال‌ها بود که بولیوی و پاراگوئه بر سر مرزهای مبهم مشترک خود در ناحیه چاکو—سرزمینی پهناور و به‌شدت کم‌جمعیت متشکل از جنگل، بیابان و بوته‌زار در شرق بولیوی—درگیر زدوخوردهای پراکنده بودند. مناقشات درباره علل نهایی این جنگ، که تا امروز نیز ادامه یافته، در این‌جا قابل حل و فصل نیست. در خلال جنگ و پس از آن، اکثریت عظیم بولیویایی‌ها بر این باور بودند که این منازعه به تحریک استاندارد اوایل و با پشتیبانی آرژانتین و/یا برزیل، به دلایلی چون دستیابی به راهی به دریا، برانگیخته شده است. با این حال، تاریخ‌نگاران جدی‌ای

^۱ در این متن، اصطلاح «تروتسکیست» برای اشاره به کسانی به کار می‌رود که خود را بدین نام می‌خواندند؛ برای توضیح بیشتر، به پیوست مختصر درباره‌ی معنای تروتسکیسم رجوع شود.

^۲ به‌نقل از گی‌یرمو لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۰، ص. ۲۵۵).

همچون هربرت کلاین این تبیین را مورد تردید قرار داده‌اند. به‌هرروی، تب جنگ چاکو در ابتدا به دانیل سالامانکا امکان داد تا احساسات داخلی را از ناکامی فاجعه‌بار خود در مهار بحران اقتصادی منحرف سازد. در مه ۱۹۳۱، او هم‌زمان با اعمال سرکوب گسترده تظاهرات روز کارگر در سراسر کشور، پیشروی نظامی به چاکو را پیش راند. در اوایل ۱۹۳۲، پارلمان بولیوی درباره «قانون دفاع اجتماعی» به بحث نشست؛ قانونی که به دولت اجازه می‌داد «دیکتاتوری قانونی» اعمال کند و هم‌زمان حق تشکلیابی و تظاهرات را سلب نماید. در پی آن، موجی از بازداشت روشنفکران چپ به راه افتاد. با این‌همه، در همان زمان، احساسات ضدجنگ در جنبش کارگری رو به گسترش بود، روندی که شاید در تظاهرات بزرگ ۱۹ مه در کوچابامبا به اوج رسید؛ اما به‌گفته گی‌یرمو لورا، بسیاری از نیروهای چپ نیز در برابر هیستری جنگی تسلیم شدند.^۱

سالامانکا با اطمینان از پیروزی، کشور را به‌سوی جنگ در چاکو سوق داد. بولیوی تقریباً دو برابر پاراگوئه جمعیت داشت^۲ و از نیروهای مسلح برتری برخوردار بود. آن‌چه نخبگان بولیوی در محاسبات خود نادیده گرفتند، ناتوانی فاحش ستاد کل، خصومت شدید محیط جغرافیایی به‌گونه‌ای که شمار تلفات ناشی از تشنگی و بیماری از کشته‌های میدان نبرد فراتر رفت، و نیز فروپاشی سریع روحیه نیروهای خط مقدم بود؛ نیروهایی که عمدتاً از سربازان بومی بسیج‌شده از روستاهای دورافتاده تشکیل می‌شدند، بی‌آن‌که کمترین درکی از چرایی جنگ داشته باشند.

در ۱۹۳۲، ژنرال هانس کونت که پس از سقوط دولت سیلاس در ۱۹۳۰ گریخته بود، با اختیارات کامل به‌عنوان فرمانده کل در جنگ چاکو به بولیوی بازگشت، آن‌هم پس از شکست اولیه بولیوی در بوکرون که موجی از درخواست‌ها برای بازگرداندن او را برانگیخته بود. محبوبیت کونت با گسترش نفوذ فاشیسم در میان جوانان طبقه متوسط که شماری از آنان در دوران اوج‌گیری نازیسم در آلمان تحصیل کرده بودند، افزایش یافت. افزون بر پیوندهای اقتصادی با آلمان، باشگاه‌های فرهنگی و مدارس متوسطه به انتشار جاذبه‌های اقتدارگرایی و فاشیسم

^۱ در هربرت کلاین (۲۰۰۳، فصل ۷) آمده است که در سال ۱۹۳۲، استاندارد اوایل نیوجرسی امتیاز نفتی جدیدی در جنوب‌شرقی بولیوی خریداری کرد، اما به‌دلیل امتناع آرژانتین و پاراگوئه از اعطای حق ترانزیت، امکان صدور نفت وجود نداشت. در بولیوی به‌طور گسترده باور بر این بود که شرکت‌های آمریکایی و بریتانیایی، از طریق آرژانتین، از پاراگوئه حمایت می‌کنند و هر دو شرکت استاندارد اوایل و رویال داچ شل در پس جنگ چاکو قرار دارند. نخبگان معدنی بولیوی به‌وضوح طرفدار جنگ بودند، و سرمایه‌گذاران ثروتمند آرژانتینی و خارجی نیز منافع سودآوری در این منازعه داشتند. ایالات متحده، برزیل و آرژانتین همگی با مداخله‌ی جامعه‌ی ملل مخالفت کردند، و نخستین‌بار مطبوعات آرژانتین انگشت اتهام را به‌سوی استاندارد اوایل نشانه رفتند. نماینده‌ی وال‌استریت، اسپرویل برادن که پیش‌تر قراردادهایی بسیار سودآور برای استاندارد اوایل مذاکره کرده بود، در کنفرانس صلح چاکو به‌شدت علیه منافع بولیوی موضع گرفت. از سوی دیگر، دانکرلی (۲۰۰۶، ص. ۲۱۶) معتقد است که نه استاندارد اوایل و نه رویال داچ شل از هیچ‌یک از طرفین حمایت نمی‌کردند. در مقابل، سیاستمدار پوپولیست لوئیزانا، هیوئی لانگ، در سنای آمریکا نقش آنان را محکوم کرد. سرانجام، در اکتبر ۱۹۳۵، دولت بولیوی علیه استاندارد اوایل به‌سبب احداث خط لوله‌ای غیرقانونی به آرژانتین اقدام کرد.

^۲ لورا (همان، ص. ۲۵۷) به این نکته نیز اشاره می‌کند که، افزون بر این تلاطم شهری، گروه «توپاک آمارو» شکل گرفت که بیانگر «ایدئولوژی رادیکال ارضی بومی‌گرای قرن بیستم چپ ایندو-آمریکایی» بود. این جریان که در سال ۱۹۳۲ «هذیان‌گویی اقلیتی افراطی و ناتوان از روشنفکران خشمگین و تبعیدی» تلقی می‌شد، بعدها تأثیری عمیق بر جهان پساجنگ بر جای نهاد (Klein 2003، ص. ۱۴۴).

^۳ در سال ۱۹۳۵، جمعیت برآوردی بولیوی شامل ۱٫۶ میلیون سرخ‌پوست (ایندیوس)، ۸۵۰ هزار مستیسو، ۴۰۰ هزار سفیدپوست، ۶ هزار سیاه‌پوست و ۳۰۰ هزار نفر با هویت نامشخص بود. در آمریکای لاتین، یک میلیون آلمانی‌زبان وجود داشت که از این میان ۱۸۰ هزار نفر «رایش‌دویمه» بودند.

اروپایی یاری رساندند.^۱ با این همه، کونت که ظاهراً به راهبردی سنگین و ایستا از نوع «جنگ مواضع» پایبند بود، پس از شکست دیگری در کامپو ویا به طور قطعی کنار گذاشته شد.

در مجموع، تا زمان پذیرش آتش بس از سوی بولیوی در ۱۹۳۵، این کشور حدود ۶۰ هزار کشته و پاراگوئه حدود ۴۰ هزار کشته بر جای گذاشتند. فراریان از خدمت به طور گسترده تیرباران می شدند و فعالان چپ مخالف جنگ عمداً به خطوط مقدم فرستاده می شدند تا در آن جا جان ببازند. هزاران سرباز بولیویایی در اثر اختلال در خطوط تدارکاتی ناشی از بی کفایتی و غفلت، از تشنگی جان سپردند. مذاکرات صلح، زیر نظر نمایندگان ایالات متحده آمریکا، آرژانتین، شیلی و برزیل، تا ۱۹۳۸ به درازا کشید و در نهایت، سرزمینی را به پاراگوئه واگذار کرد که وسعت آن را دو برابر ساخت. اقتصاد کشور نیز زیر فشار تورم شتابان به شدت متزلزل شده بود.

تا سال ۱۹۳۵، احزاب سنتی لیبرال و جمهوری خواه بولیوی متکی بر الیگارشی «بارون های قلع»، به کلی بی اعتبار شده بودند و هرگز به شکل پیشین خود بازنگشتند. تلاطم اجتماعی برآمده از فاجعه چاکو، جامعه بولیوی را از بنیاد دگرگون کرد. در دل این آشوب، ایدئولوژی های فاشیستی، کورپوراتیستی و سوسیالیستی در وضعیت پساجنگی سیال و آشفته، برای کسب هژمونی با یکدیگر به رقابت برخاستند.

۸) میان پرده ای درباره کورپوراتیسم در آمریکای لاتین

فروپاشی احزاب لیبرال و جمهوری خواه نخبگانی در جنوب آمریکای جنوبی، تحت تأثیر بحران جهانی پس از ۱۹۲۹، و نیز اوج گیری جنبش های کارگری هرچه رادیکال تر که اغلب بیش از آن که سوسیالیستی باشند، خصلتی آنارشویستی داشتند، طبقات حاکم در کشورهایی چون آرژانتین، برزیل، اروگوئه و شیلی را ناگزیر ساخت تا در صورت تمایل به حفظ قدرت، نظام های سیاسی خود را به طور بنیادی بازسازی کنند. این دگرگونی، لحظه آمریکای لاتین در گسترش جهانی رژیم های دولت گرا با اشکال گوناگون در چارچوب بازساختاردهی سرمایه داری بود. موج های پیشین مهاجرت از اسپانیا، ایتالیا و آلمان به این منطقه، واکنش های اروپایی به بحران را با شدت های متفاوت، در مباحثات مربوط به چگونگی تحقق این بازسازی وارد ساخت. دیکتاتوری میگل پریمو د ریورا در اسپانیا (۱۹۲۳-۱۹۳۰) با گرایش های آشکار کورپوراتیستی، فاشیسم در ایتالیا تحت رهبری بنیتو موسولینی، و چندی

^۱ به نظر می رسد آلمان نازی حدود ۱۴۰۰ مدرسه در سراسر آمریکای لاتین ایجاد کرده بود. به گفته ماریانو باپتیستا گوموسیو (در Baptista Gumucio 2002، ص. ۱۰)، مدارس آلمانی در لاپاز و اورورو «کانون های فعالی برای اشاعه ایدئولوژی نازی» بودند. لوئیس رامیریو بلتام به یاد می آورد که در کودکی در اورورو در رژه های نظامی با تصاویر هیتلر شرکت می کرد. یک بولیویایی به نام فدریکو نیلسن ریس مترجم اسپانیایی کتاب «نبرد من» هیتلر بود، و فعال راست افراطی روبرتو اینوخوسا، که پس از ۱۹۴۳ رئیس اداره اطلاعات در دولت ویاروئل شد، تنها زندگی نامه اسپانیایی زبان هیتلر را نوشت.

^۲ برای مروری بر جنگ، بنگرید به:

<http://worldatwar.net/chandelle/v1/v1n3/chaco.html>

افسران و تکنسین های خارجی در هر دو سوی جنگ حضور داشتند؛ کهنه سربازان روس سفید فرماندهی نیروهای پاراگوئه را بر عهده داشتند و شیلیایی ها و آلمانی ها به عنوان مشاور در سوی بولیوی فعالیت می کردند.

^۳ (Gallego 1991، ص. ۸۲) در پایان سال ۱۹۳۲، ۸۰ میلیون بولیویانو در گردش بود و در پایان سال ۱۹۳۵ این رقم به ۳۸۸ میلیون رسید.

بعد نازیسم در آلمان، همگی به مثابه الگوهایی برای عصر جدید سیاست توده‌ای مطرح شدند. این جریان‌ها در کشورهای کم‌توسعه یافته‌تر و کم‌صنعتی‌تر آند همچون بولیوی و پرو که دارای جمعیت‌های بومی گسترده بودند، به گونه‌ای متفاوت دریافت شدند. با این حال، در بولیوی، شاید در افق بلندمدت، الگویی که بیش از همه مورد مطالعه قرار گرفت، انقلاب مکزیک بود، به ویژه در مرحلهٔ چپ‌کورپوراتیستی آن تحت رهبری لازارو کاردناس پس از ۱۹۳۴. البته این گرایش به دوره‌ای متأخرتر تعلق داشت؛ زمانی که جریان‌های موسوم به «مووی‌مینتیستا»ی بولیوی، تحت تأثیر شکست نیروهای محور در جنگ جهانی دوم، ناگزیر شدند دلبستگی پیشین خود به نمونه‌های ایتالیایی و آلمانی را کنار نهند.»

«اکنون می‌توان به برخی از تحولات دههٔ ۱۹۳۰ در کشورهای همسایه نگریست؛ تحولاتی که طبقهٔ سرمایه‌دار را در برابر یک دوراهی ساختاری قرار می‌داد: یا سازمان‌دهی اشکال دولت‌گرای مهار طبقهٔ کارگر از بالا، یا مواجهه با چشم‌انداز خیزش خودانگیخته و از پایین کارگران، خیزشی که مهار آن به سادگی ممکن نبود.

... برای مثال، در برزیل ۱۹۳۰، آشکار شده بود که «مسئلهٔ اجتماعی» دیگر نمی‌تواند به تمامی به پلیس واگذار شود ... پرولتاریا به حضوری معنادار در شهرها بدل شده بود. نه فقط یک پرولتاریا، بلکه به نحوی نگران‌کننده، پرولتاریایی سازمان‌یافته با پیشینه‌ای چشمگیر از اعتراض، اعتصاب و تظاهرات ... یکی از «گزینه‌های عملی» رژیم جدید در قبال پرولتاریای شهری آن بود که «خرده‌امتیازاتی» به آنان اعطا کند تا در ازای آن، وفاداری‌شان را به دست آورد. «دولت رفاه» در برزیل در آستانهٔ تولد بود: قابلهٔ آن وزارت کار بود که در ۱۹۳۰ تأسیس شد.

و نیز:

... نتیجهٔ بنیادین چنین تحلیلی آن است که قوانین کار، در عمل، به گونه‌ای ساختاری سازمان‌یابی مؤثر و خودمختار طبقهٔ کارگر برای کنش سیاسی را به شدت دشوار ساخته‌اند ... همین واقعیت که دولت رویکرد خود را نسبت به طبقهٔ کارگر از سرکوب صرف به ترکیبی از امتیازدهی همراه با سرکوب، تغییر داد، به نحوی جزئی اما تعیین‌کننده توانایی کارگران را برای پاسخ‌گویی به موج‌های جدید سرکوب، از طریق اقداماتی چون اعتصاب و تظاهرات عمومی، تضعیف و حتی منهدم کرد.

نویسنده در بخش «کنترل کورپوراتیستی طبقهٔ کارگر» جمع‌بندی می‌کند:

چارچوب حقوقی روابط کار که به دست ژتولیو وارگاس بنیان نهاده شد و تا امروز نیز کمابیش در برزیل پایدار مانده، بر سه ستون استوار است: سندیکاها، دادگاه‌های کار، و نظام بیمه‌های اجتماعی.^۳

^۱ (1986, Gomes, صص. ۱۵۵، ۱۵۲-۱۵۳).

^۲ همان، صص. ۱۵۴، ۱۶۰.

^۳ همان، ص. ۱۶۱.

چند سال بعد، پویشی مشابه در مکزیک، در مرحله اوج انقلاب آن (دوره کاردنیستی)، به نتایجی همسان انجامید: آنچه در این دگرگونی تلقی از سیاست انقلابی تعیین کننده بود، صرفاً به رسمیت شناختن توده‌های کارگر به مثابه عنصر مرکزی نبود، بلکه مهم‌تر از آن، آمادگی برای بدل ساختن دوباره آنان به عنصری فعال در خدمت انقلاب، و آن هم به بهترین شیوه ممکن، بود: از طریق سازمان‌دهی آنان، و سازمان‌دهی‌شان پیرامون مطالباتی که با زیست‌جهان‌شان پیوندی مستقیم داشت ... بی‌تردید، انقلابیون (که در این‌جا منظور نویسنده جریان‌های کاردنیستی است) «کلید اصلی» سیاست توده‌ای را باز یافته بودند: سازمان‌دهی^۱.

سرانجام، در آرژانتین فاصله ۱۹۴۳ تا ۱۹۵۰، همین درام بار دیگر در قالب ظهور پرونیسم به صحنه آمد:

... درست در لحظه‌ای که توده‌ها به لحاظ سیاسی بسیج می‌شدند ... هم‌زمان در پروژه‌ای کورپوراتیستی به رهبری بخشی ناسیونالیست از نیروهای مسلح جذب و ادغام می‌گردیدند ... راهبرد کلی کارگریِ خوان پرون به تدریج روشن‌تر می‌شد، همان‌گونه که سخنان او در ۱۹۴۴ در تلاش برای اطمینان بخشی به کارفرمایان آرژانتینی، نشان می‌دهد: «خطای بزرگی است اگر تصور شود اتحادیه‌های کارگری به زیان کارفرما هستند ... برعکس، این بهترین شیوه برای پرهیز از آن است که کارفرما ناچار شود مستقیماً با کارگر خود درگیر شود ... این سازوکاری برای دستیابی به توافق است، نه مبارزه. بدین‌سان اعتصاب‌ها و توقف کار مهار می‌شوند، هرچند توده‌های کارگر، بی‌تردید، حق می‌یابند منافع خود را در سطحی هم‌تراز با سازمان‌های کارفرمایی مطرح کنند ... از همین‌رو ما اتحادیه‌ها را ترویج می‌کنیم، اما اتحادیه‌گرایی‌ای واقعاً حرفه‌ای. ما اتحادیه‌هایی نمی‌خواهیم که به جناح‌بندی‌های سیاسی تقسیم شده باشند، زیرا امر خطرناک، در واقع، اتحادیه‌گرایی سیاسی است». پرون هرگز از این چشم‌انداز اساساً کورپوراتیستی در امور اجتماعی عدول نکرد و تصویر «انقلابی» او در دوره‌های بعدی نیز هرگز در عمل تحقق نیافت^۲.

۹) بحران پس از چاکو در بولیوی: کشاکش کورپوراتیسم، فاشیسم و سوسیالیسم

با در نظر گرفتن این چارچوب عام، چنان‌که در دیگر بخش‌های آمریکای لاتین تکوین یافت، اکنون می‌توان به فرایند پیچیده تلاطم و دگرگونی در بولیوی پرداخت؛ فرایندی که در واکنش به فاجعه چاکو شکل گرفت. از همان سال ۱۹۳۳، «لژیون کهنه‌سربازان ناسیونال سوسیالیست» تأسیس شد، هرچند تنها در ۱۹۳۶ خود را به‌عنوان یک

^۱ (Cordova 1974، صص. ۴۸-۴۹).

^۲ (Munck، Falcón و Galitelli 1987، صص. ۱۲۹، ۱۳۲).

حزب سیاسی تعریف کرد. برنامه آن خواستار «کنش ناسیونال سوسیالیستی» بود.^۱ همچنین، شماری از مهاجران آلمانی پس از پیروزی آدولف هیتلر در ۱۹۳۳، حزبی ناسیونال سوسیالیستی در بولیوی سازمان دادند. انتخابات ۱۹۳۴ به ریاست جمهوری ورشکسته دانیل سالامانکا پایان داد، اما کودتایی به رهبری خوزه لوئیس تخادا سورسانو مانع از به قدرت رسیدن فرانتس تامایو شد و زمینه را برای استقرار حکومتی نظامی فراهم آورد.^۲

در جناح چپ، سال ۱۹۳۴ شاهد شکل گیری حزب کارگران انقلابی^۳ بود؛ گروهی تروتسکیستی که از اواخر دهه ۱۹۴۰ به بعد نقشی به غایت اثرگذار ایفا کرد.^۴ همچنین بلافاصله پس از جنگ، «کنفدراسیون سندیکایی کار بولیوی»^۵ تأسیس شد. یکی از روشنفکرانی که از تروتسکیسم تأثیر پذیرفته بود—اما با توجه به گرایش های مکرر او به ائتلاف با احزاب بورژوازی^۶، دقیق تر می توان او را «مرکزیست» نامید—تریستان ماروف بود. کتاب او با عنوان تراژدی آلتوپلانو استدلال می کرد که جنگ چاکو برای دستیابی به بندری نفتی برای استاندارد اویل و دفاع از چهار میلیون هکتار اراضی این شرکت در برابر رویال داچ شل به راه افتاده است.

در سراسر کشور، بی شمار باشگاه «سوسیالیستی» پدید آمد. جوانان فرسوده از جنگ، آثار ضد جنگ پس از جنگ جهانی اول، از جمله نوشته های اریش ماریا رمارک و آنری باربوس را می خواندند. «حزب جمهوری خواه سوسیالیست» با گرایشی به «سوسیالیسم تکاملی» شکل گرفت و به ایده کورپوراتیستی فاشیسم ایتالیایی نظر مساعد نشان داد.^۷ در ۱۹۳۵، دفتر آمریکای جنوبی کمینترن «دبیرخانه موقت گروه های کمونیستی در بولیوی» را با هدف یکپارچه سازی گروه های پراکنده در قالب یک حزب کمونیست بنیان نهاد. این دفتر، مذاکرات صلح جاری در بوئنوس آیرس را محکوم کرد و خواستار صلحی «بدون الحاق و بدون کشورگشایی» و نیز لغو بدهی خارجی بولیوی شد. افزون بر این، تشکیل جمهوری های کچوا و آیمارا را مطرح ساخت و، همسو با خط مشی جدید جهانی کمینترن، بر ایجاد «جبهه خلق» تأکید ورزید.

در سوی دیگر، برخی از کهنه سربازان به ناسیونالیسم کارلوس مونته نگرو از بنیان گذاران آینده جریان نزدیک به فاشیسم در MNR گرایش یافتند. شاید مهم تر از همه برای دهه بعد، گروهی از افسران جوان جنگ چاکو که بسیاری از آنان در آلمان و ایتالیا تحت رهبری بنیتو موسولینی آموزش دیده و مدتی نیز در اردوگاه های اسیران جنگی

^۱ در ژانویه ۱۹۳۸، در دوران دولت آلمانی تبار بوش، اومبرتو واسکس رودریگز خواستار سازمان دهی لژیون ها «به شکلی توتالیتار» شد. امید است خواننده تکرر نام ها و اختصارات حزبی را بپذیرد و مهم تر از همه به رابطه اندک آن ها با سیاست واقعی گروه های گذرا توجه کند.

^۲por

^۳ از این پس با عنوان POR از آن یاد می شود. یکی از بنیان گذاران کلیدی این حزب، روشنفکر انقلابی درخشان، خوسه آگیریه گایزبورگ، در اکتبر ۱۹۳۸ در حادثه ای مضحک که خود مسبب آن بود، جان باخت: او در اقدامی نمایشی میله ایمنی چرخ و فلک را باز کرد و سقوط کرد. پرتلهای مفصل از آگیریه گایزبورگ، «یکی از چهره های بزرگ انقلابی دوره پسا جنگ»، (Lora 1994–2012)، جلد ۲۱، صص. ۱۰۳–۱۲۴ (آمده است) (در اینجا «پسا جنگ» به معنای پس از جنگ چاکو است).

^۴cstb

^۵ و حتی پیش از آن: تا سال ۱۹۵۰، در اوج سرکوب ضد MNR-اندکی پیش از انقلاب، ماروف منشی شخصی رئیس جمهور ارتجاعی و سرکوبگر، اورریولو گوئیثیا، بود. ^۶ (Klein 1969)، ص. ۲۰۵. (کلین از «شیفتگی به کارپراتیسم» در آن زمان سخن می گوید.

پاراگوئه به سر برده بودند، انجمن نظامی مخفی «راسون د پاتریا» را در مدرسه عالی جنگ در کوچابامبا بنیان نهادند؛ تشکیلاتی که آشکارا به ایده‌های فاشیستی متعهد بود. نفوذ بعدی آن تا ۱۹۴۶ تنها از نفوذ جنبش ناسیونالیستی انقلابی کمتر بود؛ جریانی که در ۱۹۳۶ هنوز صرفاً به صورت امکانی جنینی در دل این تلاطم عمومی وجود داشت.

۱۰ «سوسیالیسم نظامی» (۱۹۳۶-۱۹۴۰): نخستین پیش‌درآمد انقلاب mnr

در ۱۷ مه ۱۹۳۶، خوزه لوئیس تخادا سورسانو که دو سال پیش سالامانکا را برکنار کرده بود، خود در کودتایی به دست دو قهرمان جنگ چاکو، سرهنگ داوید تورو و گرمان بوش، سرنگون شد. این رویداد سرآغاز دوره‌ای ده‌ساله (۱۹۳۶-۱۹۴۶) بود که در آن نفوذ فاشیسم اروپایی، به ویژه آلمانی و ایتالیایی در بولیوی با «دموکراسی واگذارگر»^۳، یعنی نظامی متهم به واگذاری کشور به قدرت‌های خارجی چون ایالات متحده آمریکا و بریتانیا و نیز الیگارشی داخلی^۴، برای کسب هژمونی به رقابت پرداخت. (بوش در جریان جنگ با هدایت «دفاع بزرگ از میادین نفتی کامیری» به شهرت رسیده بود.) کودتای تورو-بوش آغازگر آزمایشی چهارساله بود که آنان «سوسیالیسم نظامی» نامیدند؛ تجربه‌ای که، همراه با دولت نظامی بعدی گوالبرتو ویارروئل (۱۹۴۳-۱۹۴۶)، تأثیری مهم بر تکوین mnr که خود در ۱۹۴۲ تأسیس شد، بر جای گذاشت. به سبب ماهیت مخفی، همواره نمی‌توان میزان نفوذ افسران radepa را در رژیم‌های متوالی به دقت تعیین کرد، اما حضور آنان بی‌تردید چشمگیر بود.

آدولف هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ در آلمان به قدرت رسید؛ رخدادی که با استقبال گسترده مهاجران آلمانی‌زبان در بولیوی مواجه شد. طی دوازده سال بعد، تا شکست رایش سوم، نفوذ آلمان در آمریکای لاتین عمدتاً ماهیتی اقتصادی داشت و در درجه دوم از طریق فعالیت‌های اطلاعاتی دنبال می‌شد، هرچند جنگ‌های تبلیغاتی دو سوپه اغلب میزان واقعی این حضور را اغراق‌آمیز جلوه می‌دادند. وزیر دارایی هیتلر، هیالمار شاخت، در اوت ۱۹۳۴ نظام مبادله پایپای^۵ سخت‌گیرانه‌ای را در تجارت خارجی آلمان برقرار کرد و هیأتی تجاری در همان سال به آمریکای

^۲ radepa

^۳ تا اواخر دهه ۱۹۳۰ و در سال‌های جنگ، سازمان پلیس مخفی ایتالیا (اورا) مأموریت نظامی در بولیوی، در مدرسه جنگ کوچابامبا، داشت.

^۴ democracia entreguista

^۵ این البته پدیده‌ای در سطح آمریکای جنوبی بود و به بولیوی محدود نمی‌شد. در سال ۱۹۳۵، یک میلیون آلمانی‌زبان در قاره وجود داشت که ۱۸۰ هزار نفر از آن‌ها «رایش‌دوپیچ» بودند. این نبرد ده‌ساله برای نفوذ میان نیروهای طرفدار فاشیسم و نیروهای طرفدار آنگلو-آمریکایی (و بعدها متفقین) با جزئیات در (Bieber 2004) شرح داده شده است.

^۶ در بستر رکود جهانی و مدیریت گسترده دولتی اقتصاد داخلی، هیالمار شاخت نظامی چندلایه از انواع مختلف رایشس‌مارک برای مقاصد بین‌المللی ایجاد کرد. این انواع مختلف مارک به شرکای تجاری پرداخت می‌شد و فقط می‌توانست برای خرید کالاهای آلمانی، آن هم کالاهای مشخص، استفاده شود؛ افزون بر این، ارزش آن‌ها می‌توانست به صورت اداری دستکاری شود، به زیان شرکای تجاری آلمان. در دسامبر ۱۹۳۴، شاخت حساب‌های موسوم به ASKI حساب ویژه خارجی‌ان برای پرداخت‌های داخلی را به عنوان سازوکار تهاتر تجاری ایجاد کرد. امید زیادی به استفاده از مارک‌های ASKI برای خرید از بولیوی وجود داشت، اما در عمل تجارت بسیار اندکی از این طریق تأمین مالی شد.

جنوبی اعزام شد. اگرچه این هیأت به بولیوی سفر نکرد، اما به‌طور مشخص به ثروت معدنی شگرف این کشور علاقه‌مند بود. در مقابل، وزارت خارجهٔ رایش خواهان «عدم برقراری پیوندهای سیاسی» با بولیوی بود.

دورهٔ تورو-بوش نخستین تجلی سیاسی جدی تلاش‌های پس از چاکو برای بازسازی نظام سیاسی و اجتماعی ورشکستهٔ بولیوی بود؛ تلاشی که در بستر انزجار عمومی از احزاب سنتی تحت سلطهٔ «بارون‌های قلع» شکل گرفت و پژواکی از بحران‌های مشابه در برزیل، مکزیک و آرژانتین به‌شمار می‌آمد. به تعبیر هربرت کلاین: «بدین‌سان، پس از پنجاه سال کشمکش، نظام حزبی غیرنظامی به‌دست نهاد نظامی احیاشده واژگون شد.»^۱

در متن این تحولات، ایدئولوژی «ضدامپریالیسم» به اوج خود رسیده بود. نه داوید تورو و نه به‌ویژه گرمان بوش، از ظرافت نظری یا پیچیدگی سیاسی چشمگیری برخوردار نبودند، و کل این دوره واجد نوعی التقاط‌گرایی آشکار بود که عمدتاً در قالب‌های کورپوراتیستی بیان می‌یافت. برای مقاصد بازسازمان‌دهی، ایتالیا تحت رهبری بنیتو موسولینی بیش از آلمان نازی الگو قرار می‌گرفت، اگر تنها از آن‌رو که سابقه‌دارتر و نهادینه‌تر بود. (البته سفیر تورو در آلمان شیفتگی خود به ناسیونال‌سوسیالیسم آلمانی را ابراز کرده بود، و اسکار موسکوسو، وزیر دفاع، نیز از هواداران نازیسم به‌شمار می‌رفت.) تورو رژیم خود را «سوسیالیسم دولتی» نامید و، همسو با گرایش‌های جهانی، برای نخستین‌بار مفهوم «حق دولت» در تقابل با مشروطه‌گرایی لیبرال مبتنی بر فرد، صورت‌بندی شد. در مقاطع دیگر، رژیم تورو خود را «دولت سندیکالیستی» نیز می‌خواند. کارلوس مونته‌نگرو که اثر متأخرش ملت و استعمار (۱۹۵۳) به‌مثابه بیان کلاسیک ناسیونالیسم mnر شناخته می‌شود، از همدستان کودتا بود.

این دولت از حمایت نیروی کار و نیز «لژیون کهنه‌سربازان جنگ چاکو»^۲ برخوردار شد lec «جبههٔ واحد سوسیالیستی» را تشکیل داد و خواستار «ناسیونالیسم اقتدارگرا» گردید. تورو سندیکا‌های «کارکردی» تحت کنترل دولت ایجاد کرد؛ ساختارهایی که از حمایت رسمی حزب سوسیالیست با گرایش ضدکمونیستی، بهره‌مند بودند.^۳ هنگامی که این سندیکاها ناکارآمد از کار درآمدند، تورو کوشید «حزب سوسیالیست دولتی»ای را سامان دهد. رژیم جدید شاهد صعود شتابان افسران جوان از جمله اعضای راسون د پاتریا بود. این «سوسیالیسم نظامی» هرگز به مسائل بنیادینی چون لاتیفونديسم (نظام مالکیت‌های کلان ارضی) یا وضعیت توده‌های بومی نپرداخت و پایگاه اصلی آن را طبقهٔ متوسط شهری تشکیل می‌داد.

^۱ (Klein 1969، ص. ۲۲۷).

^۲ برای تصویری از نمونهٔ ایتالیایی، بنگرید به (Roberts 1979) در اثر کلاسیک گائتانو سالومینی، «زیر تیر فاشیسم» (Salvemini 1936)، «کاربراتیسم در دوران موسولینی چیزی جز ظاهرسازی و نمایش توصیف نشده که به‌طور سطحی پوشانندهٔ انضباط آهنین کارگران بوده است.

^۳ به گفتهٔ (Klein 1969، ص. ۱۸۸)، مونته‌نگرو و آگوستو سسپدس، هر دو از ایدئولوگ‌های آیندهٔ MNr، روشن‌ترین بیان را از ایدئولوژی «سوسیالیسم ملی» ارائه کردند. در سال‌های «سوسیالیسم نظامی»، کسب‌وکار آلمانی در تجارت و هوانوردی بازگانی نیز گسترش یافت و مریبان آلمانی در ارتش توانستند در میان افسران جوان متمایل به فاشیسم نفوذ برنامه‌ای پیدا کنند.

^۴lec

^۵ «حزب سوسیالیست بیش از آن‌که نگران سیاست‌زدایی اتحادیه‌های کارگری باشد، از حضور «عوام‌فریبان» در فدراسیون‌های کارگری نگران بود» (Gallego 1991، ص. ۱۱۷).

«سوسیالیسم نظامی» از فاشیسم ایتالیایی عناصر متعددی را اقتباس کرد: عضویت اجباری در اتحادیه‌ها، سامان کورپوراتیستی در پارلمان، طرح‌های اجباری پس‌انداز کارگری، نظام تأمین اجتماعی و فروشگاه‌های مواد غذایی یارانه‌ای. این رژیم نخستین وزارت کار با اولین وزیر کارگری و نیز نخستین وزارت امور بومیان در تاریخ بولیوی را بنیان نهاد. به‌ویژه وزارت کار به‌سبب «رادیکالیسم خرنده» مورد حمله قرار گرفت و به استخدام افراد (خودخوانده) مارکسیست شهرت یافت. وزرای امور خارجه و دارایی از حزب سوسیالیست و حامی کورپوراتیسم بودند.^۱ در ۲۵ مه ۱۹۳۶، دولت تورو «پنجاه‌و دو بند اقدام» خود را اعلام کرد که از جمله شامل عضویت اجباری در اتحادیه‌ها بود. با وجود همه خطابه‌های کارگرگرایانه، رژیم‌های تورو و بوش در فاصله ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ با چندین اعتصاب عمومی به‌ویژه از سوی معدن‌کاران و کارگران راه‌آهن روبرو شدند.

۱۱ جنبش ناسیونالیستی انقلابی در مرحله جنینی

هسته واقعی جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) در روزنامه «لا کایه» شکل گرفت که در ۱۹۳۶ توسط گروهی به رهبری ویکتور پاز استنسورو (۱۹۰۷-۲۰۰۱) تأسیس شد؛ شخصیتی که تا دهه ۱۹۸۰ بر سیاست mnr سلطه داشت. این محفل، برجسته‌ترین روشنفکران «مووی‌مینتیستا» چون آگوستو سسپدس، کارلوس مونته‌نگرو و خوزه کوادروس کیروگا را در بر می‌گرفت. «لا کایه» به ارگانی برای تبلیغات فاشیسم آلمانی و یهودستیزی تند بدل شد و از ۱۹۳۸ به بعد صرفاً از خدمات خبری آلمانی استفاده می‌کرد. سسپدس خود آن را «بلندگوی mnr» نامید و سال‌ها بعد اذعان کرد که این روزنامه در سال‌های پس از جنگ چاکو «تقریباً فاشیستی» بوده است.

کوادروس کیروگا، صریح‌ترین چهره یهودستیز این جمع، در نگارش تیتراهای طعنه‌آمیز و جذاب مهارت داشت و «لا کایه» را به روزنامه‌ای عامه‌پسند بدل کرد، در تضاد با مطبوعات محافظه‌کار و بی‌تحرك تحت کنترل «بارون‌های قلع». به‌گفته گیلرمو بدریگال گوتیرس، گرایش «فیلفاشیستی و یهودستیزانه»ی او «مد روز» زمانه بود: نفوذ آلمان در بولیوی گسترده بود و کیروگا باور داشت «یهودستیزی به‌مثابه ابزاری برای بسیج توده‌ای اهمیت دارد». این نکته از آن‌رو اهمیت ویژه می‌یابد که همین کیروگا در ۱۹۴۲ برنامه بنیان‌گذار mnr را نوشت؛ متنی که پژواک‌های فاشیستی در آن همچنان مشهود بود.

«لا کایه» در جریان جنگ داخلی اسپانیا از جمهوری‌خواهان حمایت می‌کرد، اما اعضای آن در برابر موفقیت‌های اولیه آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم دچار نوعی شیفتگی شده بودند. به‌نظر می‌رسد بخش عمده مقالات یهودستیزانه به قلم کیروگا نوشته شده باشد. برای حلقه «لا کایه»، گرمان بوش در مقام منجی بولیوی ظاهر

^۱ (Bieber 2004، ص. ۴۹): «تورو می‌خواست سوسیالیسم دولتی را با استفاده از احزاب چپ پیاده کند».

می‌شد. باز استنسورو که در میان بنیان‌گذاران به ماهرترین «بقاگر سیاسی» بدل شد، هرگز در «لا کایه» ننوشت، اما در هفته‌نامه‌ای با عنوان «بوش» به سردبیری مونته‌نگرو، مقاله می‌نوشت؛ نشریه‌ای که در دوره کوتاه توقیف «لا کایه» منتشر می‌شد. این محفل، گروهی نخبه‌گرا بود که تلاطم فکری آن دوره را در خود متراکم می‌ساخت: چهارده بنیان‌گذار آن شامل سه رئیس‌جمهور آینده بودند و طیفی ایدئولوژیک از سوسیالیسم و مارکسیسم تا گرایش‌های تمامیت‌خواه مثل دیدگاه‌های کیروگا و روبرتو پرودنسیو را در بر می‌گرفت.^(۸۸)

روزنامه «لا کایه» مواضع سیاسی خود را با صراحتی خطابی و گاه تهاجمی بیان می‌کرد، به‌ویژه در مواجهه با نفوذ اولیه تروتسکیسم در بولیوی؛ چنان‌که در تیتروهای از این دست بازتاب می‌یافت: «حرّافی تروتسکیست‌ها هرج‌ومرج را به جبهه می‌کشاند» و «آیا کشور به‌دست فراریان اداره خواهد شد؟». در مقاله‌ای دیگر، خواستار «مشت آهنین» برای «پاکسازی کشور» از «افراط‌گرایی سرخ‌هوداران انترناسیونال سوم و چهارم» شده بود.

در هم‌نوایی با تحولات پیش‌تر ذکرشده در برزیل، آرژانتین و مکزیک، «لا کایه» از «نوسازی ساختارهای اتحادیه‌ای» حمایت می‌کرد. با این‌حال، این نوسازی نباید صرفاً به اصلاح ساختارها محدود می‌ماند، بلکه می‌بایست «نهادینه‌سازی رژیم در قالب یک دولت کورپوراتیستی» را عینیت بخشد و اهمیت ویژه‌ای برای «کارکرد انضباطی سندیکالیسم، به‌مثابه عاملی برای انسجام اجتماعی بیش از آن‌که ابزاری برای دفاع از اهداف طبقاتی باشد» قائل شود.^۳

۱۲) تلاقی بلاغت فاشیستی و سیاست‌های چپ‌کورپوراتیستی در «سوسیالیسم نظامی»

دوره ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۰، موسوم به «سوسیالیسم نظامی»، کانونی از تلاطم ایدئولوژیک، جهت‌گیری‌های متعارض در سیاست خارجی و آزمایش‌های سازمانی بود؛ چنان‌که می‌توان آن را نخستین تلاش نیروهای در حال تکوین جنبش ناسیونالیستی انقلابی برای تعیین موقعیت خود در برابر طوفانی از فشارهای داخلی و بین‌المللی دانست؛ فشارهایی که نازیسم یکی از برجسته‌ترین آن‌ها بود. فهم این دوره مستلزم پیگیری دقیق جزئیات است تا بتوان از میان سیلاب تبلیغات ایدئولوژیک متعارض عبور کرد.

در ژانویه-فوریه ۱۹۳۶، کارلوس مونته‌نگرو که رابطه‌ای نزدیک با گرمان بوش داشت، به‌همراه آگوستو سسپدس «حزب سوسیالیست» را بنیان نهادند؛ حزبی که به‌باور هربرت کلاین بهترین بیان دیدگاه «ناسیونال سوسیالیستی» را عرضه می‌کرد.^۴ این «ناسیونال سوسیالیست‌ها» در همان سال آن‌چنان نفوذی یافتند که، چنان‌که پیش‌تر اشاره

^۳ sic

^۲ (John 2009، ص. ۵۹).

^۳ (Gallego 1991، ص. ۱۱۷).

^۴ (Klein 2003، ص. ۱۸۸).

شد، داوید تورو را به طرح الگوی کورپوراتیستی واداشتند و به تحمیل عضویت اجباری در اتحادیه‌ها تحت کنترل دولت انجامید. به تعبیر کلاین،^۱ تورو «در ذات و در منسجم‌ترین صورت‌بندی خود» فلسفه‌ای را بیان می‌کرد که «گروه کوچکی از افسران جوان آگاه و پیشرو برای باززایی حیات ملی پیشنهاد می‌کردند»؛ افسرانی که برخی از آنان در اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ در ایتالیا آموزش دیده بودند.

تورو در عین حال برای جلب رضایت الیگارش، فرمانی شدیداً ضدکمونیستی صادر کرد، اما این اقدام به‌دست والدو آلوارس، وزیر کار، متوقف شد. نیروهای رادیکال در وزارت کار با قاطعیت با طرح‌های کورپوراتیستی مخالفت کردند و بر استقلال طبقه کارگر پای فشردند؛ مخالفتی که در نهایت به شکست این پروژه‌ها انجامید.

در اواخر ژوئن ۱۹۳۶، تورو و بوش رژیم‌ی تماماً نظامی برقرار کردند. الیاس بلمونته پابون، از بنیان‌گذاران راسون د پاتریا و، به‌گفته گی‌یرمو لورا، (دارای گرایش‌های نازیستی «تردیدناپذیر») در کابینه جدید به وزارت کشور منصوب شد. بلمونته پیش‌تر با ارنست رهم در دوران حضور او در بولیوی همکاری کرده بود و بوش او را به‌عنوان دیپلمات به آلمان اعزام کرد.^۳ دیگر اعضای *radepa* نیز به ایتالیا فرستاده شدند، و فعالان گروه راست افراطی «ستاره فولاد» نیز در دولت بوش حضور یافتند.

در سطح اجتماعی، وضعیت به‌طور فزاینده‌ای تنش‌آلود می‌شد. موجی از اعتصابات از اوایل ۱۹۳۶ آغاز شد و تا ماه مه به «بزرگ‌ترین جنبش اعتصابی تاریخ بولیوی» بدل گشت. در درون جنبش کارگری، بحث‌های شدیدی پیرامون طرح عضویت اجباری در اتحادیه‌ها درگرفت. برخی از نیروهای چپ، سیاست کارگری تورو را بیش از آن که سوسیالیستی بدانند، فاشیستی تلقی می‌کردند.^۵ در اوایل ژوئیه، نیروهای رادیکال وزارت کار «مجمع ملی دائمی سازمان‌های سندیکایی» را تشکیل دادند.^۶ به ارزیابی لورا، این نهاد «یکی از مهم‌ترین دستاوردهای چپ مرتبط با وزارت کار» بود؛ جریانی که می‌کوشید «جامعه را از بالا دگرگون کند»، هرچند عمر آن کوتاه بود. این الگو که

^۱ (Klein 1969، صص. ۲۴۵-۲۴۶).

^۲ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، ص. ۳۵۷؛ همچنین Gallego 1991، ص. ۱۱۶).

^۳ بلمونته، بنا به گزارش (Bieber 2004)، ص. ۱۲۶، در واقع تا سال ۱۹۵۱ در آلمان ماند و پس از جنگ در آنجا به مطالعه ژئوپلیتیک پرداخت. به گفته خود او، در سال ۱۹۲۳ از کالج نظامی فارغ‌التحصیل شده و در طول جنگ چاکو خلبان بوده است. او از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۵ به‌عنوان وابسته نظامی بولیوی در آلمان خدمت کرد. پس از بازگشت به بولیوی، در دولت بالیویان به‌عنوان استاد ژئوپلیتیک فعالیت داشت. بلمونته پابون روایت خود را در کتاب *radepa: Sombras y Refulgencias* (Belmonte Pabón 1994) بیان کرده است.

^۴ یکی دیگر از گروه‌های ناسیونالیست اقتدارگرا که در اواخر دهه ۱۹۳۰ در بولیوی فعال بود، «انجمن مارشال سانتا کروز» بود. بنا به (Lorini 2006)، پدرو سیلوتی آرسه در کتاب *Bajo el signo de la Barbarie* (۱۹۴۶) (استدلال می‌کند که این گروه با «گروه افسران منتخب» شیلی (GOS)، «گروه افسران متحد» آرژانتین (GOU) و «جبهه آهنین» پاراگوئه ارتباط داشت و در چارچوب یک گرایش کلی راست افراطی در آمریکای جنوبی آن دوره قرار می‌گرفت.

^۵ (Gallego 1991، ص. ۱۱۵).

^۶ anpos

^۷ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، صص. ۵۲-۵۳). لورا می‌نویسد: «... ANPOS نفوذی در سازمان‌های کارگری داشت. هدف اعلامی آن هماهنگ‌سازی و جهت‌دهی به اقدامات وزیر کار بود، اما در عمل تمایل داشت خود را به‌عنوان فرماندهی عالی اتحادیه‌ها و حتی نیروهای چپ تثبیت کند. برخی مارکسیست‌ها مطمئن بودند که می‌توانند وزارت کار را به دژ خود تبدیل کنند، از جایی که بتوانند توده‌ها را شکل دهند و سرنوشت سیاست‌های دولت را تعیین کنند. [علاوه بر رهبران شناخته‌شده،] نیروهای رده دوم و سوم چپ عملاً وزارت کار را اشغال کردند، که در آن زمان در ساختمان سنای ملی مستقر بود. رهبران چپ از این که می‌توانستند هر هفته در تالار مجلس اعلا گرد هم آیند، دچار نوعی خودرضایی شدند... در آغاز، همه در این امید متحد بودند که بتوانند جامعه را از بالا، تقریباً بدون درد، و به لطف حمایتی که نظامیان در اختیار مردانی چنین توانا در نظریه‌پردازی درباره مزایای سوسیالیسم گذاشته بودند، دگرگون کنند.»

در آن انجمن‌های کارگری به رسمیت شناخته شده از سوی وزارتخانه نمایندگان خود را اعزام می‌کردند و دولت مرجع «شناسایی» و تنظیم روابط اجتماعی بود، به روشنی جوهره کورپوراتیسم را بازمی‌تاباند.

رژیم بوش-تورو در هفته‌های نخست خود با شتاب برنامه‌های «سوسیالیسم نظامی» را پیش برد. در ۶ ژوئیه، فرمانی درباره «کار اجباری همگانی» صادر شد. کهنه‌سربازان جنگ چاکو می‌بایست ظرف بیست روز به مشاغل پیشین خود بازگردانده شوند. از آن پس، هر فرد فاقد «دفترچه کار» «بیکار» تلقی می‌شد و می‌توانست در واحدهای کار دولتی به خدمت گرفته شود. شرکت‌ها نیز موظف شدند نیازهای نیروی کار خود را به دولت اعلام کنند. لورا^۲ این سیاست را نوعی «کار اجباری» دانست که ذهنیتی «تمامیت‌خواه، یعنی گرایش یافته به فاشیسم» که احتمالاً الهام گرفته از الگوی بنیتو موسولینی بود را منعکس می‌کرد. در عین حال، تظاهرات گسترده‌ای در حمایت از وزارت کار و سیاست عضویت اجباری در اتحادیه‌ها برگزار شد. تورو در سخنرانی اواخر ژوئیه خود را «طرفدار دولت کورپوراتیستی» و مدافع «نظامی از تشکلهای اتحادیه‌ای هم‌پیوند با ارگان‌های قدرت و نمایندگی سیاسی» اعلام کرد.^۳

چنان‌که در برزیل، مکزیک و اندکی بعد در آرژانتین نیز مشاهده شد، ... «دولت ملی»، به مثابه جانشین نهایی دولت الیگارشیک پیش از جنگ چاکو، می‌بایست منازعات طبقاتی را با نوعی تقسیم کارکردی تولید جایگزین کند؛ نظامی که در آن، تضادها جای خود را به ادغام در چارچوب پروژه‌ای توسعه‌گرا به رهبری دولت می‌سپردند.^۴

یک روز پس از صدور فرمان کار اجباری، داوید تورو «قانون ارگانیک نفت» را برای مهار سوداگری و محدودسازی امتیازات اعطایی به بهره‌برداری خارجی از منابع نفتی بولیوی صادر کرد. دو هفته بعد، در ۲۴ ژوئیه، فرمان تأسیس «بانک معدنی»^۵ اعلام شد، و در ماه اوت نیز فرمان عضویت اجباری در اتحادیه‌ها به اجرا درآمد.^۶ بر اساس این فرمان، اتحادیه‌ها از این پس تحت «حمایت و کنترل دائمی» دولت سوسیالیستی قرار می‌گرفتند و «در سازوکار دولت ادغام» می‌شدند. کارفرمایان و کارگران مطابق الگوی سندیکالیسم ایتالیایی، در قالب اتحادیه‌ای واحد سازمان می‌یافتند. به گفته گی‌یرمو لورا، «در عمل، این وزارت کار بود که در همه زمان‌ها و شرایط،^۷ وظیفه سازمان‌دهی و اداره اتحادیه‌ها را بر عهده داشت». این سیاست در چارچوب برنامه‌ای گسترده‌تر قرار می‌گرفت که هدف آن «بسیج کل جمعیت فعال برای یک برنامه فشرده تولید» بود.^۸

^۱carnet de trabajo

^۲همان، صص. ۵۵-۵۶.

^۳Gallego (1991)، ص. ۱۱۵.

^۴همان، ص. ۱۱۹.

^۵Ley Orgánica de Petróleos

^۶Banco Minero

^۷(Lora 1994-2012)، جلد ۲۱، ص. ۵۰.

^۸همان، ص. ۵۱.

^۹همان، ص. ۵۴.

در نوامبر ۱۹۳۶، نخستین کنگره ملی کارگران برگزار شد و به بررسی ایجاد «کنفدراسیون سندیکایی کارگران بولیوی»^۱ با گرایش به احزاب چپ پرداخت. با این حال، در این مقطع، تورو به سمت راست چرخش کرده و یکی از وکلای برجسته منافع معدنی خاندان هوشیلد^۲ را به وزارت کار منصوب کرده بود، در حالی که نیروهای رادیکال از این وزارتخانه کنار گذاشته شدند. به تعبیر هربرت کلاین، «نوعی دولت آمیخته سندیکالیستی-کورپوراتیستی، پیوندخورده با نظام حزبی کهن، در دستور کار قرار گرفت»^۳.

گام‌های بعدی در همین مسیر، در ۲۱ دسامبر ۱۹۳۶، با تأسیس شرکت دولتی نفت بولیوی^۴ برداشته شد که اقدامی مقدماتی برای ملی‌سازی تاریخی استاندارد اوایل در مه ۱۹۳۷ بود. این مصادره یک شرکت بزرگ آمریکایی، در آمریکای لاتین بی‌سابقه بود و حتی یک سال پیش از ملی‌سازی مشهور نفت در مکزیک تحت رهبری لازارو کاردناس رخ داد. افزون بر این، کنترل دولتی بر صنعت قلع که در ابتدا اقدامی موقت در زمان جنگ چاکو بود، به سیاستی دائمی بدل شد.^۵

در پی این موج شتابان از فرامین و مداخلات دولتی، دولت تورو-بوش از هر دو سو مورد حمله قرار گرفت: از راست، از جانب منافع معدن‌داران قلع، و از چپ، از سوی طیفی از نیروهای مارکسیست. اقدامات دولت‌گرایانه بولیوی به‌زودی در کشورهایی چون آرژانتین، برزیل، شیلی و اروگوئه نیز پژواک یافت. در چارچوب «سوسیالیسم نظامی»، ارتش بولیوی همچنان ۳۷ درصد بودجه دولت را به خود اختصاص می‌داد.

در ۱۳ ژوئیه ۱۹۳۷، گرمان بوش تورو را کنار زد و به‌عنوان تنها حاکم نظامی قدرت را در دست گرفت. بوش خود را نماینده و مدافع اعتصاب عمومی مه ۱۹۳۶ می‌دانست. تورو هرگز حمایت کارگران را به‌طور کامل از دست نداده یا چپ رادیکال را سرکوب نکرده بود، اما پشتیبانی افسران جوان با گرایش‌های فاشیستی و اصلاح‌طلبانه را که پیرامون بوش گرد آمده بودند، از دست داده بود. بوش در اقدامات اولیه خود، برخی از کنترل‌های پیشین را عقب راند، از جمله تعطیلی فروشگاه‌های یارانه‌ای دولتی. (او همچنین اجازه داد ترستان ماروف پس از ده سال تبعید به کشور بازگردد.)

^۱cstb

^۲ مائوریسیو هوشیلد، بار دیگر، سرمایه‌دار بزرگ یهودی صنعت قلع در میان «سه‌گانه بزرگ» موسوم به «لا روسکا» بود و یکی از اهداف اصلی یهودستیزی پوپولیستی بود که توسط روزنامه *La Calle* و راست افراطی ترویج می‌شد. دارایی‌های او در (Peñaloza Cordero 1987، فصل ۷) به تفصیل آمده است.

^۳ (Klein 1969، ص. ۲۵۹).

^۴ypfb

^۵ تا دهه ۱۹۵۰، شرکت‌های دولتی در بولیوی نیمی از تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دادند.

^۶ در تحولات بعدی در جناح راست افراطی، «فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB)» بر اساس الگوی همتای اسپانیایی خود، در میان دانشجویان تبعیدی در شیلی تأسیس شد. این گروه که طرفدار کاتولیسیسم و ناسیونالیسم بود، عمدتاً بر دانش‌آموزان محافظه‌کار و برخوردار، به‌ویژه از کوچاامبا و مناطق شرقی کشور، متکی بود و در تمام دوران خود یک گروه حاشیه‌ای باقی ماند. در سال ۱۹۵۲، به مشارکت در قیام MNR اندیشید، اما در آخرین لحظه عقب نشست. پس از انقلاب MNR، سرمایه‌داران قلع به FSB به‌عنوان تنها حزب قابل اتکا برای پیشبرد منافعشان روی آوردند. این فالانژ بعدها به سمت گرایش مسیحی-دموکراتیک تحول یافت.

پس از تثبیت قدرت، بوش در نوامبر ۱۹۳۷ گسترش «قانون کار» را پیشنهاد کرد؛ قانونی که، بنا به برخی ارزیابی‌ها، تحت تأثیر «منشور کار» ایتالیایی و سازمان کار نازی قرار داشت. با این حال، در عمل، عضویت اجباری در اتحادیه‌ها هرگز به‌طور کامل تحقق نیافت. کلاین این دوره را چنین جمع‌بندی می‌کند: «در چهار سال سوسیالیسم نظامی، پایه‌های احزاب کهن به‌طور قطعی فروپاشید ... و در نهایت، چپ به عامل مسلط در حیات سیاسی بدل شد».

در مارس ۱۹۳۹، در واکنش به این دگرگونی‌ها، ائتلافی موسوم به «کنکوردانسیا» از سه حزب سنتی شکل گرفت؛ ائتلافی که در آن احزاب پیش از ۱۹۳۰ ناگزیر شدند پایان نظم کهن را بپذیرند و به تعبیر کلاین، به «نمایندگان آگاه طبقاتی الیگارشی» بدل شوند.

۱۳) تأثیر انقلاب مکزیکی

یکی دیگر از تحولات مهم دوران زمامداری بوش، مجمع مؤسسان مارس ۱۹۳۸ بود. مباحث این مجمع، از جمله، تحت تأثیر انقلاب مکزیکی قرار داشت؛ انقلابی که در آن زمان، تحت رهبری لازارو کاردناس، به مرزهای چپ‌گرایانه خود رسیده بود. قانون اساسی جدید، با فاصله‌گیری از سنت لیبرالی پیشین، مبتنی بر فرد و مالکیت خصوصی، بر سازمان‌های حرفه‌ای و شغلی به رسمیت شناخته شده توسط دولت تأکید کورپوراتیستی داشت و زمینه بسط‌های بعدی پس از ۱۹۵۲ را فراهم آورد. این قانون اساسی با قانون جدید مالکیت، که بر مالکیت اجتماعی تأکید داشت، همراه شد. همچنین اصلاحات ارضی، قانونی‌سازی «آیوو» کمون روستایی پیشاکلمبی که هنوز در برخی مناطق وجود داشت؛ و ملی‌سازی معادن (که نهایتاً تحقق نیافت) را پیشنهاد کرد. این تحولات به تجدید آرایش احزاب سنتی پیشا-چاکو انجامید. افزون بر این، رژیم (دست‌کم در سطح اصولی) آموزش رایگان و همگانی و ایجاد مراکز آموزشی روستایی برای جمعیت بومی نواحی مرتفع را اعلام کرد.^۸

مارس ۱۹۳۸ همچنین شاهد پیروزی کامل «جبهه واحد سوسیالیستی» در انتخابات بود. این شتاب سیاسی، به برگزاری مجمع مؤسسانی انجامید که به‌باور هربرت کلاین «به‌غایت رادیکال» بود و در واقع «نقطه عطفی حیاتی

^۱Código de Trabajo

^۲Arbeitsfront

^۳ آگوستین بارسلی در کتابی در سال ۱۹۵۷ (*Medio siglo de luchas sindicales revolucionarias en Bolivia*) از تأثیر «منشور کار» ایتالیا (*Carta di Lavoro*) و «جبهه کار آلمان» (*Arbeitsfront*) «بر دولت تورو سخن گفته است (نگاه کنید به Bieber 2004، صص. ۵۷-۵۸). با این حال، کارشناسان نازی در سفارت آلمان در لاپاز ظاهراً دولت تورو-بوش را چندان متفاوت از دولت پیشین نمی‌دانستند.

^۴ Klein 1969، ص. ۲۷۶.

^۵ همان، ص. ۳۰۵.

^۶ همان، ص. ۱۹۱. Lehman 1999، ص. ۷۲ (قانون اساسی ۱۹۳۸ را مشخصاً مبتنی بر منشور ۱۹۱۷ مکزیکی می‌داند).

^۷ayllu

^۸ تجربه آموزشی بومی در واریساتا در سراسر نیمکره شناخته شد.

در تاریخ بولیوی «به‌شمار می‌آمد.^۱ این مجمع، قانون اساسی لیبرال ۱۸۸۰ را لغو کرد و مفهوم «مشروطه‌گرایی اجتماعی» را بسط داد؛ مفهومی که نخستین بار در چارچوب انقلاب مکزیک برای آمریکای لاتین صورت‌بندی شده بود. مالکیت، که پیش‌تر به‌مثابه حقی فردی تلقی می‌شد، اکنون به‌عنوان کارکردی از دولت بازتعریف شد. (این تمرکز دوباره نظم حقوقی بر دولت و به‌رسمیت‌شناختن و تحمیل قانونی موجودیت نهادهای گوناگون، از مالکان گرفته تا انجمن‌های حرفه‌ای و اتحادیه‌های کارگری، جوهره کورپوراتیسم را تشکیل می‌دهد).

این مجمع، افزون بر آن، از رادیکالیسم و سوسیالیسم اروپایی و نیز از اندیشه‌های بومی‌گرای قرن بیستم تأثیر پذیرفته بود؛ اندیشه‌هایی که توسط چهره‌هایی چون خوزه کارلوس ماریاته‌گی و فرانسیس تامایو بیان شده بودند. مجمع، مشارکت کارگران در سود را تصویب کرد و کارویژه دولت را در تأمین رفاه اجتماعی اعلام نمود.

چند ماه بعد، و باز در امتداد افق قاره‌ای مرحله کاردنستی انقلاب مکزیک، «کنفدراسیون کارگران آمریکای لاتین»^۲ در مکزیکوسیستی تأسیس شد. به‌گفته گی‌یرمو لورا، این سازمان «نفوذی عظیم بر جنبش اتحادیه‌ای بولیوی» داشت و به‌طور عملی در شکل‌دهی به ویژگی‌های «کنفدراسیون سندیکایی کار بولیوی»^۳ با گرایش استالینیستی، نقش ایفا کرد.^۴ بعدها، در خلال جنگ جهانی دوم، کنفدراسیون کارگران آمریکای لاتین تحت کنترل استالینیست‌ها قرار گرفت و رهبری آن را چهره‌ای چون ویسنته لومباردو تولدانو بر عهده داشت.^۵

۱۴) تلاش برای اجرای نظام کنترل ارزی و تجارت هدایت‌شده به سبک ساخت؛ انضباط‌بخشی به نیروی کار

با تعمیق رادیکالیزاسیون اجتماعی در اواخر دهه ۱۹۳۰، رقابت ژئوپولیتیکی فزاینده میان آلمان و ایالات متحده آمریکا نیز در تحولات بولیوی حضوری محسوس داشت. تا سال ۱۹۳۸، آلمان ۱۷ درصد از تجارت خارجی بولیوی را در اختیار داشت. نهادهای تجاری آلمان می‌کوشیدند در چارچوب نظام «تجارت هدایت‌شده» هیالمار ساخت، تجهیزات راه‌آهن را با مواد خام بولیوی مبادله کنند. در همین حال، استاندارد اوایل کارزار گسترده‌ای برای دریافت غرامت بابت ملی‌سازی دارایی‌هایش در دوره تورو به راه انداخته بود، و گرمان بوش در این بن‌بست اعلام کرد که

^۱ (Klein 1969، ص. ۲۷۸).

^۲ ctal

^۳ cstb

^۴ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، ص. ۲۵۰). جان ال. لوئیس از اتحادیه کارگران معدن آمریکا در کنفرانس ۱۹۳۸ حضور داشت. تا سال ۱۹۴۶، CTAL از سیاست‌های وزارت خارجه ایالات متحده پیروی می‌کرد.

^۵ در نوامبر ۱۹۴۲، لومباردو تولدانو واقعاً به لاپاز سفر کرد، با حمایت استالینیست‌های PIR و همچنین CTAL. CSTB به دلیل خط‌مشی استالینیستی، به‌عنوان خادم امپریالیسم و «لا روسکا» تلقی می‌شد.

«تمایل چندانی به تعامل با آمریکایی‌ها ندارد». در مقابل، ایالات متحده از طریق اتحادیه پان-آمریکایی که تحت سلطه آن بود، در صدد مهار نفوذ آلمان برآمد.

در آوریل ۱۹۳۹، بوش خود را دیکتاتور اعلام کرد. با وجود آن که سفیر بولیوی در واشینگتن اظهار می‌داشت دولت و مردم بولیوی هیچ همدلی‌ای با ایدئولوژی‌های نازی یا فاشیستی ندارند، بوش در عمل به رایش سوم نزدیک‌تر شد.

یکی از وجوه متناقض سال‌های پایانی «سوسیالیسم نظامی» (۱۹۳۸-۱۹۴۰)، سیاست منحصر به فرد بولیوی در پذیرش آزاد پناهندگان یهودی اروپایی بود. در نتیجه، بین پنج تا ده هزار یهودی، عمدتاً از آلمان و مناطق آلمانی‌زبان اروپای مرکزی وارد کشور شدند. هدف این سیاست، توسعه کشاورزی در نواحی شرقی و کم‌جمعیت بولیوی بود؛ اما این جمعیت مهاجر که غالباً از طبقه متوسط حرفه‌ای بودند، تناسب اندکی با چنین پروژه‌ای داشتند. تا پایان جنگ جهانی دوم، بیشتر آنان به کشورهای دیگر مهاجرت کردند، اما حضورشان، و دشواری‌های ادغام در جامعه‌ای که نه زبان اسپانیایی را به خوبی می‌دانستند و نه امکان بهره‌گیری از مهارت‌های حرفه‌ای خود را داشتند، به تقویت یهودستیزی در نشریه «لا کایه» انجامید؛ گرایشی که بعدها در برنامه نخست جنبش ناسیونالیستی انقلابی در ۱۹۴۲ نیز بازتاب یافت^۲... (در صفحات بعدی به فصل ۴ بخش ۱۶ مراجعه کنید).

با این حال، در مه ۱۹۳۹، رژیم بوش «قانون کار» جدیدی صادر کرد که شرایط کاری را به‌طور چشمگیری بهبود می‌بخشید و شاید پایدارترین میراث دوران زمامداری او محسوب می‌شود.^۳ ماده نخست این قانون، کارگران کشاورزی یعنی توده دهقانان را مستثنا می‌کرد. این قانون ماهیتی حمایتی داشت و سقف ۱۵ درصدی برای حضور کارگران خارجی در هر واحد کاری تعیین می‌کرد. همچنین اتحادیه‌های مشترک کارگر-کارفرما را پیش‌بینی می‌کرد، حق اعتصاب را تحت نظارت دولت به رسمیت می‌شناخت، در عین حال حق تعطیلی کارگاه برای کارفرمایان را نیز مجاز می‌دانست و داوری اجباری را تحمیل می‌کرد.

گی‌یرمو لورا در ادامه، تحلیل خود را چنین بسط می‌دهد...^۴:

^۱ (Bieber 2004، ص. ۷۲).

^۲ روایت کامل این ماجرا در (Bieber 2010) آمده است.

^۳ لورا (Lora 1994-2012، جلد ۲۰، ص. ۳۵۷) توضیح می‌دهد: «قانون کار بوش در سال ۱۹۳۹، که ابتدا به‌صورت فرمان صادر شد و در دسامبر ۱۹۴۲ به قانون تبدیل گردید، ترکیبی بود از بیشتر اقداماتی که پیش‌تر اتخاذ شده بود، به‌علاوه برخی افزوده‌های جدید. این قانون شرکت‌هایی را که بیش از ۵۰۰ کارگر داشتند (یعنی مهم‌ترین شرکت‌های معدنی و چند بنگاه دیگر) ملزم می‌کرد خدمات بستری و مراقبت پزشکی رایگان فراهم کنند و بیمارستان نگه دارند. همچنین الزامات پیشین را تکرار می‌کرد و ساخت مسکن رایگان را در تمام اردوگاه‌های معدنی با بیش از ۲۰۰ کارگر و واقع در فاصله‌ای بیش از شش مایل از نزدیک‌ترین روستا الزامی می‌ساخت. این قانون به‌طور کلی روز کاری ۸ ساعته و هفته کاری ۴۸ ساعته را تثبیت کرد؛ به‌جز موارد استثنایی، ساعات کار زنان و افراد زیر ۱۸ سال را به روزهای ۷ ساعته و هفته ۴۰ ساعته محدود ساخت و حداکثر ۵ ساعت کار پیوسته را تعیین نمود.»

^۴ lock-out

^۵ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، صص. ۶۹ به بعد).

(این فرمان) ... در واقع سندی بود که در دوران ریاست‌جمهوری سرهنگ داوید تورو تدوین شده بود؛ زمانی که والدو آلوارس وزارت کار را بر عهده داشت و مباحثات را در قالب کمیسیون‌هایی که بدین منظور تشکیل شده بودند سازمان می‌داد. کارگران سازمان‌یافته در این مباحثات مشارکت داشتند. این واقعیت، افسانه‌ای را که می‌گوید گرمان بوش «قانون کار» را یک‌شبه بر طبقه کارگری تحمیل کرد که خود هیچ نقشی در شکل‌گیری آن نداشت، به کلی فرو می‌ریزد. تأثیرات بین‌المللی و به‌ویژه تأثیر مکزیک بر قانون بولیوی کاملاً مشهود است...

تصویب «قانون کار» پیامدهای سیاسی عظیمی به دنبال داشت. این قانون خصلت «کارگرگرایانه»^۱ دولت جدید را تثبیت کرد و بوش را به‌طور خودکار به شوالیه آرمان‌های مردمی بدل ساخت. این حمایت پرشور، به رژیم ثبات سیاسی‌ای غیرمنتظره بخشید. قهرمان جنگ چاکو، حتی بی‌آن‌که اقدامی هم‌سنگ ملی‌سازی نفت انجام داده باشد، از سوی دوست و دشمن به‌مثابه یک کائودیوی چپ شناخته شد. قانون کار و سایر اقدامات دولت حتی شمار قابل‌توجهی از مارکسیست‌ها را به صف حامیان بی‌قیدوشرط بوش کشاند ... بخش عمده توده‌ها و نیز کم نبودند مارکسیست‌هایی که این مجموعه قوانین را مترادف با سوسیالیسم تلقی کردند ... بسیاری از نویسندگان و مفسران آثار نظری درباره «کُد بوش» قلم زدند و تقریباً همگی بر این باور بودند که، به‌ویژه در کشوری «عقب‌مانده» چون بولیوی، رهایی استثمارشدگان می‌تواند از مسیر قانون‌گذاری اجتماعی تحقق یابد ... (استاد دانشگاه با گرایش فیلوتروتسکیستی، آلبرتو کورنخو) حتی نوعی همسانی مفروض میان این قانون کار و «برنامه انتقالی» انترناسیونال چهارم برقرار می‌کند ... کورنخو می‌پندارد که مبارزه برای قانون‌گذاری اجتماعی جدی، چیزی کمتر از «گره گوردی» فعالیت انقلابی نیست.

چنان‌که گی‌یرمو لورا تصریح می‌کند: «سوسیالیسم دولتی، به‌جای الغای اصل مالکیت خصوصی، در نهایت به نوسازی آن بسنده می‌کند و محتوایی از «کارکرد اجتماعی» به آن می‌بخشد»^۲.

هم‌زمان با این تلاطم کارگری و قانون‌گذاری اجتماعی، بوش افزایش چشمگیری در مالیات معادن اعمال کرد. هنگامی که مالکان معادن قلع در قالب «کمیته دائمی معدن کاران» دولت را وادار به لغو مالیات‌های ویژه و الزامات ارزی کردند، بوش در ژوئن ۱۹۳۹ با استقرار نظامی از کنترل‌های ارزی به سبک هیالمار ساخت واکنش نشان داد. این فرمان، تحویل اجباری تمامی ارزهای خارجی حاصل از صادرات مواد معدنی به بانک مرکزی را الزامی می‌کرد و کشورهایی چون آلمان، روسیه، اسپانیا و نیز آرژانتین، برزیل و شیلی را به‌عنوان الگو ذکر می‌نمود. این اقدام درآمدهای دولتی را ۲۵ درصد افزایش داد.

نماینده بولیوی در برلین نیز اعلام کرد که کشورش قصد دارد از «استخر بین‌المللی قلع» خارج شود و «بانک معدنی» را مسئول صادرات قلع سازد، بدین‌سان انحصار دولتی ایجاد کند. آلمانی‌ها این وضعیت را فرصتی تلقی کردند تا رایش بتواند در ازای تجهیزات معدنی، کل تولید معدنی بولیوی را در اختیار گیرد.^۱ در ژوئیه ۱۹۳۹، نمایندگان رایش در بولیوی، والتر بکر و هورست کوپلمن، مأمور شدند تجارت آلمان-بولیوی را از طریق تمرکز «مارک‌های آسکی» در بانک مرکزی بازسازمان‌دهی کنند؛ طرحی که هدف آن دستیابی به تمامی محصولات معدنی بولیوی، به‌ویژه قلع، در ازای این واحدهای اعتباری بود و همچنین امضای «توافق‌نامه تجاری پرداخت‌ها» برای تنظیم کلیه مبادلات اعتباری میان دو کشور. بولیوی، همچون دیگر کشورهای که وارد چنین توافق‌های پایاپای با آلمان نازی شدند، به‌زودی از کالاهایی چون دوربین، اسپرین بایر و «مارک‌های آسکی» اشباع شد.^۲

بوش سپس بانک مرکزی را ملی کرد، و آلبرت اوستریا گوتیرس، دیپلمات متمایل به محور انگلو-آمریکایی، در اعتراض به جهت‌گیری نوین سیاست اقتصادی از دولت استعفا داد. در همان روز، فرستادگان آلمانی با وزارت امور خارجه پروتکلی مقدماتی به امضا رساندند؛ بر اساس آن، آلمان و بولیوی توافق کردند که تنظیم و هدایت مبادلات تجاری بر پایه «آسکی مارک» به شرکت اعتبار رایش و بانک آلمانی جنوب آمریکا واگذار شود. این پروتکل همچنین انعقاد معاهده‌ای پنج‌ساله را پیش‌بینی می‌کرد که به موجب آن بولیوی تمامی محصولات خود را جز در مواردی محدود همچون قلع، در برابر آسکی مارک به آلمان خواهد فروخت. بخش پایانی توافق نیز نظارت بر بانک مرکزی بولیوی را به کمیسیون مرکب از بولیویایی‌ها و «وزیر آلمان در بولیوی» می‌سپرد؛ افزون بر این، نقش رایشس مارک را تثبیت می‌کرد و برای آلمان این حق را محفوظ می‌داشت که ۵۰ درصد از «اعتبارات جبرانی» خود (یعنی آسکی مارک‌ها) را در خرید قلع بولیوی به کار گیرد.

ایالات متحده، بریتانیا و ژاپن کوشیدند فشارهای متقابل اعمال کنند، اما تنها شش روز بعد، دو بانک آلمانی با، شرکت دولتی نفت،^۳ توافقی امضا کردند و متعهد شدند در توسعه صنعت نفت بولیوی یاری رسانند. والتر مهرینگ، «نماینده تام‌الاختیار ویژه شرکت دولتی نفت» و تبعه آلمان، مأمور شد این توافق را با دو بانک آلمانی نهایی کند. چهار میلیون مارک برای تأمین تجهیزات در ازای نفت و مواد خام تخصیص یافت.

این تکاپوی فشرده اوج مناسبات تجاری آلمان و بولیوی در فاصله ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۶^۴ را رقم زد؛ با این حال، مبادلات پیش‌بینی‌شده هرگز تحقق نیافت و بیش از آن‌که به دادوستد واقعی بینجامد، توجه ایالات متحده را به این تحولات معطوف ساخت. تا آن زمان، تمرکز آمریکا عمدتاً بر مذاکرات بولیوی و پاراگوئه پس از جنگ چاکو بود؛ مذاکراتی

^۱ (Bieber 2004، صص. ۷۰-۷۱).

^۲ (Bieber 2004، ص. ۷۱).

^۳ شوخی رایج در اواخر دهه ۱۹۳۰ در کشورهایی که با آلمان مازاد تجاری داشتند و خود را با ذخایر بزرگی از اسپرین و این انواع خاص از مارک‌های غیرقابل تبدیل می‌یافتند، این بود که آلمان اول سردرد را ایجاد می‌کند و بعد درمانش را فراهم می‌آورد.

^۴YPFB

^۵ هیئت نمایندگی آلمان در بولیوی در این مقطع ۷۰ نفر پرسنل داشت که تنها ۱۳ نفر از آن‌ها به‌طور رسمی اعلام شده بودند.

که تا ۱۹۳۸ به درازا کشید و بر نگرانی‌ها درباره «سوسیالیسم نظامی» در بولیوی تقدم داشت. در نهایت، نمایندگان آلمان بولیوی را دست‌خالی ترک کردند.

بازگشت بارون‌های قلع به کنترل مستقیم دولت، ۱۹۴۰-۱۹۴۳

«سوسیالیسم نظامی» در بولیوی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹، با خودکشی (ظاهراً) خرمن بوش، به‌طور ناگهانی پایان یافت. تردیدهای گسترده‌ای در میان افکار عمومی درباره خودکشی بودن این مرگ وجود داشت و بسیاری گمان می‌بردند که بوش به دست بارون‌های قلع و «فردا دولت»^۱ آنان ترور شده است. در واقع، او نه با معاونش بالدیویان، بلکه با تشکیل کمیسیونی ویژه جایگزین شد که کارلوس کوینتانیای را تا آوریل ۱۹۴۰ به‌عنوان رئیس‌جمهور موقت منصوب کرد. کوینتانیای بی‌درنگ فرمان بوش درباره ارز خارجی را لغو کرد و در اواخر ۱۹۳۹ فرمانی تعدیل‌شده، متناسب با شرایط جنگی، صادر نمود.

سیاست بولیوی پس از مرگ بوش وارد مرحله‌ای تازه از احیای قدرت، هرچند در شکل تعدیل‌یافته الیگارش‌ی با گرایش آشکار به سوی اردوگاه متفقین در جنگ جهانی دوم و هم‌زمان چرخشی راست‌گرایانه در عرصه داخلی شد. از همان سپتامبر ۱۹۳۹، تجارت بولیوی با آلمان به‌سرعت کاهش یافت و مبادلات با ایالات متحده بر آن پیشی گرفت. حضور آلمان در شرکت هواپیمایی لوید آئرو بولیانو نیز برچیده شد.

پس از دوره «سوسیالیسم نظامی» تورو-بوش، دوره جدیدی که با ریاست‌جمهوری انریکه پنا‌راند (۱۹۴۰-۱۹۴۳) نمایندگی می‌شود، نشانگر چرخش آونگ از سیاست خارجی پیشین متمایل به فاشیسم و جاذبه‌های کارپراتیستی چپ‌گرایانه برای طبقه کارگر، به سوی موضعی بین‌المللی همسو با متفقین، همراه با تشدید برخورد رژیم با کارگران و دهقانان است. این آونگ بار دیگر پس از برکناری پنا‌راند در کودتای دسامبر ۱۹۴۳ به حرکت درآمد و در دوره ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۶، تحت رهبری گوالبرتو ویارروئل، بازگشتی البته متناسب با شرایط جنگی، به پویایی پیشین تورو-بوش را رقم زد. پس از سرنگونی و به دار آویخته شدن ویارروئل در ژوئیه ۱۹۴۶، آونگ بار دیگر، و این بار به‌شدت

^۱ (Lora 1994-2012، جلد ۲۱، ص. ۹۷).

^۲ همان، ص. ۸۹. «دولت موقت ژنرال کارلوس کوینتانیای، پس از مرگ رازآلود رئیس‌جمهور خرمن بوش، مأموریت یافت فرمان ۷ ژوئن را برچیند و اجرای آن را تا صدور فرمانی دیگر در اواخر ۱۹۳۹ معلق سازد... ملاحظات فرمان رئیس‌جمهور کوینتانیای—که با واکنشی راست‌گرایانه اقدام جسورانه بوش را خنثی کرد—این بود که جنگ اروپا اقتضای وضع «تدابیر اضطراری» دارد تا کشور بتواند «حداکثر منفعت را به‌عنوان تولیدکننده مواد خام» کسب کند». افزون بر تغییر میزان ارز خارجی‌ای که شرکت‌های معدنی ملزم بودند به بانک مرکزی تحویل دهند، این قانون دیگر جنبه‌های فرمان بوش را نیز به سود آنان تضعیف کرد.

^۳ آلمان در سراسر آمریکای لاتین در خطوط هوایی سرمایه‌گذاری کرده بود. در آوریل ۱۹۴۱، ایالات متحده به پرو کمک کرد تا خط هوایی متعلق به لوفت‌هانزا را مصادره کند، و در جریان جنگ، آمریکا عملاً بیشتر مسیرهای هوایی آمریکای لاتین را در اختیار گرفت.

به سوی دورهٔ سرکوبگر «سکسنیو روسکرو»^۱ چرخید؛ دوره‌ای شش‌ساله تا آستانهٔ انقلاب mnr که در آن «فرا دولت» بارون‌های قلع با شدتی انتقام‌جویانه به قدرت بازگشت، تا آن‌که سرانجام در ۱۹۵۲ به‌طور قطعی سرنگون شد. از این‌رو، همچون پیش‌تر، لازم است این تلاقی پیچیدهٔ فشارهای بین‌المللی و تحولات داخلی با دقت دنبال شود.

از ۱۹۴۰ به بعد، هنگامی که ایالات متحده توجه خود را به بولیوی به‌عنوان تنها تولیدکنندهٔ قلع خارج از کنترل محور، معطوف ساخت، آمریکا و بریتانیا کارزار تبلیغاتی گسترده‌ای به راه انداختند و جنبش نوظهور جنبش ناسیونالیستی انقلابی را «نازی-فاشیست» تصویر کردند و به‌طور فزاینده‌ای در سیاست داخلی بولیوی مداخله نمودند. پس از جنگ، در دورهٔ سکسنیو روسکرو، با لحنی آمیخته به طنز تلخ یادآور می‌شدند که در دوران «فاشیسم» بولیوی، کارگران به سازمان‌یابی اتحادی تشویق می‌شدند و مسئلهٔ دهقانان دست‌کم در سطح نظری مورد توجه قرار می‌گرفت؛ حال آن‌که در دوره‌های «دموکراتیک» (بخوانید: همسو با متفقین)، کارگران و دهقانان با سرکوب و کشتار مواجه بودند. در دههٔ پیش از آغاز جنگ سرد در ۱۹۴۸، برچسب «نازی-فاشیست» عنوانی بود که برای هر مخالف منافع آمریکا به کار می‌رفت و پس از آن جای خود را به برچسب «کمونیست» داد.

از بدو تأسیس در ۱۹۴۰، حزب چپ انقلابی، به‌عنوان اثرگذارترین تشکل خودخواندهٔ مارکسیستی در بولیوی سر برآورد؛ حزبی که هم‌زمان واجد گرایشی طرفدار اتحاد شوروی و شاخه‌ای بومی‌گرا بود. چهرهٔ محوری این حزب، خوزه آنتونیو آرسه^۲ با این‌همه، دست‌کم از منظر لورا، «استالینیستی فرقه‌گرا» محسوب نمی‌شد. در غیاب یک حزب کمونیست تثبیت‌شده در بولیوی، حزب چپ انقلابی عملاً کارکرد حزب محلی همسو با استالینیسم را بر عهده گرفت و خط‌مشی شوروی را به همان میزان وفادارانه دنبال کرد که احزاب کمونیست در سایر کشورها. از زمان حملهٔ آلمان نازی به اتحاد شوروی در ژوئن ۱۹۴۱ تا آغاز جنگ سرد، حزب چپ انقلابی چنان با شدتی تهاجمی منتقدان متفقین، خواه از درون جنبش ناسیونالیستی انقلابی یا از میان تروتسکیست‌ها را «نازی» تصویر می‌کرد که سرانجام در ائتلافی نزدیک با «فرا دولت» بارون‌های قلع قرار گرفت و حتی در ۱۹۴۷ در سرکوب خونین کارگران مشارکت جست. این موضع‌گیری خاضعانهٔ طرفدار متفقین و «دموکراسی» چنان حزب چپ انقلابی را در نظر توده‌های بولیوی به‌ویژه طبقهٔ کارگر، بی‌اعتبار ساخت که پایگاه توده‌ای آن در ۱۹۴۰ عملاً تا ۱۹۵۰ فروپاشید

^۱ روسکا (Rosca) «بار دیگر اصطلاح رایجی برای اشاره به «فرا دولت» بارون‌های قلع بود.

^۲ یادداشت نویسنده: نگارنده بر این باور است که شرح تفصیلی تحولات ۱۹۳۶-۱۹۴۶ ضروری است، زیرا ماشین تبلیغاتی آن‌گلو-آمریکایی در این سال‌ها پیوسته سلی از مطالب در تصویرسازی از جنبش ملی‌گرای انقلابی به‌عنوان «نازی» منتشر می‌کرد؛ و در این کار، حزب (استالینیستی) Partido de la Izquierda Revolucionaria (PIR) و مطبوعات بارون‌های قلع در خود بولیوی نیز هم‌صدا بودند. در این دوره—پیش از ضدکمونیسم جنگ سرد—هرگونه مخالفت در آمریکا لاتین با منافع آن‌گلو-آمریکایی «نازی» خوانده می‌شد؛ امری که گفتهٔ جرج اورول را به‌یاد می‌آورد که «فاشیست کسی است که من دوستش ندارم». با این‌همه، در عین اذعان به آن‌که گروه‌های RADEPA و La Calle عمیقاً متأثر از فاشیسم اروپایی بودند، و نیز با در نظر داشتن خصلت «کاربراتیستی چپ‌گرا»ی برخی سیاست‌های اجتماعی در دوره‌های تور-بوش، ویارروئل و MNR اولیه، تفکیک این گرایش‌های متفاوت—که از سوی دشمنان امپریالیستی و داخلی MNR به‌نحوی خام درهم آمیخته می‌شدند—امری ضروری است.

^۳ Partido de la Izquierda Revolucionaria

^۴ شرحی کامل از زندگی و اندیشهٔ خوزه آنتونیو آرسه در لورا، ۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، صص. ۱۲۵-۱۳۳ آمده است.

و حزب به فرقه‌ای نحیف بدل شد. این خودویرانگری حزب چپ انقلابی که در میان احزاب طرفدار شوروی در دهه ۱۹۴۰ پدیده‌ای کم‌سابقه نبود، از عوامل مهم برآمدن تروتسکیسم به‌عنوان گرایش مسلط در میان طبقه کارگر بولیوی در اواخر دهه ۱۹۴۰ و پس از آن بود.^۱ در خلال جنگ، MNR دست‌کم تا زمانی که فشارهای ایالات متحده (و قریب‌الوقوع بودن شکست آلمان) آن را به تعدیل مواضع واداشت، گرایشی متمایل به محور داشت؛ حال آن‌که فالانژ حاشیه‌ای در تمام این مدت آشکارا طرفدار محور باقی ماند.^۲

بدین‌سان، در ۱۲ آوریل ۱۹۴۰، انریکه پناراندا به ریاست‌جمهوری برگزیده شد؛ رخدادی که به حکومت موقت کوینتانیا پایان داد و نفوذ مستقیم «فرادولت» بارون‌های قلع را در دستگاه دولت بازتثبیت کرد. با این‌حال، کسب ۱۰ هزار رأی از مجموع ۵۶ هزار رأی توسط آرسه، رهبر حزب چپ انقلابی، به‌ویژه با توجه به خصلت نخبگانی تنها دو درصد جمعیت واجد حق رأی، شگفتی واقعی انتخابات بود. اولویت پناراندا در جهت‌دهی مجدد سیاست خارجی بولیوی به‌سوی ایالات متحده با مانعی مهم روبه‌رو شد: پافشاری مداوم شرکت استاندارد اوایل برای دریافت غرامت در قبال ملی‌سازی دارایی‌هایش در ۱۹۳۷.

آلبرتو اوستریا گوتیرس، که در دوران بوش در اعتراض استعفا داده بود، بار دیگر سکان دیپلماسی را به دست گرفت و مدعی شد که در ازای همکاری کامل بولیوی در تلاش جنگی، واشینگتن را وادار به عقب‌نشینی در مسئله نفت کرده است.^۳

در این دوره جدید، بخش‌هایی از چپ میانه و روشنفکران طبقه متوسط، مواضعی ضدآمریکایی اتخاذ کردند و از ایدئولوژی فاشیستی^۴ تأثیر پذیرفتند. «ناسیونال-سوسیالیست»های طرفدار آلمان و ایتالیا خواستار ملی‌سازی صنایع پایه، به‌ویژه معادن قلع بودند و، به تعبیر کلاین، در پی تقویت «جنبش کارگری رادیکال در معادن»^۵ برآمدند؛ زمینه نیز مهیا بود، چنان‌که در اکتبر ۱۹۴۰ اعتصابات خودجوش در معادن و یک اعتصاب بزرگ راه‌آهن به وقوع پیوست.

«کودتای نازی»؛ تلاش پناراندا برای حفظ کنترل اجتماعی؛ آغاز برتری‌یابی آمریکا در سیاست داخلی بولیوی

^۱ در واقع، در کنار ویتنام و سیلان در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، بولیوی تنها کشوری در جهان بود که در آن، در آن دوره، تروتسکیست‌ها و نه استالینیست‌ها، بر طبقه کارگر سیطره داشتند.

^۲ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲)، جلد ۲۰، صص. ۳۰۰-۳۰۱، درباره این آرایش نیروها می‌نویسد: «هیچ دلیل قاطعی برای تردید نیست که کاندیدیوهای «ناسیونالیسم» با سفارت آلمان تماس‌هایی داشته‌اند... اما کارزار آنان علیه دولت پناراندا بیانگر احساسی مردمی بود و روند رادیکالیزاسیون توده‌ها را مجرای داد. خطاهای مارکسیست‌های مفروض چه در Partido de la Izquierda Revolucionaria و چه نزد ماروف (مستقیماً به تقویت MNR انجامید و عملاً راه آن را به‌سوی قدرت هموار ساخت.»

^۳ Standard Oil

^۴ آلبرتو اوستریا گوتیرس پس از سرنگونی پناراندا در ۱۹۴۳ به شیلی تبعید شد و کتابی جدلی (و تا حدی جانبدارانه) با عنوان *Una revolución tras los Andes* (۱۹۴۴) نگاشت و روایت خود از وقایع را ارائه داد. او به شباهت‌های چشمگیر میان برنامه بنیان‌گذاری MNR و برنامه نازی‌های آلمان اشاره کرد. کلاین، ۲۰۰۳، ص. ۱۹۷.

^۵ این امر بار دیگر یادآور الگوی سازمان‌دهی «از بالا» است که با لازارو کاردناس در مکزیک مرتبط دانسته می‌شود.

نظم جدید تحت رهبری پناراندبا با واقعه‌ای که به «کودتای نازی» شهرت یافت شتاب گرفت. در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۱ نامه‌ای در روزنامه‌های بولیوی منتشر شد که ظاهراً از دخالت الیاس بلمونته، وابسته نظامی بولیوی در برلین، و سفیر آلمان در لاپاز در طرحی برای تصرف قدرت به‌دست نازی‌ها در بولیوی پرده برمی‌داشت. این نامه که در واقع ساخته و پرداخته سرویس‌های اطلاعاتی بریتانیا بود،^۱ به دولت پناراندبا بهانه‌ای کافی برای سرکوب شدید نیروهای مرتبط با سال‌های تورو-بوش داد. سفیر آلمان اخراج شد، آلمانی‌ها و بولیویایی‌های نازی و نیز فعالان *mnr* بازداشت شدند، پیمانکاران ایتالیایی در کوچابامبا اخراج گردیدند، روزنامه لا کاله تعطیل شد، و کارلوس مونته‌نگرو نیز برای چهار ماه به زندان افتاد. تا آن زمان، *mnr* سرسخت‌ترین مخالف پرداخت غرامت به استاندارد اوایل بود. «کودتای نازی» همچنین اتحاد کاری میان حزب چپ انقلابی که پس از تهاجم آلمان به شوروی در ماه پیش در قالب «جبهه دموکراتیک» ضد فاشیستی سازمان یافته بود، و الیگارشی روسکا را تحکیم کرد. با این حال، ارتش هرگز به‌طور کامل افسران جوان ملی‌گرا با گرایش به «سوسیالیسم نظامی» تورو-بوش را حذف نکرد؛ امری که در دوره بعدی (۱۹۴۳-۱۹۴۶) به رهبری ویارروئل اهمیت یافت.

با وجود این، مسیر جدید راست‌گرایانه بی‌دردسر نبود: در سپتامبر و اکتبر ۱۹۴۱، کارگران معادن سیگلو بیستم و کارکنان راه‌آهن دست به اعتصاب زدند و افزایش ۲۰ درصدی دستمزدها را به دست آوردند؛ و اوستریا گوتیرس در پی مناقشات مربوط به فروش مواد معدنی و مسئله غرامت ناچار به کناره‌گیری شد. با این همه، تا اواخر ۱۹۴۱، ایالات متحده که به‌شدت به قلع نیاز داشت، بولیوی را در برنامه قانون وام-اجاره وارد ساخت. پس از حمله به پرل هاربر در دسامبر ۱۹۴۱، دولت پناراندبا بیانیه‌ای در حمایت از آمریکا صادر کرد، دارایی‌های آلمان و ژاپن را مسدود نمود، و با پرداخت ۱٫۵ میلیون دلار غرامت به استاندارد اوایل^۲ موافقت کرد. در اواخر ژانویه ۱۹۴۲، بولیوی روابط دیپلماتیک خود را با آلمان قطع کرد و شمار بیشتری از اتباع آلمانی را اخراج نمود.

احزاب چپ در انتخابات بهار ۱۹۴۲ دستاوردهای قابل‌توجهی به دست آوردند؛ انتخاباتی که در آن جنبش ناسیونالیستی انقلابی نیز برای نخستین‌بار مشارکت کرد. با این حال، دولت انریکه پناراندبا «فرمان امنیت دولت»^۳ را صادر کرد و سازمان‌های دارای «پیوندهای بین‌المللی» را ممنوع اعلام نمود، اقدامی که بی‌تردید متوجه هواداران آلمان و ایتالیا بود. در ژوئن همان سال، بولیوی به نیروهای متفقین در جنگ جهانی پیوست و تحت این فشار، *mnr* نیز به تدریج از آلمان فاصله گرفت. یکی از محرک‌های اولیه این چرخش، «توافق همکاری اقتصادی» با ایالات متحده بود که در پی کنفرانس بین‌المللی ریو دو ژانیرو^۴ و گزارش هیئت بوهان از سوی دولت آمریکا حاصل

^۱ در ۱۹۷۲، دانشمند علوم سیاسی آمریکایی کول بلیر نشان داد که نامه مزبور جعلی و ساخته بریتانیا بوده است.

^۲ La Calle

^۳ در ژانویه ۱۹۴۲، پناراندبا اذعان کرد که پرداخت‌های محرمانه غرامت به شرکت Standard Oil از ۱۹۳۷ آغاز شده بود.

^۴ Decreto de Seguridad de Estado

^۵ در کنفرانس ریو، پس از آن که بولیوی به توافقی رسمی با ایالات متحده بر سر مصادره دارایی‌های Standard Oil دست یافت، وام‌هایی از بانک صادرات-واردات آمریکا (ExIm Bank) به سرعت در پی آن اعطا شد.

شد. این توافق، مبلغ ۱۵ میلیون دلار برای اکتشافات نفتی، احداث راه‌ها و تأمین مالی «شرکت توسعه بولیوی»^۱ اختصاص می‌داد؛ نهادی که پس از انقلاب ۱۹۵۲ نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد. منتقدان یادآور می‌شدند که این مبلغ به‌هیچ‌وجه جبران‌کننده فروش قلع و ولگرام بولیوی به آمریکا با قیمتی کمتر از نرخ بازار جهانی نیست.

۱۷) بازتاب‌های فاشیستی در تأسیس mnr

جنبش ناسیونالیستی انقلابی در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۱ (و به‌صورت رسمی‌تر در ۲ ژوئن ۱۹۴۲) تأسیس شد؛ با الهام اصلی از روشنفکران نشریه *La Calle*، از جمله کارلوس مونته‌نگرو، آگوستو سسپدس، ویکتور پاز استنسورو و کوادروس کیروگا. یکی از مورخان، این جنبش را «ترکیبی منحصراً بولیویایی از ناسیونالیسم و سوسیالیسم، اما نه فاشیسم صریح» توصیف کرده است.^۳ با این‌همه، سسپدس سال‌ها بعد با آلبرتو اوستریا گوتیرس هم‌نظر شد که در برنامه بنیان‌گذاری، «بویی از نفوذ نازیسم» به مشام می‌رسید، هرچند آن را صرفاً «مد روز» زمانه دانست.

در پژوهشی دیگر، از کوادروس کیروگا، تنظیم‌کننده برنامه، درباره عناصر یهودستیزانه سند اولیه mnr پرسش شد؛^۵ او این امر را به مائوریسیو هوشیلد (بارون یهودی قلع) نسبت داد و از «چهره شوم یهودی مائوریسیو هوشیلد... پاپ دسیسه‌های درباری» سخن گفت. به‌زعم او، احساسات یهودستیزانه در آن زمان در بولیوی گسترده بود، هرچند ادعا کرد که پس از آگاهی از فاجعه هولوکاست از این موضع دست کشیده است. در نگاه وی، آدولف هیتلر در بولیوی به‌مثابه «فرمولی بدیل در برابر دموکراسی بورژوازی و الیگارشی» تلقی می‌شد.

در سند «اصول و کنش جنبش ناسیونالیستی انقلابی» (۱۹۴۲)، نکات زیر برشمرده شده بود:

- ۱) مخالفت با دموکراسی «واگذارنده» یا تسلیم‌طلب در برابر بیگانگان؛
- ۲) مخالفت با «شبه‌سوسیالیسم» مبتنی بر شکلی نو از استثمار. در توضیح این بند آمده بود: «هرگونه رابطه با احزاب سیاسی بین‌المللی و دسیسه‌های یهودیت را ضدملی اعلام می‌کنیم.» سند با درخواست «ممنوعیت مطلق مهاجرت یهودیان، و نیز هرگونه مهاجرت فاقد کارآمدی تولیدی» پایان می‌یافت

^۱ Corporación de Fomento Boliviano – CFB

^۲ گی‌یرمو بیدرگال، ۱۹۹۹، ص. ۱۳۴.

^۳ مورالس، ۲۰۰۳، ص. ۱۱۷.

^۴ آسپا لوبس، ۱۹۹۷، صص. ۱۹۵-۱۹۶؛ وی به «فاشیسم» کوادروس کیروگا نیز اشاره می‌کند (ص. ۱۹۷).

^۵ باپتیستا گوموسیو، ۱۹۷۸، ص. ۸. کتاب او جزئیات بیشتری درباره نویسنده سند بنیان‌گذاری MNR ارائه می‌دهد: «هوشیلد مدعی بود که برای دولت «سوسیالیست»، همان است که پاتینیو برای احزاب سنتی بود: اریاب» (ص. ۱۸۰). «همه ما دیدیم که چگونه تازه‌به‌دوران‌رسیدگان یهودی به تحکیم ایمان دموکراتیک کمک کردند» (ص. ۱۹۱). «مبارزه ما علیه سوسیالیسم بود، ابزاری در خدمت سرمایه مالی بین‌المللی» (ص. ۱۹۳). «اندیشه‌های لیبرال از طریق بین‌الملل فراماسونری به بولیوی نفوذ کردند—بین‌المللی انحلال‌طلبی آمیخته با دوزی از یهودیت که همه‌جا سر برمی‌آورد» (ص. ۱۹۵). «نمی‌توانیم هویت خود را به‌مثابه یک ملت بسازیم، مادامی که به ایدئولوژی جهان‌شمولی که تازه در کشور ما در حال تولد است، وابسته‌ایم» (ص. ۱۹۶).

^۶ متن کامل این سند در گی‌یرمو بیدرگال، ۱۹۹۹، ص. ۹۹، به‌طور کامل به چاپ رسیده است.

۳) دعوت به «همبستگی بولیویایی‌ها برای دفاع از منافع جمعی و خیر عمومی در برابر منافع فردی» که احتمالاً ترجمه‌ای مستقیم از شعار نازی مصلحت عمومی بر منفعت فردی^۱ بود.

خواندن تلاش‌های متأخر همدلانه برای زمینه‌مند کردن دیدگاه‌های رهبران اولیه mnr روشن‌گر است. والتر گوئوارا آرسه در کتاب ۱۹۸۸ خود که خواستار نوسازی جنبش بود، در واکنش به سیل تبلیغات طرفدار متفقین که mnr را «نازی» می‌خواند، نوشت: «... متأسفانه برخی متون حزبی که مبارزه با امپریالیسم را با حمایت از نازی-فاشیسم خلط می‌کردند، در مقطعی به این اتهام بی‌اساس دامن زدند... و باید افزود که برخی افسران نیز کمابیش صادقانه می‌پنداشتند این موضع بیشترین سود را برای کشور دارد...»^۲

گی‌یرمو بدرِگال نیز در پژوهش مفصل خود دربارهٔ ویکتور پاز استنسورو می‌نویسد که در ۱۹۳۹، جنگ جهانی دوم «انتظارات عظیم و همدلی آشکاری با پیروزی‌های نظامی چشمگیر آلمان» برانگیخت. از این‌رو، برخی بر این باور بودند که تاریخ بشریت پس از سرمایه‌داری و کمونیسم وارد مرحله‌ای «ملی-پرولتری» یا «ملی-دهقانی» می‌شود که نمود پارادوکسیکال آن در «فاشیسم‌های» اروپایی تجسم یافته است؛ و پاره‌ای نیز پیروزی محور را شرط تحقق این عصر نوین می‌دانستند. بسیاری از جوانان بولیوی به پیروزی اروپا به دست محور و صلحی مساعد برای مردمان هند-آمریکایی باور داشتند. افزون بر این، آمریکای لاتین تجربهٔ مستقیمی از سلطه‌جویی آلمان نداشت، و تحولات سیاسی در برزیل و آرژانتین از جمله سیاست‌های ضدآمریکایی و برآمد جنبش‌های کارگری سازمان‌یافته، مانند «دسکامی‌سادوس» وابسته به اوا پرون و خوان پرون، بر این فضا تأثیرگذار بود. بدرِگال نتیجه می‌گیرد که اپوزیسیون بنیان‌گذار mnr از «شور و هیجان‌های عظیم و نیز اطلاعات نادرست» تغذیه می‌شد؛ چنان‌که تا شکست نهایی آلمان نازی، هیچ‌کس از وجود اردوگاه‌های مرگ آگاهی نداشت.

همدلی وجود داشت؛ و باز تأکید می‌کنم، اطلاعات نادرست نیز به‌وفور در کار بود.^۴ (گویی سرکوب کامل همهٔ سازمان‌های جنبش کارگری آلمان، احزاب و اتحادیه‌ها، همراه با حذف دیگر احزاب میانه و راست، برپایی اردوگاه‌های کار اجباری برای مخالفان رژیم، وجود حدود دویست‌هزار پناهندهٔ سیاسی پیش از آغاز جنگ، قوانین نورنبرگ دربارهٔ «طهارت نژادی»، اخراج یهودیان از حیات عمومی و واقعهٔ شب شیشه‌های شکسته، هیچ‌یک دلیل کافی برای تردید به شمار نمی‌آمد).

^۱ Gemeinnutz vor Eigennutz

^۲ در سال ۱۹۸۳، والتر گوئوارا آرسه، از روشنفکران جنبش ملی‌گرای انقلابی و بعدها نویسندهٔ کتاب *Bases para replantar la revolución nacional* (۱۹۸۸)، در تلویزیون ملی بولیوی سند ۱۹۴۲ را «نسخه‌ای کریول از نبرد من اثر آدولف هیتلر» نامید.

^۳ گوئوارا آرسه، ۱۹۸۸، ص. ۱۰۵.

^۴ بدرِگال، ۱۹۹۹، ص. ۷۲.

والتر گوئوارا آرسه و گی‌یرمو بدرِگال دست‌کم تا اندازه‌ای حاضرند این گرایش‌ها را آن‌گونه که بودند، به رسمیت بشناسند. اکنون بنگرید به کوشش ادواردو آرسه کوادروس در کتاب ۲۰۰۲ خود که به خوزه کوادروس کیروگا تقدیم شده، برای ظریف‌سازی و تطهیر همان مسائل، در چارچوب تصویری بس ستایش‌آمیزتر از mnr آغازین.^۱ به‌زعم آرسه، منتقدانی (احتمالاً مارکسیست‌ها) که مبارزهٔ محوری را «طبقه علیه طبقه» می‌دانند و در برابر آن، بر تأکید mnr بر «ملت علیه امپریالیسم» می‌ایستند، «یورو مرکز‌گرا» هستند. او عملاً هیچ اشاره‌ای به وجود RADEPA نمی‌کند. در فصل مربوط به لا کاله، تنها از حمایت آن از جمهوری اسپانیا یاد می‌کند و از یهودستیزی فراگیرش سخنی به میان نمی‌آورد. پس از این تطهیر، آرسه مدعی می‌شود که یهودستیزی در بولیوی آن دوره «از بستر خود جدا شده» است. و سپس، در لغزشی عمیق‌تر، می‌نویسد:

«...دیگر عناصر عینی تحلیل این دوره، چون واقعیت قابل مشاهدهٔ تمرکز جمعیتی و سیاسی «سمیتیسیم» در شهر نیویورک، نقطهٔ عصبی بحران بزرگ ۱۹۲۹ و قانون اصلی سرمایهٔ مالی سرمایه‌داری، می‌تواند عینیت پیوندی میان سرمایهٔ بزرگ مالی بین‌المللی و سمیتیسیم را در کشوری که به‌تازگی از شکستی سنگین در جنگی منطقه‌ای بیرون آمده و آنگاه تقریباً ناخواسته درگیر منازعه‌ای تازه شده است، برجسته سازد...»^۲

با وجود چنین مدافعانی، mnr اولیه چندان نیازی به منتقد ندارد.

۱۸) کشتار معدن کاتاوی و گشایش راه مداخلهٔ داخلی ایالات متحده

در حالی که جنبش ناسیونالیستی انقلابی نخستین گام‌های خود را در صحنهٔ سیاسی برمی‌داشت، وضعیت کارگری در دورهٔ انریکه پنارندا از کنترل خارج می‌شد. در اواخر سپتامبر ۱۹۴۲، اتحادیه‌ها در معدن کاتاوی متعلق به سیمون پاتینیو، مطالبات خود را مطرح کردند و دو هفته بعد اعتصاب‌های راه‌آهن آغاز شد. موج اعتصابات در نوامبر و دسامبر شدت گرفت تا آن‌که در ۲۱ و ۲۲ دسامبر، صدها تن از کارگران و خانواده‌هایشان در معدن کاتاوی به‌دست ارتش بولیوی با آتش مسلسل قتل‌عام شدند.^۳

این کشتار به مسئله‌ای بین‌المللی بدل شد؛ سفیر ایالات متحده اعتصاب‌کنندگان را «خرابکاران نازی» خوانده بود، و پنارندا بعدها به آمریکا سفر کرد و در کاخ سفید فرانکلین روزولت با استقبال گرم مواجه شد. دو فدراسیون عمدهٔ کارگری آمریکا، فدراسیون کارگران آمریکایی و کنگرهٔ سازمانهای صنعتی به‌همراه وزارت خارجهٔ آمریکا «کمیسسیون مک‌گرودر» را برای تحقیق اعزام کردند؛ هیئتی که با حضور رابرت جی وات و مارتین کاین، تصویری

^۱ ادواردو آرسه کوادروس، ۲۰۰۲.

^۲ همان، ص. ۷۸.

^۳ دربارهٔ کشتار کاتاوی، بنگرید به گی‌یرمو لورا، ۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، فصل پنجم؛ همچنین: ساندور جان، ۲۰۰۹، صص. ۸۰-۸۳.

به‌غایت انتقادی از شرایط کار در بولیوی ارائه داد که توسط سازمان بین‌المللی کار منتشر شد. به‌زعم گیلرمو لورا^۱ این کمیسیون بیش از آن که صرفاً تحقیق باشد، مقدمه‌ای برای گشودن مسیر کمک‌های آمریکا بود. چنین حمام خونی در مهم‌ترین منبع قلع مورد نیاز تلاش جنگی ایالات متحده نمی‌توانست بی‌اهمیت تلقی شود؛ و با چشم‌انداز کمک‌های آتی، آمریکا مداخله جدی خود را در سیاست داخلی بولیوی آغاز کرد.

در آوریل ۱۹۴۳، معاون رئیس‌جمهور وقت آمریکا، هنری والاس، به بولیوی سفر کرد و در اوت همان سال، کنگره آمریکا جلساتی درباره این کشتار برگزار نمود. (والاس به‌زودی در تعاملات مربوط به بولیوی به حاشیه رانده شد و جسی جونز، چهره‌ای محافظه‌کارتر که پیوندها با الیگارشی روسکا را هدایت می‌کرد، نقش پررنگ‌تری یافت. همچنین معادن پاتینیو مقر شرکتی خود را در ایالت دلاویر مستقر کردند تا از موقعیت یک شرکت آمریکایی برخوردار شوند).

افزون بر قلع، ایالات متحده به کینین، تنگستن، روی، سرب و لاستیک بولیوی نیز نیاز داشت. در فاصله ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵، تولید و قیمت قلع افزایش یافت، اما به‌گفته ماریانو باپتیسستا گوموسیو، تثبیت قیمت‌ها در دوران جنگ حدود ۶۷۰ میلیون دلار، رقمی بیش از مجموع کمک‌های آمریکا به این کشور تا دهه ۱۹۶۰^۲ زیان به بولیوی وارد کرد.

۱۹) رژیم ویارروئل (۱۹۴۳-۱۹۴۶): دومین تمرین برای انقلاب mnr

کشتار کاتاوی همچنین زمینه‌ساز نوعی «ورود ملی» برای رهبر mnr، ویکتور پاز استنسورو، شد؛ او این کشتار را به‌شدت محکوم کرد و از اعتصاب حمایت نمود، هرچند mnr در آن زمان حزبی شهری و متعلق به طبقه متوسط بود و پیوند ارگانیکی با طبقه کارگر نداشت. شش ماه بعد، در ژوئیه ۱۹۴۳، پاز به بوئنوس آیرس رفت؛ جایی که گروهی از افسران نظامی متمایل به محور، از جمله سرهنگ خوان پرون، تازه در پی کودتا به قدرت رسیده بودند. پاز در آنجا اعلام کرد که خواهان انقلابی مشابه در بولیوی است.

^۱ لورا، ۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، ص. ۲۸۴. نه‌فقط کمک مالی، بلکه طرح‌هایی گسترده‌تر نیز مطرح بود؛ برای مثال، وات خواستار «قیمومیتی ۲۵ ساله» برای بازسازی اقتصاد بولیوی شد. بنگرید به: لهما، ۱۹۹۹، ص. ۷۹.
^۲ ۱۴۵. لهما، ۱۹۹۹، ص. ۷۹.

این رژیم، با وجود آن که به سرعت مهار قدرت را از دست می‌داد، در ۴ دسامبر ۱۹۴۳ به محور اعلان جنگ کرد؛ اقدامی که برای انریکه پنا راندا سودی نداشت، زیرا او در ۲۰ دسامبر در پی کودتایی به رهبری «آرمان میهن»^۱ و جنبش ناسیونالیستی انقلابی سرنگون شد. این رویداد، بار دیگر حرکت آونگ را به سوی «سوسیالیسم نظامی» کارپراتیستی و متمایل به محور، نظیر آنچه سه سال پیش تجربه شده بود، بازگرداند.^۲ رئیس جدید دولت، سرگرد گوالبرتو ویارروئل، از اعضای آرمان میهن بود؛ دولتی که برای نخستین بار در تاریخ بولیوی، بدون حضور هیچ‌یک از جناح‌های بارون‌های قلع بر سر کار آمد.

وزیر فواید عامه و ارتباطات ویارروئل، سرهنگ آنتونیو پونس مونتان، آموزش نظامی خود را در آلمان دیده و شیفته رایش سوم بود.^۳ دولت جدید بلافاصله از سوی آرژانتین به رسمیت شناخته شد، کشوری که خود تا مارس ۱۹۴۵ به آلمان اعلان جنگ نکرد.^۴ یکی از مشاوران وزارت خارجه، دکتر جرمان کیروگا گالدو، استاد پیشین حقوق بین‌الملل در مدرسه جنگ کوچابامبا با گرایش‌های شدید فاشیستی، در ژانویه ۱۹۴۴ سخنرانی‌ای در حمایت از محور ایراد کرد. کابینه شامل چهار افسر آرمان میهن و سه رهبر mnr آگوستو سسپدس، کارلوس مونته‌نگرو^۵ و ویکتور پاز استنسورو^۶ بود. به گفته کلاین، mnr در این میان از پاز استنسورو در برابر جناح فاشیستی‌تر نمایندگی شده توسط مونته‌نگرو و سسپدس حمایت می‌کرد. با این حال، سسپدس به دبیرکلی هیئت حاکمه منصوب شد و پاز استنسورو وزارت اقتصاد را بر عهده گرفت. پاز ظاهراً شب پیش از کودتا در بوئنوس آیرس^۷ با خوان پرون دیدار کرده بود.^۸ او «تمامی عناصر شدیداً یهودستیز و فاشیست «mnr» را در دولت گماشت.^۹ نشریه لا کاله به ارگان رسمی رژیم بدل شد؛ اتباع آلمانی در بولیوی با دولت جدید همکاری کردند، دانشجویان بولیویایی برای تحصیل به آلمان اعزام شدند و آلمانی‌ها حتی در نیروی پلیس بولیوی ادغام گردیدند.

^۱ RADEPA (مخفف Razón de Patria، به معنای «آرمان میهن» یا «مصلحت میهن»)، سازمانی مخفی متشکل از افسران ارتش بولیوی بود که پس از جنگ چاکو شکل گرفت و با گرایش‌های ملی‌گرایانه و اصلاح‌طلبانه، در کودتای ۱۹۴۳ و روی کار آمدن دولت ویارروئل نقش مؤثری ایفا کرد.

^۲ براتزل و روت (۱۹۸۶، ص. ۳۸۰). مدعی‌اند که «ایالات متحده توانست... تأیید کند که مأموران SD و افسران ارتش آرژانتین با ملی‌گرایان بولیویایی در سرنگونی پنا راندا همدست بوده‌اند». لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، صص. ۳۴۹-۳۵۴) نیز استدلال می‌کند که رهبران کودتا گرایش‌هایی طرفدار محور داشتند. تصویر لورا از گوالبرتو ویارروئل در همان جلد، صص. ۳۵۵-۳۵۷ آمده است. از سوی دیگر، کوردل هال، وزیر امور خارجه ایالات متحده، در ژانویه ۱۹۴۴، MNr را «نازی» توصیف کرد و کوشید آن را به خوان پرون مرتبط سازد.

^۳ وی پس از انقلاب ۱۹۵۲ به فالانژ بولیوی پیوست. فالانژ دست‌کم در کوچابامبا در کودتا مشارکت داشت. الیاس بلمونته، از بنیان‌گذاران RADEPA و از مخالفان سرسخت MNr، بعدها به‌عنوان نماینده فالانژ در پارلمان فعالیت کرد.

^۴ جنبش پوپولیستی APRA به رهبری ویکتور راثول آیا د لا توره در پرو، بر سر مسئله حضور عناصر نازی در دولت بولیوی دچار انشقاق شد.
^۵ کارلوس مونته‌نگرو—که وزیر کشاورزی شد—نقشی عمیق در کودتا داشت. بنا به آبریا لویس (۱۹۹۷، ص. ۲۱۵)، او به سفارت آمریکا گفته بود که از آلمان پول دریافت می‌کند، اما در صورت دریافت مبلغی کافی حاضر است موضع خود را تغییر دهد.

^۶ کلاین، ۱۹۶۹، ص. ۲۰۱.

^۷ پیچ، ۱۹۸۳، ص. ۵۸.

^۸ درباره روابط ویکتور پاز استنسورو با رژیم آرژانتین در این دوره، بنگرید به فیگالو (۱۹۹۶-۱۹۹۷). وی در ژوئیه ۱۹۴۳ در بوئنوس آیرس مورد تجلیل قرار گرفت. فیگالو مدعی است که پیش از ۱۹۴۳، پاز استنسورو به‌واسطه گرایش آشکار به نازیسم و دیدارهای مکرر با هیئت نمایندگی آلمان در لاپاز شناخته می‌شد. به گفته لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، جلد ۲۱، ص. ۲۵۱)، کنفدراسیون کارگری آمریکای لاتین (CTLA) تحت نفوذ استالینیست‌ها و ویسنته لومباردو تولدانو، میان کودتای ژوئن ۱۹۴۳ در آرژانتین و کودتای ویارروئل در دسامبر همان سال پیوندی توطئه‌آمیز می‌دید.

^۹ کلاین، ۱۹۶۹، ص. ۳۷۲.

^{۱۰} افزون بر فالانژ، دیگر سازمان‌های فاشیستی فعال در بولیوی در این سال‌ها عبارت بودند از Accion Nacionalista Boliviana و Estrella de Hierro و CEHGA (Centro de Estudios Históricos Geográficos Andinos).

با این همه، وضعیت بین‌المللی دیگر همانند دوران تورو-بوش نبود؛ و دولت ویااروئل تنها چند هفته پس از به‌قدرت‌رسیدن ناگزیر شد حتمیت پیروزی متفقین را بپذیرد و در پی برقراری رابطه‌ای تازه با ایالات متحده برآید. آمریکا و ۱۸ کشور دیگر نیم‌کره غربی از به‌رسمیت‌شناختن این رژیم خودداری کردند. بدین‌سان، بولیوی در مه ۱۹۴۴ به‌طور رسمی به محور اعلان جنگ داد و اتباع آلمانی و ژاپنی را اخراج کرد. ایالات متحده سفیر خود، آورا وارن، را به لاپاز اعزام نمود و دولت بولیوی ۸۱ تبعه «خطرناک» آلمانی و ژاپنی را به او تحویل داد. همچنین آمریکا پذیرفت قلع بولیوی را به قیمتی بالاتر از نرخ جهانی خریداری کند تا ثبات قیمتی تضمین شود.^۱

حزب استالینیستی حزب چپ انقلابی بولیوی^۲ خواستار توضیح درباره حضور عناصر نازی در دولت ویااروئل شد. امتناع آمریکا از به‌رسمیت‌شناختن حکومت، آن را واداشت تا رهبران تندروتر mnر را کنار بگذارد و تا ژوئیه ۱۹۴۴ اعضای این حزب را به کلی از دولت خارج کند. مونته‌نگرو و سسپدس در پی این فشارها کناره گرفتند؛ مونته‌نگرو حتی به‌عنوان سفیر بولیوی در مکزیک منصوب شد. با وجود حذف چهره‌های اصلی طرفدار محور، ائتلاف RADEPA-mnr در سراسر دوره ویااروئل پابرجا ماند mnر، تا حدی در واکنش به کنار گذاشته‌شدنش، چرخش خود به سوی جنبش کارگری را تشدید کرد.

قدرت‌گیری، به‌نوبه خود، بر آرمان میهن نیز اثر فرساینده داشت. ویااروئل که به‌طور فزاینده‌ای به کمک‌های آمریکا نیازمند بود، کوشید عناصر آشکارا طرفدار محور را از دولت پاک‌سازی کند، اما آرمان میهن (که خود ویااروئل نیز عضو آن بود) بیش‌ازپیش به‌گونه‌ای مستقل عمل می‌کرد. این سازمان، بارون یهودی قلع، مائوریسیو هوخشیلد، را ربود و چند هفته در اسارت نگه داشت؛ هوخشیلد پس از آزادی، کشور را برای همیشه ترک کرد. در ژوئیه ۱۹۴۴، آرمان میهن در سوءقصد نافرجام به جان رهبر حزب چپ انقلابی، خوزه آنتونیو آرسه از مخالفان صریح ویااروئل دخیل بود. اما مهم‌ترین رویداد، اعدام ده سیاستمدار و افسر نظامی مخالف در نوامبر ۱۹۴۴ در چوستپی پاتا بود؛^۳ اعدام‌هایی که به آرمان میهن نسبت داده شد و بحرانی سیاسی برانگیخت که نهایتاً به بازگشت mnر به دولت انجامید.

^۱ مجموعه‌ای از مذاکرات میان دولت ویااروئل و ایالات متحده درباره قیمت مواد خام—به‌ویژه قلع—درگرفت. بنا به گزارش ویکتور آندراده، سفیر بولیوی در آمریکا، دولت بولیوی خواستار افزایش قیمت قلع به‌طور مشخص برای بهبود دستمزد کارگران شد، آن‌هم در پی افشای شرایط فاجعه‌بار معادن پس از کشتار کاتاوی. ایالات متحده پذیرفت قیمت قلع را از ۰٫۶۲ دلار به ۰٫۶۳۵ دلار برای هر پوند افزایش دهد. در طول جنگ، بولیوی لاستیک را به قیمت ۲ دلار به ازای هر پوند به آمریکا می‌فروخت، در حالی که آرژانتین ۵ دلار پیشنهاد می‌داد.

^۲ حزب چپ انقلابی (PIR، *Partido de la Izquierda Revolucionaria*) حزبی مارکسیستی در بولیوی بود که در سال ۱۹۴۰ تأسیس شد. این حزب با اتکا به روشنفکران، دانشجویان و بخشی از جنبش کارگری، در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ یکی از نیروهای مهم چپ بولیوی به‌شمار می‌رفت و از نظر ایدئولوژیک به مارکسیسم و سیاست‌های انترناسیونال کمونیستی نزدیک بود.

^۳ آندراده (۱۹۷۶، ص. ۴۹) می‌نویسد: «برای ولزها، برادن‌ها و دیگر مقامات ایالات متحده از همان سنخ، کشته شدن ده غیرنظامی بنیادهای تمدن را به لرزه درآورد» (در تقابل با تساهل آنان نسبت به کشتار کاتاوی در اواخر ۱۹۴۲). خود آندراده نیز عضو گروه راست افراطی «استریا د هیئرو» بود. آسپا لویس (۱۹۹۷، ص. ۲۴۱) استدلال می‌کند که هسته توتالیتیر رادبا تا سطوح رؤسای پلیس ملی و ایالتی گسترش یافته بود.

در سوی دیگر، آرژانتین تا ژانویه ۱۹۴۴ روابط خود را با آلمان حفظ کرده بود و بسیاری از ناسیونالیستیان آن کشور همچنان با قطع این روابط مخالف بودند. ایالات متحده برای هشدار به هرگونه تلاش آرژانتین در حمایت از بولیوی، یک ناو جنگی به مونته‌ویدئو اعزام کرد؛ چراکه آرژانتین در آن زمان در پی تشکیل بلوکی متمایل به محور در اتحادیه پان‌آمریکایی بود. برای مهار این روند، آمریکا در دسامبر ۱۹۴۴ نلسون راکفلر، معاون تازه‌منسوب وزارت خارجه در امور آمریکای لاتین، را برای مذاکره با خوان پرون اعزام کرد. در این مذاکرات، پرون پذیرفت با جاسوسان، دارایی‌ها و تبلیغات محور در آرژانتین مقابله کند؛ و در مقابل، ایالات متحده نیز متعهد شد تمامی تحریم‌های اقتصادی را لغو کرده و تجهیزات نظامی به آرژانتین بفروشد.

۲۰) تعمیق سیاست‌های کارپراتیستی چپ‌گرا در دوران ویارروئل

تمامی این جابه‌جایی‌ها و بازآرایی‌های بین‌المللی و دولتی، مانع از تداوم تلاطم در عرصه اجتماعی داخلی نشد. موج اعتصابات، به‌ویژه در مناطق روستایی، کشور را در می‌نوردید. گوالبرتو ویارروئل کوشید تا آنجا که امکان داشت، بار دیگر با سنت «سوسیالیسم نظامی» دوره تورو-بوش پیوند برقرار کند. در امتداد همان الگوهای کارپراتیستی، دولت وی تشکیل اتحادیه سراسری معدنچیان،^۱ را به رسمیت شناخت و لغو «پونگواآخه»، کار خانگی بی‌مزد که دهقانان ناگزیر برای مالکان زمین انجام می‌دادند، را اعلام کرد (هرچند این فرمان در عمل به اجرا درنیامد). همچنین برنامه‌هایی برای تأسیس مدارس روستایی اعلام شد و تدوین «قانون کار روستایی» در دستور کار قرار گرفت.

در مه ۱۹۴۵، دولت کنفرانس ملی بومیان را با حضور ۱۵۰۰ نماینده برگزار کرد؛ این کنفرانس ۲۷ مطالبه تدوین نمود که اغلب آن‌ها نادیده گرفته شد. مالکان زمین عملاً به فرامین ویارروئل وقعی ننهاده‌اند و سرکوب شدیدی را در روستاها به راه انداختند، از جمله حمله به مدارس و معلمان.

اتحادیه سراسری معدنچیان به بزرگ‌ترین سازمان کارگری کشور بدل شد و تحت رهبری خوان لچین قرار گرفت، چهره‌ای که پس از ۱۹۵۲ در دولت جنبش ناسیونالیستی انقلابی حضور یافت و، چنان‌که بعدتر روشن شد، حلقه اتصال کلیدی میان mnr و تروتسکیست‌های بولیوی بود.^۲ کنگره مؤسس این اتحادیه در ژوئن ۱۹۴۴ برگزار شد و با حمایت mnr و ویارروئل، به‌منظور مقابله با نفوذ حزب چپ انقلابی در جنبش کارگری، تقویت گردید.^۳

^۱Federación Sindical de Trabajadores Mineros de Bolivia (FSTMB)

^۲ نک: ساندور جان (۲۰۰۹، صص. ۸۷-۹۰).

^۳ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، ج. ۲۱، ص. ۳۶۳) این کنگره را «یکی از رویدادهای به‌غایت سرنوشت‌ساز در تاریخ اجتماعی بولیوی» دانسته است.

در آوریل ۱۹۴۵، ویارروئل و وزیر اقتصادش ویکتور پاز استنسورو ظاهراً فرمان ۱۹۳۹ خرمن بوش درباره کنترل ارز خارجی را احیا کردند، اما الزامات آن، به ویژه در خصوص ارائه عواید حاصل از تجارت خارجی، به مراتب محدودتر از نسخه پیشین بود. یک ماه پیش تر، در کنفرانس چاپولتیک در مکزیکوسیتی، پاز استنسورو با ایالات متحده بر سر پرداخت های ناعادلانه آن کشور برای قلع بولیوی رویارو شده بود.

پایان جنگ جهانی دوم نیز از فشار بر دولت ویارروئل نکاست. در ۲۴ فوریه ۱۹۴۶، خوان پرون به ریاست جمهوری آرژانتین برگزیده شد و در ژوئن همان سال قدرت را در دست گرفت. «ماه عسل» پرون با طبقه کارگر آرژانتین در فاصله ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ بی تردید بر سیر تحول mnr اثر گذاشت؛ چنان که رهبران اصلی این جنبش به همراه بسیاری از پناهندگان آرمان میهن در دوره «سکسنیو روسکرو» (۱۹۴۶-۱۹۵۲) تبعید خود را در بوئنوس آیرس گذراندند و حتی هیئتی از mnr در مراسم تحلیف پرون حضور یافت. اهمیت این پیوندها، در چارچوب تلاش پرون برای سامان دهی «راه سوم» آمریکای لاتین در برابر دو بلوک ایالات متحده و شوروی قابل فهم است.^۳ در کنار تأثیر روشن انقلاب مکزیک، کارپراتیسم پرونیستی نیز بی گمان بر mnr اثرگذار بود.

در چنین فضایی، یافتن راه حلی برای بحران فزاینده طبقه کارگر ضروری می نمود. سومین کنگره اتحادیه سراسری معدنچیان در مارس ۱۹۴۶ نشانه «چرخشی بنیادی معدنچیان به سوی چپ» بود.^۴ مطبوعات وابسته به حزب چپ انقلابی با لحنی هشدارآمیز از «فاشیستی شدن» معدنچیان سخن می گفتند و برخی دیگر از منتقدان نیز از احتمال انحراف «آناکو-سندیکالیستی» ابراز نگرانی می کردند.

با این همه، در ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۶، ویارروئل در پی قیامی مردمی سرنگون شد و همراه با شماری از یارانش در میدان موریو در لاپاز، در برابر ساختمان پارلمان، به دار آویخته شد. حزب چپ انقلابی در بسیج نیروهایی که به این رویداد انجامید نقش مهمی ایفا کرد، چنان که «فرادولت» بارون های قلع (روسکا) نیز در آن دخیل بود. در اسطوره پردازی انقلابی بعدی، قتل ویارروئل به مثابه عملی ارتجاعی بازتفسیر شد و او در زمره چهره های «پانتئون» انقلابی بولیوی قرار گرفت.

کارلوس مونتهنگرو که در آن زمان در مکزیکوسیتی به سر می برد، در اثری که پس از مرگش منتشر شد، این کودتا را به «دسیسه های پنهان» روسکا و وکلای شرکت استاندارد اوایل نسبت داد. رهبران ارشد mnr و آرمان میهن به

^۱ همان، ص. ۹۲.

^۲ از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹، سیاست ایالات متحده با اتکا به ذخایر عظیم قلع انباشته شده در دوران جنگ، قیمت قلع را مهار کرد. با آغاز جنگ کره در ۱۹۵۰، و نیز شورش ها در مالایای بریتانیا و اندونزی، قیمت به دو دلار برای هر پوند، یعنی نزدیک به ۳۰۰ درصد افزایش، رسید. این رویکرد ایالات متحده بر جاذبه جنبش mnr افزود. معادن، با آن که تنها ۳٫۲ درصد از نیروی کار بولیوی را به کار می گرفتند، ۲۵ درصد تولید ناخالص ملی و ۹۵ درصد ارز خارجی کشور را تأمین می کردند (لهمان ۱۹۹۹، ص. ۹۷).

^۳ به گفته کنودسن (۱۹۸۶، ص. ۱۲۸)، آگوستو سسپدس در مصاحبه ای در ۱۹۷۳ هرگونه پیوند ویژه با پرون را انکار کرده بود. با این حال، نک: مقالات زاناتا و آگواس (۲۰۰۵) و نیز فیگالو (۱۹۹۶-۹۷).

^۴ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، ج. ۲۱، صص. ۳۶۸ به بعد).

بوئنوس آیرس گریختند و صدها تن دیگر از اعضای این دو سازمان زندانی شدند. بدین سان، دوره ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۶ که با نوسان میان رژیم‌های پوپولیستی متمایل به محور و حکومت‌های ضدکارگری متمایل به انگلو-آمریکا مشخص می‌شد، جای خود را به شش سال سرکوب شدید داد؛ واپسین فصل حاکمیت بارون‌های قلع.

پیش از ورود به بررسی این دوره تاریک سرکوب («سکسنیو روسکرو»)، تبعید *mnr* و نهایتاً انقلاب ۱۹۵۲، لازم است به اثری بپردازیم که ناسیونالیستی *mnr* را صورت‌بندی نظری بخشید: کتاب ناسیونالیستی و استعمار،^۱ نوشته کارلوس مونته‌نگرو (۱۹۵۳-۱۹۰۳). این اثر که در ۱۹۵۳، هم‌زمان با واپسین روزهای زندگی نویسنده در تبعید و در حالی که به سبب بیماری سرطان از مشارکت در انقلاب بازمانده بود، منتشر شد، امکان بررسی تداوم‌ها و گسست‌های نسل *mnr* را در قیاس با چهره‌های پیشین چون فرانتس تامایو، فراهم می‌آورد.

نقش محوری مونته‌نگرو در ناسیونالیستی پس از جنگ چاکو، همکاری‌اش در نشریه اثرگذار *لا کاله*، مشارکت توطئه‌آمیزش در کودتاهای ۱۹۳۶ (تورو) و ۱۹۴۳ (ویارروئل)، رابطه نزدیکش با خرمن بوش، زندانی‌شدنش پس از «کودتای نازی»، تصدی وزارت کشاورزی در نخستین کابینه ویارروئل، انتصابش به سفارت مکزیک تحت فشار آمریکا، و سرانجام تبعیدش به آرژانتین در دوره سکسنیو روسکرو—همگی مؤلفه‌هایی هستند که بستر فکری و سیاسی این اثر را شکل می‌دهند.

کتاب *ناسیونالیستی و استعمار* اثر کارلوس مونته‌نگرو را می‌توان جدالی ممتد علیه آن‌چه وی «عصر ضدبولیویایی فرهنگ تاریخی ما» می‌نامد دانست؛ تقابلی میان نخبگان «بیگانه‌گرا» و توده‌های «اصیل» بولیوی، به‌ویژه مستیزوها. مونته‌نگرو با استناد به اسوالد اشپنگلر، نخبگان را «اهل قلمی که خواندن آموخته‌اند، اما فهمیدن نه» توصیف می‌کند.^۲ به‌زعم او، تاریخ بولیوی به‌دست کسانی نوشته شده که دچار «فقدان کامل درک از گذشته» بوده‌اند و آن را با «ایده‌ها، پیش‌داوری‌ها و رسوم زمان حال» داوری کرده‌اند؛ از این‌رو، در چنین منظری، «چشم‌انداز تاریخی بولیوی چیزی جز منظره‌ای هولناک جلوه نمی‌کند». روزنامه‌نگاری بولیوی نیز، از خاستگاه قرن نوزدهمی خود، گرفتار «تبی ناگهانی و فراگیر برای فرهنگ بیگانه» و «تسلیم شورمندان به استعمار معنوی مدرن خارجی» بوده است.^۳

پس از ۱۸۷۹ و از دست رفتن کامل سواحل اقیانوس آرام به سود شیلی، «بولیوی حتی حس خویشتن خویش را نیز از کف داد». در این میان، هیلاریون داسا، چهره نظامی مرتبط با آن فاجعه، به‌مثابه نماد «خونی بیگانه با ملت» تصویر می‌شود؛ او به تبعید پاریسی گریخت و به مظهر «بیگانگی روحی» بدل شد: تجسد «ضدبولیویایی»، و «فرزند

^۱ *Nacionalismo y coloniaje*

^۲ مونته‌نگرو (۱۹۵۳، ص. ۲۸).

^۳ همان، ص. ۵۳.

^۴ همان، ص. ۷۷.

روح استعماری که سلطه اهل دانش و ثروت از آن الهام می‌گیرد.^۱ در برابر، «نیرومندترین شخصیت‌های تاریخ ما... چون خوزه بالیویان و خوزه میگل د لینارس، از حیث خاستگاه به طبقات فرودست تعلق دارند».

مونه‌نگرو در واپسین نوشته‌های تبعیدی خود کوششی گسترده برای تمایزگذاری میان جنبش ناسیونالیستی انقلابی و هرگونه شائبه مارکسیسم به خرج می‌دهد. او مدعی است که بولیوی نه فئودالیسم را تجربه کرده و نه سرمایه‌داری را، بلکه همواره تحت سلطه طبقه‌ای کمپرادور در خدمت امپراتوری جهانی بوده است؛ از این رو، مسئله بنیادین، «استعمار» و بندگی «آیندیوی» (بومی) است. بدین ترتیب، انقلاب بولیوی ماهیتی «ضداستعماری» دارد و در خدمت همه طبقات قرار می‌گیرد. در این چارچوب، mnrr به مثابه حزبی توده‌ای معرفی می‌شود که بیانگر ائتلاف میان طبقات است. حال آن که برای احزاب چپ، تضاد اصلی میان بورژوازی و پرولتاریا تعریف می‌شود، در دستگاه فکری مونه‌نگرو این تضاد به صورت «مستعمره در برابر ملت» بازتعریف می‌گردد.

همانند فرانتس تامایو پیش از او، مونه‌نگرو نیز واکنش‌ها و انتقادات گسترده‌ای برانگیخت. تروتسکیست برجسته، گی‌یرمو لورا، به بلاغت بیگانه‌هراسانه نشریه لا کاله و «ریشه‌های بی‌تردید نازی‌مآبانه» آن اشاره می‌کند.^۲ به‌زعم لورا، مونه‌نگرو با «ناسیونالیسم مسیحایی» و «ستایش طبقات فرودست»،^۳ هرگونه بین‌الملل‌گرایی را نفی می‌کند و مدعی است که «بولیویانیت» نیروی شکل‌دهنده دولت مستقل، در لایه گسترده مستیزوها تجسد یافته است. لورا در تحلیل انقلاب ۱۹۵۲ می‌نویسد: «توده‌ها دستگاه دولت فئودالی-بورژوازی را درهم شکستند، اما mnrr که منافع عمومی بورژوازی ملی ناموجودی را اعلام می‌کرد، به سرعت همان دستگاه را بازسازی کرد، آن‌هم به‌عنوان دولتی کاملاً مطیع متروپل امپریالیستی». از این منظر، نقد مونه‌نگرو نه فقط «اشپنگلری»^۴ بلکه اساساً محافظه‌کارانه و ارتجاعی تلقی می‌شود، زیرا «بولیویانیت»، «ملیت» و «ضدبیگانه‌بودن» در دستگاه او مترادف نوعی بومی‌گرایی (ناتیویسم) است.^۵

از سوی دیگر، خوان آلباراسین میلیان در کتاب «ژئوپلیتیک و پوپولیسم»^۶ (۱۹۸۲) استدلال می‌کند که مونه‌نگرو «اشپنگلریسم» را به عرصه تاریخ بولیوی منتقل می‌کند، از طریق دوگانه «ملت/استعمار»، و این تاریخ را در جهت پوپولیسم «هند-آمریکایی» صورت‌بندی می‌نماید؛ جایی که مستیزوی بولیویایی به مثابه محور قرار می‌گیرد. به‌نظر او، مونه‌نگرو به‌عنوان ایدئولوگ پوپولیست «توده‌های رام‌ناشدنی» را ریشه تاریخی ملت می‌داند و آن‌ها را در برابر

^۱ همان، ص. ۱۵۸.

^۲ همان، ص. ۱۶۱. خوزه بالیویان (۱۸۰۵-۱۸۵۲) از چهره‌های نظامی جنگ استقلال و بعدها رئیس‌جمهور بولیوی بود؛ خوزه ماریا لینارس (۱۸۰۸-۱۸۶۱) نیز نظامی و کاتودیبو، و رئیس‌جمهور بولیوی در فاصله ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۱ بود.

^۳ ۱۶۸. لورا (۱۹۶۵، ص. ۴۹).

^۴ همان، صص. ۵۳-۵۴، ۵۶.

^۵ اثر ۱۹۱۸ اسوالد اشپنگر با عنوان «انحطاط غرب» بر مبنای استعاره‌ای زیست‌شناختی از فرهنگ‌ها، برخاستن، بلوغ و فرسودگی؛ استوار بود؛ به نظر می‌رسد تفسیر زیست‌شناختی از نژاد میرانی باشد که اشپنگر برای مونه‌نگرو برجای نهاد.

^۶ همان، صص. ۶۴، ۶۸.

^۷ نقل در آبسیا لوپس (۱۹۹۷، ص. ۲۸۰).

الیگارش‌ی «چولا» قرار می‌دهد. آلباراسین تأکید می‌کند که گذار از تحلیل نژادی به تحلیل اجتماعی در جامعه‌شناسی بولیوی کاری بس دشوار بوده است: در حالی که نژادگرایی کنش‌های انسانی را بر پایه رنگ پوست، ساختار استخوانی و زبان تبیین می‌کرد، تحلیل اجتماعی مستلزم توضیح جایگاه افراد در ساختار اجتماعی بود.

به‌زعم آلباراسین، ویژگی اصلی ناسیونالیستی و/استعمار «کار بست نامتمایز مقولات نژاد و طبقه در مفهوم مردم» است؛ جایی که «مستیز و طبقه بومی دست در دست هم وارد عرصه پوپولیسم می‌شوند». «مونته‌نگرو نظریه خود را «ایندو-آمریکایی‌گرایی» با الهام از ویکتور راثول آیا د لا توره و نیز اسپنگلر و در مفهوم «مردم» می‌نامد و با تز ناسیونالیستی مبتنی بر نژاد را با نظریه پوپولیستی ائتلاف کارگران، دهقانان و طبقات متوسط درهم می‌آمیزد. این درهم‌تنیدگی خاص میان «نژاد» و «مردم»، به‌گفته آلباراسین، نخ باریکی است که مونته‌نگرو را گاه به‌سوی نژادگرایی و گاه به‌سوی پوپولیسم سوق می‌دهد؛ از این‌رو، او را می‌توان «چهره محوری نوعی عقل‌گریزی جامعه‌شناختی در بولیوی» دانست.

مفاهیم کلیدی در اندیشه کارلوس مونته‌نگرو عبارت‌اند از: «بولیویانیت»^۲ که در تقابل با هرگونه هویت ملی دیگر قرار می‌گیرد؛ «ضدمیهن» یعنی هر آن‌چه در برابر چشم‌انداز رام‌ناشدنی انقلاب ملی می‌ایستد؛ و «تاریخ ژنتیک»، یعنی تلقی تاریخ به‌مثابه فرایند تکوین زیستی که در آن فرهنگی نو در برابر غرب منحنی سر برمی‌آورد.

از زاویه‌ای دیگر، منتقدی متأخر درباره ناسیونالیستی و/استعمار می‌نویسد: «در این بازنویسی تاریخ، محتوای واقعی ضداستعماری مبارزات بومیان زده شده و با روایتی ناسیونالیستیانه جایگزین گردید... تا اوایل دهه ۱۹۴۰، مبارزات بومی به‌منزله یکی از جریان‌های منتهی به استقلال ملی تلقی می‌شد... در اوایل قرن بیستم، سکوتی شگفت‌انگیز درباره... شورش بزرگ و جنگ داخلی‌ای که در اواخر دوره استعمار ارتفاعات آند را درنوردید، حاکم بود.»^۳ بدین‌سان، تاریخ‌نگاری مونته‌نگرو نه‌تنها بازتفسیر، بلکه نوعی حذف و جایگزینی معنا در ساحت مبارزات بومی را نیز در بر می‌گیرد.

پیام سیاسی نهایی اثر او را می‌توان در ایده ائتلاف تمامی طبقات «ملی» در برابر نخبگان «بیگانه» و در نهایت الیگارش‌ی «روسکا»ی بارون‌های قلع، خلاصه کرد. مونته‌نگرو در مقاله‌ای که پس از مرگش در ۱۹۵۴ منتشر شد، این موضع را چنین بازمی‌گوید: «سی سال اشاعه نظریه‌های کمونیستی و پانزده سال فعالیت مشابه فاشیسم-فالانژیسیم، هرگز کوچک‌ترین توجهی از سوی اکثریت‌های ملی برنینگیخت؛ حال آن‌که گرایش آنان به جنبش

^۱ همان .

^۲ Bolivianidad
^۳ antipatria

^۴ در گرایندل و دومینگو (۲۰۰۳، صص. ۱۲۵-۱۲۶، ۱۲۹) آمده است که مونته‌نگرو و پاز استنسورو، در مقام تبعیدیان هم‌سرنوشت در بوئنوس آیرس، روزانه درباره کتاب مونته‌نگرو-هنگام نگارش-به بحث می‌پرداختند: «... امر اساسی، کشف و تجربه زیسته تناقضات اجتماعی احزابی بود که بر شکاف میان مردم (ملت) و اشراف خون ... و ثروت (ضدملت) استوارند». نک: بدریگال (۱۹۹۹، ص. ۲۵۱).

^۵ همان، ص. ۳۸۲.

ناسیونالیستی انقلابی... تفاوت آگاهانه ایشان را با آرمان‌های انقلابی کاذب منشأگرفته از اروپا برجسته می‌سازد... بیایید مبارزه علیه ستم و سلطه بیگانه، و نیز علیه ابزارهای محبوب آن، شرکت‌های مالی بین‌المللی، محافل پنهان، دلالان فاسد و مزدوران مسلح را اعلام کنیم.^۱

در یک جمع‌بندی، «پیشرفت» مونته‌نگرو نسبت به فرانتس تامایو را می‌توان گامی نیمه‌تمام در فاصله‌گرفتن از نظریه‌های رمانتیک-نژادی آلمانی اوایل قرن بیستم دانست؛ گامی که به ادغام نژاد و ملت در قالب ایدئولوژی‌ای پوپولیستی-ملی‌گرا و چندطبقه‌ای انجامید؛ ایدئولوژی‌ای که برای پروژه نوسازی دولت بولیوی، آن‌گونه که mnr پس از ۱۹۵۲ پی گرفت، مناسب‌تر بود. افراط‌های بلاغی نشریه لا کاله یا پژواک‌های آشکارا فاشیستی در برنامه ۱۹۴۲ کوادروس کیروگا تعدیل شد، اما هسته تقلیل‌ناپذیر «بولیوانیت» به‌مثابه مفهومی ضدجهان‌شمول و در تقابل با هر امر «بیگانه» باقی ماند؛ تقابلی که می‌توان آن را به‌تمامی از سنت‌هایی چون اندیشه یوهان گوتلیب فیشر و ام‌گرفته دانست. این هسته مفهومی، در نهایت، در پروژه دولت‌گرای کارپراتیستی mnr، توده‌های بولیوی را در خود مستحیل ساخت.

۲۲) «سکسنیو روسکرو» (دوره شش‌ساله روسکا)

در پی بلافصل سرنگونی گوالبرتو ویبارروئل، دولت راست‌گرای نوپا به تعقیب و سرکوب اعضای سازمان‌های آرمان‌میهن و جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) پرداخت. صدها تن از اعضای این دو تشکل زندانی و گاه به قتل رسیدند و هزاران نفر دیگر ناگزیر به فعالیت مخفیانه شدند. ایالات متحده ظرف چند هفته حکومت جدید را به رسمیت شناخت و متحدانش در قاره آمریکا نیز از آن پیروی کردند. رهبران mnr از جمله ویکتور پاز استنسورو، آگوستو سسپدس و کارلوس مونته‌نگرو — به تبعیدی ناگزیر در آرژانتین پرونستی پناه بردند. (در سال‌های تبعید، سسپدس و مونته‌نگرو توانستند به‌عنوان روزنامه‌نگار در روزنامه لا پرنسا آرگان نزدیک به پرون، فعالیت کنند.) آنان در اوج کارزار موسوم به «کتاب آبی» سفارت ایالات متحده، به رهبری دیپلمات بدنام اسپرویل برادن، به این کشور رسیدند؛ کارزاری که در آن، خوان پرون، ویبارروئل و mnr با برچسب «نازی» تصویر می‌شدند. پرون در آن زمان در میانه «ماه‌عسل» سیاسی خود با طبقه کارگر آرژانتین بود و هم‌زمان سیاست خارجی فعالی را در جهت شکل‌دهی به بلوکی ضدآمریکایی در جنوب آمریکای جنوبی دنبال می‌کرد. تحولات عینی، چه در تبعید و چه در فعالیت‌های زیرزمینی در بولیوی، mnr را بیش از پیش به سوی جهت‌گیری‌ای کارگرمحور سوق داد.

^۱ همان. ص ۳۸۲

این چرخش در بستری مساعد رخ داد؛ چراکه علیرغم سرکوبی شدید، دوره ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۲ شاهد هیچ فروکاستی در تلاطم‌های کارگری و دهقانی در بولیوی نبود، تلاطم‌هایی که با موجی از اعتصابات عمومی آغاز شد. پایان کار وییاروئل او را به «شهید چپ» بدل ساخت و کارگران با سردادن نام او در خیابان‌ها، یادش را با دستاوردهای دوران حکومتش پیوند می‌زدند.

با این‌همه، رویدادی تعیین‌کننده‌تر، برگزاری کنگره فوق‌العاده فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی (FSTMB) در پولاکایو در نوامبر ۱۹۴۶ بود؛ کنگره‌ای که در پاسخ به همین خیزش اجتماعی فراخوانده شد. این کنگره «تزهای پولاکایو» را تصویب کرد؛ متنی که از آن پس، به تعبیر لورا، «انجیل» جنبش کارگری بولیوی شد. کنگره پولاکایو نشانگر برتری آشکار نفوذ تروتسکیستی در جنبش بود، به‌ویژه در پرتو تسلیم خفت‌بار حزب کمونیست (استالینیست) حزب چپ انقلابی به «روسکا» در خلال جنگ و پس از آن. اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی و حزب کارگری انقلابی تروتسکیست حزب کارگران انقلابی «جبهه متحد پرولتاریایی» را تشکیل دادند که متعاقباً توانست در فضای سرکوب‌زده نیز به موفقیت‌های انتخاباتی دست یابد.

از آن‌جا که «تزهای پولاکایو» در تاریخ بعدی طبقه کارگر بولیوی نقشی تعیین‌کننده ایفا کردند، ارائه نسبتاً مبسوط آن‌ها ضروری است. این تزاها تا حدی از «برنامه انتقالی» تروتسکی الهام گرفته بودند و بر مطالباتی چون مقیاس‌شناور دستمزد و ساعات کار، کنترل کارگری بر معادن، تشکیل پیکت‌های مسلح و کادرهای کارگری مسلح تأکید می‌کردند. در ادامه تصریح می‌کردند: «نباید با بورژوازی هیچ‌گونه بلوک یا سازشی برقرار کنیم»، و در تقابل با «جبهه‌هایی که اصلاح‌طلبان خرده‌بورژوا پیوسته پیشنهاد می‌کنند»، خواستار «جبهه متحد پرولتاریایی» می‌شدند. پس از طرح ایده «بلوک پارلمانی معدن کاران» برای تبدیل پارلمان بورژوایی به «تربیون انقلابی» با هدف افشای مانورهای بورژوازی از درون خود مجالس، تزاها افق راهبردی خویش را چنین صورت‌بندی می‌کردند:

وزیران «کارگر» ساختار دولت‌های بورژوایی را دگرگون نمی‌کنند. تا زمانی که دولت مدافع جامعه سرمایه‌داری است، وزیران «کارگر» به کارگزاران فریب بورژوازی بدل می‌شوند. کارگری که جایگاه مبارزاتی خود را در صفوف انقلابی با کرسی‌ای در کابینه بورژوایی معاوضه کند، به صف خائنان درمی‌غلطد. بورژوازی با ابداع وزیران «کارگر» می‌کوشد کارگران را هرچه مؤثرتر بفریبد... اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی هرگز به دولت‌های بورژوایی نخواهد پیوست، زیرا چنین اقدامی به‌معنای آشکارترین خیانت به توده‌های استثمارشده است، و به‌منزله فراموشی این واقعیت که خط‌مشی ما، خط‌مشی انقلابی مبارزه طبقاتی است.

^۱ لورا (۱۹۹۴-۲۰۱۲، ج. ۲۱، ص. ۴۱۵).

^۲ بررسی زیر از «تزهای پولاکایو» بر پایه شاندور جان ۱۹۹۹، صص. ۹۲-۹۴ تنظیم شده است.

با این حال، ساندور جان یادآور می‌شود که تزاها در ادامه از تروتسکیسم ارتدوکس فاصله می‌گیرند و به وضعیتی اشاره می‌کنند که شش سال بعد رخ داد؛ زمانی که اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی در نخستین دولت *mnr* در ۱۹۵۲ عملاً از «وزیران کارگر» حمایت کرد. در حالی که طبقه کارگر به مثابه «طبقه انقلابی به معنای اخص» معرفی می‌شد، هم‌زمان تصریح می‌گردید که انقلاب پیش‌رو «بورژوا-دموکراتیک» است، هرچند رهبری آن را طبقه کارگر بر عهده خواهد داشت، نه «بخش‌های مترقی» بورژوازی:

«... کسانی که مدعی‌اند ما خواهان انقلاب سوسیالیستی فوری در بولیوی هستیم، دروغ می‌گویند... زیرا به خوبی می‌دانیم که شرایط عینی تحقق چنین امری وجود ندارد.»

در چشم‌اندازی بین‌المللی، «تزاها» همبستگی خود را با کارگران آمریکای شمالی اعلام می‌کردند و تصریح می‌نمودند که «ایالات متحده انبار باروتی است که یک جرقه می‌تواند آن را منفجر سازد».^۱ به تعبیر ساندور جان، در خصوص اغتشاش نظری ناشی از ایده «انقلاب بورژوایی به دست طبقه کارگر»، این تزاها حامل «تناقضی سرنوشت‌ساز» بودند که در سال‌های بعدی تبلور یافت: نقشی که نویسندگان آن در گره‌زدن این رادیکالیسم مبارزاتی با توهمات نسبت به حزب ملی‌گرا ایفا کردند.

«سکسنیو روسکرو»، با وجود تداوم سرکوب، به هیچ‌وجه دوره‌ای از آرامش اجتماعی نبود؛ برعکس، مقطعی بود که در آن جنبش ناسیونالیستی انقلابی (*mnr*) اکنون در وضعیت مخفی، به تدریج به مثابه صدای کارگران و دهقانان هژمونی می‌یافت. شورش‌های روستایی در طول سال استمرار داشت. در اواخر ژانویه ۱۹۴۷، کارگران فولاد در پوتوسی به دست نیروهای نظامی تحت فرمان وزیر کار وابسته به حزب چپ انقلابی قتل‌عام شدند.^۲ فعالان حزب چپ انقلابی که همچنان در ائتلاف «ضدنازی» خود با الیگارش قلع («روسکا») باقی مانده بودند، در این کشتار مشارکت داشتند؛ هرچند حزب مدعی بود که صرفاً با *mnr* و حزب کارگری انقلابی تروتسکیست، یعنی حزب کارگران انقلابی، می‌جنگد، اعتبار سیاسی‌اش هرگز ترمیم نشد. تا سال ۱۹۵۰، کادرهای جوان‌تر حزب چپ انقلابی جدا شدند تا حزب کمونیست مستقلی را در بولیوی بنیان نهند که در سال‌های بعد اهمیتی ناچیز داشت.^۳ این ائتلاف حزب چپ انقلابی روسکا، که ریشه در آغاز جنگ جهانی دوم داشت، یکی از عوامل اصلی توانایی تروتسکیسم بولیوی در کسب هژمونی در درون طبقه کارگر بود.

^۱ همان، صص. ۹۴-۹۵

^۲ همان، ص. ۹۵.

^۳ لورا، همان، جلد ۲۱، ص. ۳۷۳؛ همچنین ساندور جان ۱۹۹۹، ص. ۹۸.

^۴ با تسلیم خفت‌بار حزب چپ انقلابی بولیوی به سلطه «روسکا»، نفوذ کنفدراسیون بین‌المللی کارگران آمریکای لاتین (کنفدراسیون کارگران آمریکای لاتین) به رهبری ویسنته لومباردو تولدانیو نیز همراه با آن از میان رفت. تا ژوئن ۱۹۵۰ و برگزاری ششمین کنگره فدراسیون سندیکایی کارگران معدن بولیوی، فدراسیون رقیب استالینیستی اتحادیه‌ها، یعنی کنفدراسیون سندیکایی کارگران بولیوی، عملاً محو شده بود.

در همین دوره، خوان لچین، رهبر فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی هرچند خود هرگز کارگر نبود و همانند تریستان ماروف شخصیتی میانه‌گرا که در مواقع مقتضی از زبان تروتسکیستی بهره می‌گرفت، به‌مثابه واسطه‌ای میان mnر و حزب کارگران انقلابی سر برآورد؛ واقعیتی که پس از ۱۹۵۲ در بسیج کارگران و نیروهای رادیکال در حمایت از mnر اهمیتی تعیین‌کننده یافت.

با وجود اتکای قاطع به سرکوب و ارباب برای حفظ سلطه، دولت روسکا به رهبری انریکه هرتسوک به‌طور صوری به اشکال دموکراتیک متعهد بود و ناگزیر انتخابات منظم برگزار می‌کرد. «جبهه متحد پرولتاریایی» مورد حمایت حزب کارگران انقلابی در انتخابات ۱۹۴۷ به موفقیت‌هایی دست یافت که نشانه‌ای از تحولات آتی بود. اما در مه ۱۹۴۸ در معدن «سیگلو بیستم» سرکوبی خونین رخ داد و در ژوئن همان سال، در پنجمین کنگره اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی در تلامایو، لچین که به‌طور پنهانی با دولت به توافق رسیده بود، چهره واقعی خود را نشان داد و حمله علیه حزب کارگران انقلابی را رهبری کرد. در فضای رو به رادیکالیزه شدن، حتی فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB) نیز ناگزیر به اتخاذ زبانی کارگرگرایانه شد. در انتخابات مه ۱۹۴۹، mnر یازده نماینده به پارلمان فرستاد. تظاهرات گسترده و سرکوب‌های وسیع در پی آمد و شمار زیادی از هواداران mnر بار دیگر زندانی شدند.

با تشدید بی‌ثباتی، هرتسوک از ریاست‌جمهوری کناره‌گیری کرد و اشراف‌زاده‌ای به نام مامرتو اوریولاگوئیتیا جانشین او شد. هنوز مدت کوتاهی از به‌قدرت رسیدنش نگذشته بود که در اوت-سپتامبر ۱۹۴۹ جنگ داخلی کوچکی به‌مدت بیست روز میان هواداران mnر (در تلاش برای کودتا) و نیروهای دولتی درگرفت. دولت با بمباران هوایی برخی شهرها دست بالا را یافت و سپس صدها تن از فعالان mnر را در اردوگاه تمرکز در جزیره «کونتی» در دریاچه تیتیکاکا محبوس کرد. بار دیگر در مه ۱۹۵۰، دولت در واکنش به اعتصاب عمومی، محله کارگری «وییا ویکتوریا» در لاپاز را بمباران و گلوله‌باران کرد.

با این همه، واپسین پرده حاکمیت روسکا در شرف فرارسیدن بود. برای درک بنیان اجتماعی این بی‌ثباتی مزمن، کافی است یادآور شویم که در سال ۱۹۵۰، تنها ۰٫۷ درصد از مالکان، ۴۹٫۶ درصد اراضی بولیوی را در اختیار داشتند، حال آن‌که ۹۳٫۷ درصد از جمعیت، با مالکیت‌هایی کمتر از هزار هکتار، صرفاً ۸٫۱ درصد زمین را در اختیار داشتند. آفزون بر این، ۰٫۱ درصد از جمعیت، ۶۸ درصد از معادن، ۱۰۰ درصد خطوط راه‌آهن و ۲۶ درصد

^۱ با وجود همه این‌ها، روزنامه‌های پرنفوذ آمریکایی چون واشینگتن پست همچنان از جنبش ملی‌گرای انقلابی بولیوی به‌عنوان «نازی» یاد می‌کردند.
^۲ کلاین ۱۹۶۹، ص. ۳۹۵. همچنین تا سال ۱۹۵۰، مطالعه‌ای از سوی سفارت ایالات متحده به این نتیجه رسیده بود که MNR و ارتش، مهم‌ترین سد در برابر کمونیسم‌اند و گذشته فاشیستی و ناسیونالیسم آن دیگر نقطه ضعف محسوب نمی‌شود (نگاه کنید به هربرت اس. لمان ۱۹۹۹، ص. ۹۵). در همین سال، مأموریت کمیسیون کین‌لایدساید سازمان ملل نیز انجام گرفت که درصدد ترسیم سیمای اقتصاد بولیوی در پرتو کمک‌های آتی بود — ۱. امری که بازتاب نگرانی‌های ایالات متحده درباره دسترسی به مواد خام بولیوی نیز به‌شمار می‌رفت (همان). گزارش این کمیسیون که در ۱۹۵۱ منتشر شد، نسبت به دولت اوریولاگوئیتیا انتقادی بود، زیرا در غرب به‌تدریج این درک شکل می‌گرفت که وضعیت موجود دوام‌پذیر نیست و MNR تنها راه‌حل ممکن است، آن‌گاه که دولت ایالات متحده به این جمع‌بندی رسید که هیچ نفوذ کمونیستی یا پرونیستی در کار نیست. گزارش کین‌لایدساید، در جست‌وجوی قیاس‌ها، MNR را به الکساندر کرنسکی مانند کرد و خوان لچین میانه‌رو را در جایگاه ولادیمیر لنین نشان داد (همان).

از سرمایه مالی را کنترل می‌کردند؛ تمرکزی حاد از سرمایه که به‌نحو کلاسیک با الگوی الیگارشیکی انباشت هم‌خوانی دارد.

انتخابات فوریه ۱۹۵۱ واپسین صحنه این نبرد را گشود: پیروزی قاطع ویکتور پاز استنسورو (که پس از پنج سال همچنان در تبعید بود)^۱ و MNR بدیهی بود که حاکمیت از پذیرش این نتایج سر باز زند؛ سه ماه بعد، در مه، یک شورای نظامی قدرت را به‌دست گرفت. بن‌بستی شکل گرفت که تنها با انقلاب آوریل ۱۹۵۲ پایان یافت. به‌نوشته هربرت کلاین، MNR «با کنار گذاشتن فاشیسم سنتی و ارتدوکسی اقتصادی، به موضعی کاملاً انقلابی گذار کرد»^۲؛ یعنی تعهدی بی‌قیدوشرط به سرنگونی رژیم روسکا، هرچند نه به معنای انقلابی در افق سوسیالیستی^۳.

۲۳) انقلاب ۱۹۵۲ و پیامدهای آن

چنان که کارل مارکس در هیجدهم برومر لئونی بناپارت می‌نویسد: [همان‌گونه که]... «کرامول و مردم انگلیس، زبان و شور و پندارهای لازم برای انقلاب بورژوازی خود را از لابلای صفحات عهد عتیق به عاریت گرفته بودند. ولی همین که هدف واقعی حاصل شد، یعنی دگرگونی بورژوازی جامعه انگلیسی به سرانجام خود رسید، [دیگر به سرمشق‌های کهن نیازی نبود و] جان لاک جای حقوق را گرفت».

مارکس. هیجده برومر (نقل از ترجمه باقر پرهام؛ نشر مرکز، ۱۳۷۷)

مارکس بدین‌سان نشان می‌دهد که چگونه فزونی ایدئولوژیک و اغراق‌های خطابی می‌تواند قابله نتایجی در نهایت پیش‌پاافتاده باشد. در مورد جنبش ناسیونالیستی انقلابی بولیوی نیز می‌توان گفت که هنگامی که این جنبش سرانجام در سرنگونی روسکا و پیشبرد ملی‌سازی‌های کورپوراتیستی و اصلاحات ارضی نیم‌بند کامیاب شد، سیل کمک‌های ایالات متحده جایگزین شیفتگی‌های پیشین آن به بنیتو موسولینی، آدولف هیتلر و در سطحی دیگر، خوان پرون گردید.

^۲ به‌گفته زندگینامه‌نویس اصلی ویکتور پاز استنسورو، رهبران MNR در تبعید مشغول مطالعه انقلاب مکزیکی و حتی انقلاب روسیه ۱۹۱۷ بودند (بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۲۴۹). آنان همچنین از تأثیر «خوستیشالیسمو»ی خوان پرون در فضای پیرامونی برکنار نبودند. بنا به گزارش هفته‌نامه Labor Action ارگان اتحادیه سوسیالیست‌های مستقل در ایالات متحده به رهبری مکس ساختمان (۴ ژوئیه ۱۹۵۲) حزب کارگران انقلابی بولیوی از «کنگره اتحادیه‌های کارگری» پرون‌گرا، سازمان‌یافته توسط عوامل پرون در آسونسیون، حمایت کرد.

^۳ بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۴۰۱.

انقلاب بولیوی در آوریل ۱۹۵۲ در آغاز همچون تلاشی دیگر برای کودتا از سوی جنبش ناسیونالیستی انقلابی شکل گرفت، مشابه شکست ۱۹۴۹. این اقدام از حمایت محتاطانه ژنرال آنتونیو سلمه از نیروهای کارابینروس و نیز فالانژ سوسیالیست بولیوی برخوردار بود، هرچند فالانژ در واپسین لحظات عقب نشست. حتی حزب کمونیست کوچک‌شده بولیوی که می‌کوشید خود را از رسوایی حزب چپ انقلابی متمایز سازد، تا سال ۱۹۵۱ از جنبش ناسیونالیستی انقلابی حمایت می‌کرد. نبردها سه روز در لاپاز ادامه یافت؛ در ابتدا به نظر می‌رسید دولت دست بالا را دارد، اما مداخله کارگران مسلح موازنه را برگرداند. ارتش بولیوی عملاً فروپاشید و ناگهان جنبش ناسیونالیستی انقلابی خود را بر مسند قدرت یافت، آن‌هم بر شالوده نیروی مسلح طبقه کارگر بولیوی، وضعیتی که به هیچ‌وجه قصد اولیه آن نبود.

بخت با جنبش ناسیونالیستی انقلابی یار بود: ایدئولوژی «انقلاب ملی» که پیش‌تر تکوین آن را پی گرفته‌ایم و به‌ویژه به‌دست کارلوس مونته‌نگرو صورت‌بندی شده بود، به اندازه کافی بر آگاهی کارگران هژمونیک شد تا امکان بازسازی دستگاه دولت و ایجاد «هیئت‌های خاص مردان مسلح» را فراهم آورد. در این مسیر، جنبش ناسیونالیستی انقلابی از یاری چشمگیر فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی و به‌ویژه مرکز کارگری بولیوی^۲ و رهبر آن خوان لچین برخوردار شد. لچین این کنفدراسیون فراگیر را در نخستین هفته پرشور انقلاب بنیان نهاد و مرکز کارگری بولیوی در سال‌های آغازین صرفاً یک تشکل اتحادیه‌ای نبود، بلکه سازمانی بود که طیف وسیعی از گروه‌های اجتماعی را دربرمی‌گرفت، با معدن‌کاران اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی به‌عنوان ستون فقرات آن.^۳ در پس این سازمان‌های توده‌ای، هرچند با نیروی عددی کمتر اما با وزن سیاسی قابل توجه، حزب کارگران انقلابی تروتسکیست به رهبری گی‌یرمو لورا و ادوین مولر قرار داشت که عملاً پوشش چپ رادیکال برای استقرار دولت جدید فراهم آورد.

ویکتور پاز استنسورو و دیگر رهبران عالی‌رتبه جنبش ناسیونالیستی انقلابی در میان استقبال انبوه جمعیت از تبعید در بوئنوس آیرس بازگشتند. با این حال، این توده‌ها هنوز با بلاغتِ نوسازی‌شده جنبش ناسیونالیستی انقلابی همگام نشده بودند و در نخستین حضور عمومی^۴ پاز شعارهای ضدیهودی سر می‌دادند. پاز پیش از ترک آرژانتین نیز تصریح کرده بود که جنبش ناسیونالیستی انقلابی «کاملاً ضدکمونیست» است.

^۱ برای حفظ چشم‌انداز منطقه‌ای باید یادآور شد که در نوامبر ۱۹۵۱، خوان پرون با کسب ۶۲٫۴ درصد آرا بار دیگر رئیس‌جمهور آرژانتین شد؛ باین حال، وی از MNR در انتخابات فوریه ۱۹۵۱ حمایت نکرده بود.

^۲ COB

^۳ تنها هفت هفته پس از انقلاب، ویکتور پاز استنسورو گشایش یک دانشکده جدید نیروی هوایی در سانتا کروز را برای بازسازی ارتش درهم‌شکسته مجاز دانست. «کولخیو میلیتار» در ۱۹۵۳ بازگشایی شد تا نسل تازه‌ای از «افسران ملی‌گرا» را پرورش دهد. در اشاره به تداوم نفوذ آلمان پیش از جنگ جهانی دوم، دومیش روئیز (۱۹۹۳، ص. ۵۰) می‌نویسد: «فرماندهی‌های عالی ارتش‌های متفقین مجموعه‌ای از توجیهات، نظریه‌ها و الگوهای رفتاری را از منابع فاشیستی جذب کردند و ... «ارزش‌های» مردگان را فراگرفتند». وی خاستگاه دکترین «امنیت ملی» پس از ۱۹۴۵ را در آثار نظریه‌پردازان آلمانی چون کارل ریتز، فریدریش راتسل، کارل هاوسهوفر، رودولف کِلِن و هالفورد مکیندر—یعنی مکتب بدنام ژئوپلیتیک آنگلو-آلمانی—می‌داند (ص. ۵۵).

^۴ دیگر گروه‌ها نیز «برای حل مسائلی که در جاهای دیگر در حوزه کارگزاران دولتی قرار می‌گرفت، به مرکز کارگری بولیوی اتکا می‌کردند» (شاندور جان ۱۹۹۹، ص. ۱۲۰). خوان لچین همچنین به مقام وزیر معادن و نفت منصوب شد.

چهار اصلاح عمده که بر موج حمایت توده‌ای اولیه جنبش ناسیونالیستی انقلابی به اجرا درآمد عبارت بودند از:

(۱) ملی‌سازی معادن متعلق به سه بارون قلع، اما همراه با پرداخت غرامت کامل به مبلغ ۲۲ میلیون دلار؛

(۲) برقراری حق رأی همگانی در ژوئیه ۱۹۵۲؛

(۳) اصلاحات ارضی؛

(۴) لغو نظام «پونگوئاخ» و دیگر مناسبات شبه‌فئودالی در روستاها.

این اقدامات در چارچوب بازسازی دولت بولیوی صورت گرفت، بازسازی‌ای که واجد مؤلفه‌های برجسته کورپوراتیستی بود. باید توجه داشت که خوان پرون در نوامبر ۱۹۵۱ دومین پیروزی انتخاباتی خود را در آرژانتین به‌دست آورده بود و در نوامبر ۱۹۵۲ نیز دولتی با گرایش پرونستی به رهبری کارلوس ایبانیز دل کامپو در شیلی به قدرت رسید.^۱ در چنین بستر منطقه‌ای، تلاش مستمر پرون برای شکل‌دهی به «راه سوم» آمریکای جنوبی بر بولیوی تحت حاکمیت جنبش ناسیونالیستی انقلابی در دوره کوتاه شکوفایی‌اش تأثیرگذار بود.^۲ کمیته انقلابی جنبش ناسیونالیستی انقلابی حتی شامل سرهنگ سرخیو سانچز بود که به وزارت کار رسید و به «پرونیستو» یا «پرون بولیویایی» شهرت داشت. بنا به گزارش بناتریس فیگول،^۳ آرژانتین برای قیام جنبش ناسیونالیستی انقلابی تسلیحات فراهم کرده بود، هرچند باز استنسورو از گرایش پرون به بهره‌برداری ابزاری از او در راستای منافع آرژانتین ناخشنود بود.

در راستای بازسازی دولت، نخستین گام در مسیر ملی‌سازی مستلزم آن بود که صادرات قلع از طریق بانک دولتی «بانکو مینرو» فرآوری شود و کلیه درآمدهای ارزی توسط بانک مرکزی^۴ تبدیل گردد؛ اقدامی که عملاً احیای سیاست‌های کنترلی خرمان بوش در سال ۱۹۳۹ به‌شمار می‌رفت. در همین حال، ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ قیمت قلع را کنترل می‌کرد و کمیته بین‌المللی قلع را تضعیف کرده بود. آغاز جنگ کره و شورش‌ها در مالایای تحت سلطه بریتانیا و اندونزی موجب افزایش بهای قلع تا دو دلار به ازای هر پوند شد و موقعیت جنبش ناسیونالیستی انقلابی را تقویت کرد. در زمان انقلاب، معدن‌کاران قلع تنها ۳٫۲ درصد از نیروی

^۱ دانکرلی ۲۰۰۶، ص. ۴۲. این رویداد موردی استثنایی نبود. بنا به گزارش (Labor Action ۱۸ اوت ۱۹۵۲ "POR": (تروتسکیست "نیز با عبارات توخالی انقلابی از "انقلاب کارگری" نهم آوریل، از کشاکش میان جناح‌های "چپ" و "راست" حزب ناسیونالیست، و از "بلوغ انقلابی پرولتاریای بولیوی" سخن می‌گوید، درحالی‌که عناصر اتحادیه‌ای علیه "طبقه ستمگر یهودی" اعتراض می‌کنند و خواستار "آزادی پوگروم‌ها" می‌شوند. و این در قبال چند صنعتگر کوچک یهودی، مالکان کارگاه‌های کوچک؛ این است آن "بلوغ" پرولتاریای بولیوی که به‌تمامی از حزب ناسیونالیست پشتیبانی می‌کند، حال آن‌که POR تروتسکیست نه‌تنها از جناح "چپ MNR" به رهبری لخن، بلکه از دولت باز استنسورو نیز حمایت می‌کند.

^۲ «پدیده‌ای سیاسی که نمی‌توانست برای ویکتور باز استنسورو بیگانه باشد، پدیده ژنرال خوان دومینگو پرون بود. "خوستیشالیسم" آرژانتینی نوعی همزیستی خاص نظامی-کارگری بود که واقعیتی نو را برای باز و حزیش بازی‌تاباند. پرون پیشاهنگ مبارزه‌ای در خط مقدم علیه ... الیگارش ارضی ... و نیز علیه حضور مداخله‌گرانه منافع ایالات متحده بود ... خوستیشالیسم مقولات سیاسی برگرفته از مارکسیسم را با وجوهی از اتحادیه‌گرایی بریتانیایی و اصلاح‌طلبی اجتماعی حزب انقلابی نهادی مکزیکی درهم می‌آمیخت» (بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۲۵۱).

^۳ درباره راهبرد کلی پرون گرایانه مبنی بر اتخاذ «موضع سوم» ضدکمونیستی و مستقل از واشینگتن و مسکو در مخروط جنوبی، بنگرید به آثار زاناتا و آگواس (۲۰۰۵) و فیگیو (۱۹۹۶-۱۹۹۷).

^۴ بنگرید به فیگیو (۱۹۹۶-۱۹۹۷).

کار را تشکیل می‌دادند، اما ۲۵ درصد تولید ناخالص ملی را ایجاد می‌کردند و این بخش به‌تنهایی ۹۵ درصد درآمد ارزی بولیوی را تأمین می‌نمود؛ نمونه‌ای کلاسیک از تمرکز ساختاری اقتصاد تک‌محصولی و وابستگی شدید به صادرات مواد خام.

زمینه کلان‌تری که مناسبات رژیم نوپای بولیوی با هژمون نیم‌کره‌ای، یعنی ایالات متحده را صورت‌بندی می‌کرد، فضای بین‌المللی بحران‌زده سال‌های آغازین جنگ سرد بود. در ۱۹۵۲، ایالات متحده درگیر جنگ کره بود؛ دولت محمد مصدق در ایران در آستانه ملی‌سازی دارایی‌های نفتی بریتانیا قرار داشت و حکومت خاکوبو آربنس در گواتمالا علیه منافع شرکت آمریکایی یونایتد فروت پیش می‌رفت (و نخستین کشوری بود که دولت جنبش ناسیونالیستی انقلابی را به رسمیت شناخت). در چنین شرایطی، ایالات متحده با کثرت بحران‌ها مواجه بود و توان گشودن جبهه‌ای دیگر از ضدشورش آشکار در جهان در حال توسعه را نداشت. از این‌رو، بر پایه پیوندهایی که از ۱۹۴۲ با بولیوی برقرار شده بود، از جمله در پی جنجال سازمان‌یافته پیرامون کشتار کاتاوی، کمیسیون‌های تحقیق، کمک‌های مالی و توافقات مربوط به قیمت قلع – راهبرد «مهار از طریق ادغام» را برگزید: به‌دام‌انداختن بولیوی و منابع طبیعی عظیم آن در شبکه‌ای از کمک‌ها که، به‌نحو قابل پیش‌بینی، در جهت تقویت عناصر سازگارتر در جنبش ناسیونالیستی انقلابی هدایت می‌شد. *mnr* نیز عملاً با تمام قوا در این دام افتاد و تا اواخر دهه ۱۹۵۰، بولیوی بیش از هر کشور دیگری در جهان، به‌ازای هر نفر، کمک مالی از ایالات متحده دریافت می‌کرد. پس از انتخاب دوایت آیزنهاور در ۱۹۵۲، برادرش میلتن آیزنهاور برای مأموریتی اکتشافی به بولیوی سفر کرد و در واشینگتن، سفیر بولیوی ویکتور آندراده (که پیش‌تر در دولت ویبارروئل خدمت کرده بود) توانست آیزنهاورها را متقاعد سازد که ملی‌سازی‌های بولیوی هیچ نسبتی با کمونیسم ندارد.

در درون طبقه کارگر، فشار شدیدی برای ملی‌سازی بدون غرامت وجود داشت؛ با این حال، پس از پنج ماه بحث در کمیسیون ویژه، ملی‌سازی در اکتبر ۱۹۵۲ با پرداخت ۲۲ میلیون دلار غرامت به اجرا درآمد. این اقدام تنها معادن بزرگ را دربرگرفت و معادن کوچک و متوسط در مالکیت خصوصی باقی ماندند. ملی‌سازی همچنین نوعی «کنترل کارگری» با مختصات کورپوراتیستی را در بر داشت، اما برخلاف شوراها کارگری و سوویت‌های انقلاب‌های آلمان و روسیه پس از ۱۹۱۷، در همکاری با مدیران شرکت دولتی *COMIBOL* صورت گرفت. به تعبیر دانکرلی، «یکی از مؤلفه‌های کلیدی انقلاب در حال مدیریتی‌شدن بود».^۴ کمیل عملاً به‌مثابه یک هلدینگ عظیم عمل می‌کرد: با ۳۰ هزار کارمند، مالکیت بخش اعظم تولیدات معدنی، و همچنین زیرساخت‌هایی چون

^۱ همان، ص. ۵۴.

^۲ همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، پس از بازدید از بولیوی در چارچوب کمیسیون بررسی کاتاوی که وضعیت اسفبار نیروی کار مزدبگیر را آشکار ساخته بود، فدراسیون کار آمریکا (از طریق نماینده‌اش، وُرت) خواستار «یک قیومیت ۲۵ ساله» برای بازسازی اقتصاد بولیوی شد (هربرت اس. لمان ۱۹۹۹، ص. ۸۱). بولیویایی‌ها از «انبوه کارشناسان آمریکای شمالی و وابستگان دیپلماتیک که در طول جنگ بر کشورشان فرود آمدند» ناخشنود بودند (همان، ص. ۸۹).

^۳ *Corporación Minera de Bolivia*

^۴ افزون بر قلع، نفت و گاز طبیعی، این منابع شامل سرب، روی، مس، ولفرام و بیسموت نیز می‌شد.

مراکز درمانی و خطوط راه‌آهن را در اختیار داشت. فرمان‌های صادره در آوریل و ژوئن ۱۹۵۲، این شرکت را ملزم می‌کرد کارگرانی را که در دوره «سکسنیو روسکرو» اخراج شده بودند، دوباره به کار گیرد.

چنان‌که نشریه عمل کارگری در همان زمان نوشت، ملی‌سازی معادن نه مطابق برنامه و خواست اکثریت کارگران، بلکه در قالبی مصالحه‌آمیز انجام شد: قانون ملی‌سازی پرداخت غرامت به مالکان را در صورت تسویه مالیات‌ها و بدهی‌ها، پیش‌بینی می‌کرد، هرچند دولت عملاً منابع مالی لازم برای این پرداخت را نداشت. در حالی که مرکز کارگری بولیوی خواستار اداره معادن به‌دست کمیته‌های منتخب کارگری و تشکیل یک کمیته ملی برآمده از این ساختارها بود، دولت با پذیرش صورتی اصل «کنترل کارگری»، نهادی به‌نام کمیته ایجاد کرد که در آن نمایندگان کارگران در اقلیت بودند و توسط دولت منصوب می‌شدند. بدین ترتیب، در این صورت‌بندی بوروکراتیک، «کنترل کارگری» عملاً به «کنترل بر کارگران» استحاله یافت.^۲

الیگارش قلع موسوم به «روسکا» هرچند از قدرت کنار زده شده بود، اما از میان نرفته بود و از تبعید، کارزار تبلیغاتی گسترده‌ای را برای معرفی mnr و ملی‌سازی‌ها به‌عنوان پروژه‌ای «کمونیستی» به راه انداخت. چهره‌هایی چون سیمون پاتینیو، موریس هوشیلد و کارلوس آرامایو که سال‌ها دارایی‌های خود را به خارج منتقل کرده بودند، شرکت روابط عمومی برادران ناتانسن^۳ در نیویورک را به خدمت گرفتند تا دولت، کنگره و افکار عمومی آمریکا را متقاعد کنند؛ تلاشی که نهایتاً ناکام ماند. این ماشین تبلیغاتی با انتشار اطلاعات نادرست درباره خطرات متوجه کارشناسان خارجی و خانواده‌هایشان، و با نقل قول‌هایی از آنان مبنی بر این‌که ملی‌سازی معادن را نابود خواهد کرد^۴ به جنگ روانی دست زد. آنان همچنین میلارد تایدینگز، سناتور مریلند، را برای پیشبرد مواضع خود در کنگره به خدمت گرفتند؛ تایدینگز تهدید کرد خرید قلع بولیوی توسط ایالات متحده را متوقف خواهد کرد، اما اندکی بعد درگذشت. وزارت خارجه آمریکا نیز بر پرداخت غرامت کامل تأکید می‌کرد. در مقابل، mnr از خدمات گاردنر جکسون، روشنفکر کارگری میانه‌رو با سابقه‌ای در جنبش کارگری آمریکا (از جمله در کارزار پرونده ساکو و وانزتی)، بهره گرفت؛ در واقع، بخش عمده همدلی اولیه در ایالات متحده با mnr از دل جنبش کارگری برمی‌خاست.

اوضاع برای mnr با سقوط قیمت جهانی قلع از ۱،۲۱ دلار به ۰،۷۰ دلار در هر پوند، هم‌زمان با فروکش کردن جنگ کره در ۱۹۵۳، پیچیده‌تر شد؛ امری که در همان سال ۲۰ میلیون دلار از درآمد بولیوی کاست و دولت را تا آستانه ورشکستگی پیش برد؛ به‌گونه‌ای که می‌توان گفت ملی‌سازی عملاً معادن را از چنین سرنوشتی نجات داد.

^۱ Labor Action

^۲ دانکرلی ۲۰۰۶، ص. ۵۷.

^۳ Nathanson Brothers

^۴ Labor Action ، ۸ دسامبر ۱۹۵۲. بخش اعظم نقل‌قول‌های بعدی از این نشریه برگرفته از جزوه «بولیوی: انقلابی که انترناسیونال چهارم به آن خیانت کرد» منتشره از سوی اتحادیه برای حزب انقلابی است.

در همان سال، کمک‌های مستقیم ایالات متحده به رژیم آغاز شد، در حالی که انقلاب چین نیز با افزایش قیمت جهانی تنگستن و ولفرام، بر دینامیک اقتصاد مواد خام در مقیاس جهانی اثر می‌گذاشت.

معادن ملی‌شده، افزون بر کارزار بین‌المللی «روسکا» و افت قیمت جهانی قلع، با مجموعه‌ای از مسائل ساختاری و مدیریتی مواجه بودند. در اداره معادن، اصطکاکی پایدار میان مهندسان و کارگران پدید آمد و در خلأ مدیریتی حاصل، رهبران کارگری و افسران نظامی نقش‌های کلیدی را اشغال کردند. شرکت دولتی گُمبیل عملاً به پناهگاهی برای افسران بازنشسته و سیاستمداران درجه‌دوم بدل شد. فراتر از این پیچیدگی‌های مدیریتی و توزیع رانت، روندهای بلندمدت تولید نیز علیه قلع عمل می‌کرد: اگر در ۱۹۲۷ اندکی پیش از اوج صادرات در ۱۹۲۹، قلع ۷۴٫۲ درصد صادرات بولیوی را تشکیل می‌داد، این سهم تا ۱۹۵۶ به ۵۶٫۵ درصد کاهش یافت. این شکاف تا حدی با افزایش صادرات سرب، تنگستن، روی و نفت جبران شد، اما کفایت نداشت.^۲

بارون‌های قلع در واکنش به رکود بزرگ و نیز تهدیدات «سوسیالیسم نظامی» دوره داوید تورو و خرمان بوش و سپس دولت گوالبرتو وییارروئل، سیاستی عام از عدم‌سرمایه‌گذاری را در پیش گرفتند؛ در نتیجه، تجهیزات معدنی که در ۱۹۵۲ ملی شد، به‌طور محسوسی فرسوده و از رده خارج بود. (در سال‌های بوش، همین بارون‌ها با این بهانه که ذخایر رو به اتمام است، تولید را به حدود ۱۹ هزار تُن در سال کاهش داده بودند.) از این منظر، ملی‌سازی mnr قابل قیاس با ملی‌سازی‌های هم‌زمان در بریتانیا است که در آن‌ها نیز بخش‌هایی چون معادن، فولاد و راه‌آهن — عمدتاً به‌سبب افت سودآوری — به مالکیت دولتی درآمدند. هم‌زمان، با احکام آوریل و ژوئن ۱۹۵۲، گُمبیل ملزم شد کارگران اخراج‌شده در دوره «سکسنیو روسکرو» را دوباره به کار گیرد؛ بدین ترتیب، شمار کارکنان صنایع تحت کنترل این شرکت از ۲۴ هزار نفر در ۱۹۵۱ به ۳۶ هزار نفر در ۱۹۵۶ افزایش یافت.

پیوندهای اقتصاد بولیوی با امپریالیسم غربی نیز تعمیق شد: علاوه بر کمک‌های ایالات متحده و ارتباطات با اتحادیه‌های کارگری آمریکایی و انواع کمیسیون‌های تحقیق، در ۱۹۵۳ گُمبیل قراردادی با شرکت ذوب قلع بریتانیایی ویلیام هاروی امضا کرد. هزینه‌های این بنگاه زیان‌ده عملاً از طریق مالیات بر دوش کل جمعیت شاغل منتقل شد و کمک‌های آمریکا نیز گُمبیل را به بازگشت به الگوهای «مدیریت ارتدوکس» سوق می‌داد.

اصلاحات ارضی اجراشده توسط جنبش ناسیونالیستی انقلابی نیز ابهاماتی هم‌سنخ با ملی‌سازی معادن داشت. این اصلاحات شانزده ماه پس از انقلاب و در واکنش به تصرفات زمین توسط دهقانان مسلح آغاز شد و، چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، الغای نظام شبه‌فتووالی «پونگوئاخه» را در بر داشت. رهبری سازمان فراگیر توده‌ای، یعنی مرکز کارگری بولیوی، میان اعتراض به سرکوب دهقانان و محکوم کردن «تحریکات» دهقانان متأثر از حزب کارگران انقلابی در

^۲pork barrel

^۲ نبرد تبلیغاتی میان کارزار پرهزینه روابط عمومی «روسکا» و دولت بولیوی در آندراده ۱۹۷۶، صص. ۱۳۵-۱۴۶ گزارش شده است.

^۳William Harvey Company

نوسان بود.^۱ به روایت ساندور جان، خود حزب کارگران انقلابی نیز نسبت به بسیج دهقانی موضعی سرد داشت و استدلال می‌کرد که دهقانان عمدتاً در پی تملک قطعات کوچک فردی‌اند. این موضع، به تعبیر او، یادآور توصیه‌های استالین به کمونیست‌های چین در سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۷ بود مبنی بر مهار تصرفات ارضی دهقانان برای حفظ بلوک با کومینتانگ ملی‌گرا. این قیاس از آن‌رو بامسماست که الگوی «ائتلاف چهار طبقه» حزب کمونیست چین (کارگران، دهقانان، سرمایه‌داران صنعتی و طبقه متوسط «مترقی») در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳، یکی از ارجاعات مکرر رهبران mnr بود.

اندکی پس از انقلاب، ویکتور پاز استنسورو، هرنان سیلس سوآسو را مأمور ریاست کمیسیون اصلاحات ارضی کرد. این کمیسیون از کمبود تخصص رنج می‌برد و تحت نفوذ اعضای باقیمانده حزب چپ انقلابی قرار داشت که به الگوی مرحله‌بازور «انقلاب بورژوا-دموکراتیک» پایبند بودند؛ رویکردی که محافظه‌کارانه‌تر از دیدگاه «انقلاب ملی» جنبش ناسیونالیستی انقلابی که به‌ویژه در آثار کارشناس ارضی حزب چپ انقلابی، آرتورو اورکیدو مورالس تئوریزه شده بود، بود. در تداوم منطق کورپوراتیستی مستقر در صنعت، در کشاورزی نیز انقلاب تصویری «ملی و ارگانیک» از دولت به‌مثابه ساختار بنیادین دگرگونی، بازنمایی، ادغام اجتماعی و توسعه ایجاد کرد.

هرچند پاز استنسورو اصلاحات ارضی مکزیک در دوره لازارو کاردناس را به‌دقت مطالعه کرده بود، نفوذ حزب چپ انقلابی در کمیسیون معطوف به حفظ «هسته‌های مهم قدرت زمین‌داری سنتی» از طریق تعبیرات ملایمی چون «مالکیت‌های کوچک و متوسط»^۲ بود که قرار بود دست‌نخورده بمانند. دهقانان در بولیوی غربی از ژانویه تا اوت ۱۹۵۳ به بسیج گسترده دست زدند و فشار فزاینده‌ای بر کمیسیون وارد آوردند، اما این نهاد همچنان از «خرده‌مالکیت‌های خرد»^۳ حمایت می‌کرد و بدین‌سان دهقانان را به قطعات کوچک زمین مقید می‌ساخت. فرمان اصلاحات ارضی در اوایل اوت ۱۹۵۳ صادر شد. به‌نظر بدریگال، این سیاست در عمل نوعی «اصلاحات ارضی نیمه‌دموکراتیک مالکان» و «زمین‌داران مترقی» را پیش برد و بخش‌هایی از قدرت لاتیفوندیایی را حفظ کرد. بدین‌ترتیب، اصلاحات ناگزیر به نوعی همزیستی^۴ تن داد که در آن بخش قابل‌توجهی از زارعان و دامداران تعیین می‌کردند که شعار «زمین از آن کسی است که آن را کشت می‌کند»^۵ در عمل چه معنایی خواهد داشت. خود اورکیدو نیز این فرایند را گذار زمین‌داران بزرگ به «کشاورزان مترقی» می‌دید که به‌زعم او، نسبت به جمعیت بومی، امکانات و ظرفیت بیشتری برای پیشبرد اقتصاد روستایی دارند.

^۱ بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۳۵۰.

^۲ شاندور جان ۲۰۰۹، صص. ۱۴۳ و ۱۴۶.

^۳ بدریگال ۱۹۹۹، ص. ۴۴۸.

^۴ microfundia

^۵ modus vivendi

^۶ همان، ص. ۴۵۱.

این اصلاحات «مسئله کلیدیِ تداوم تاریخیِ عوامل لاتیفوندیایی و خرده‌مالکانه را حل و فصل نکرد؛ عواملی که در بلندمدت به جدی‌ترین معضلِ واپس‌ماندگی بولیوی بدل شدند و بستر اجتماعی لازم را برای ریشه‌دواندنِ ضداصلاحات ارضی فراهم آوردند و مسیرِ توسعهٔ سرمایه‌دارانه‌ای را که هدفِ بی‌واسطهٔ «انقلاب ملی»^۱ بود، منحرف ساختند». در پرتو همین جهت‌گیری، لاتیفوندیای استان‌های بنی و پاندو که در دومی حدود ۳۰۰۰ ملک با مساحت ۲۰۰۰ هکتار یا بیشتر وجود داشت، عملاً از گزندِ اصلاحات مصون ماندند.

۲۴) نقش حزب کارگران انقلابی تروتسکیست (POR)

پس از این مرور فشرده بر ملی‌سازی‌ها و اصلاحات ارضی جنبش ناسیونالیستی انقلابی، برای فهم معنای عینی این دگرگونی‌ها، تحلیل دینامیک نیروهای طبقاتی ضروری است. برخلاف نمونه‌های دیگر کورپوراتیسم در آمریکای لاتین که عموماً بر دولت و ارتشی مدرن و ازپیش‌موجود تکیه داشتند، «انقلاب ملی» بولیوی در آغاز فاقد چنین پشتوانه‌ای بود؛ چراکه ارتش، یعنی «هیئت ویژهٔ مردان مسلح»، در آوریل ۱۹۵۲ عملاً فروپاشید و جنبش ناسیونالیستی انقلابی را در موقعیتی شکننده، بر فراز میلیشیای مسلح طبقهٔ کارگر، قرار داد؛ نیرویی که باید هم مهار و هم، در مراحل نخست، استرضا می‌شد. در پی طبقهٔ کارگر، توده‌های روستایی بومی قرار داشتند که در فقرِ پیشا سرمایه‌دارانه با ته‌مانده‌های روابط شبه‌فئودالی گرفتار بودند و از اوایل ۱۹۵۳ به حرکت درآمدند.

در برابر و در عین حال بر شانه‌های این نیروها، mnr، برخاسته از «بخش‌های روشنفکریِ نخبگان بولیوی و لایه‌های در حال صعودِ طبقهٔ متوسط»^۲ مأموریتی دوگانه برای خود تعریف کرد: بازسازی دولتِ انتزاع‌شده از «روسکا» و «تکمیل انقلاب بورژوازی» از طریق بهره‌برداری از منابع طبیعی غنی و کشاورزی اصلاح‌شده، به‌منظور بر ساختن یک دولت-ملت سرمایه‌دارانهٔ کارا که بتواند از وضعیتِ «استعماری» به تعبیر نظریه‌پردازان ناسیونالیستی mnr همچون کارلوس مونته‌نگرو، فراروی کند.

mnr که در ۱۹۵۲ به قدرت رسید، از مسیری ایدئولوژیک پیچیده عبور کرده بود: از خاستگاه‌های اولیه پیرامون نشریهٔ یهودستیز لا کاله، از رهگذر «سوسیالیسم نظامی» دورهٔ داوید تورو و خرمان بوش، آمیزه‌ای از تأثیرات فاشیسم آلمانی و ایتالیایی با عناصر کورپوراتیستی برگرفته از انقلاب مکزیک تا تأثیرات نازی بر برنامهٔ بنیان‌گذارانهٔ

^۱ همان، ص. ۴۵۵.

^۲ همان، ص. ۴۵۸.

۱۹۴۲، و نهایتاً تبدیل شدن به نیرویی که در ۱۹۵۰ از سوی وزارت امور خارجه ایالات متحده به عنوان تنها بدیل واقعی در برابر «کمونیسم» در بولیوی به رسمیت شناخته شد.

با این حال، *mnr* عملاً با «کمونیسم» به مثابه یک حزب توده‌ای طرفدار شوروی مواجه نبود، زیرا چنین حزبی، یعنی حزب چپ انقلابی، به واسطه خدماتش به «دموکراسی» روسکا از دهه ۱۹۴۰ به کلی بی اعتبار شده بود. بدین ترتیب، تنها نیروی ایدئولوژیک و عملی قابل اعتنا در سمت چپ *mnr*، حزب کارگران انقلابی تروتسکیست بود. بولیوی، در کنار کشورهایی چون ویتنام و سری لانکا، از معدود نقاطی بود که در آن تروتسکیسم، نه استالینیسم یا سوسیال دموکراسی، برای مدتی به جریان توده‌ای در درون طبقه کارگر بدل شد.

بی تردید چهره محوری در پیوند زدن عملی حزب کارگران انقلابی با جناح «چپ *mnr*»، خوان لچین بود؛ کسی که به گونه‌ای تمثیلی «لنین» در برابر «کرنسکی» ویکتور پاز استنسورو تلقی می شد. به گفته دانکرلی، «شکاف میان گفتار و کردار... ویژگی پایدار کارنامه پرنوسان رهبر مرکز کارگری بولیوی بود». لچین، که خود عضو *mnr* بود، از نظر سیاسی تحت تأثیر گی یرمو لورا پرورش یافته بود و در ۱۹۵۲ به حلقه واسطی بدل شد که *mnr* به شدت برای مهار طبقه کارگر به آن نیاز داشت.

به اختصار ساندور جان: تروتسکیست‌های بولیوی^۱، در حالی که دیدگاه‌های خود را در مقالات و بیانیه‌ها عرضه می کردند، در عمل به ضمیمه‌ای رادیکال برای «لچینیسم» در جنبش کارگری بدل شدند، در حالی که لچین جناح چپ *mnr* را پوشش می داد. به نقل از لورا: «هر آنچه حزب کارگران انقلابی در این دوره انجام داد، عیناً به تقویت عددی، اما نه سیاسی *mnr* انجامید.» در همین حال، پاز استنسورو از یک سو به طور مستمر به تروتسکیسم حمله می کرد و از سوی دیگر، رهبران کارگری را جذب و ساختارها را بوروکراتیزه می نمود. در نهایت، حزب کارگران انقلابی که بیش از آن که حزبی مستقل باشد، به یک گروه فشار شباهت یافت، در تناقضی آشکار با «تزه‌های پولاکایو»، نه تنها از لچین بلکه از دیگر «وزیران کارگر» نیز حمایت کرد. در مه ۱۹۵۲، لورا این «وزیران کارگر» را دستاوردی برای جنبش کارگری اعلام کرد، در حالی که کارگران نساجی می کوشیدند شرایط خود را بر جناح راست *mnr* تحمیل کنند؛ وضعیتی که نشانگر جذب و استحاله رادیکالیسم کارگری در چارچوب دولت پس از انقلاب بود^۲.

گزارشگر آمریکای لاتین نشریه اقدام کارگری (مستقر در ایالات متحده) در پایان ۱۹۵۲، نقش حزب کارگران انقلابی را چنین تحلیل می کرد:

^۱ شاندور جان ۲۰۰۹، ص. ۱۲۳.

^۲ دانکرلی ۲۰۰۶، ص. ۵۷.

^۳ بحث نظری درباره لئون تروتسکی و فراز و نشیب‌های تروتسکیسم پس از او، برای پرهیز از سنگین شدن بیش از حد متن اصلی، به پیوست واگذار شده است.

^۴ شاندور جان ۲۰۰۹، ص. ۸۹.

از یک سو، دولت «رهبران» تروتسکیست را به مناصب بسیار سودآور در دستگاه رسمی گمارد، از جمله کمیسیون اصلاحات ارضی، دفتر تثبیت، اداره تأمین اجتماعی کارگران و... نظریه پرداز پور، ارنستو آیالا مرکادا، با حقوقی بالغ بر ۷۰ هزار پزو (۱۰۰ درصد بیش از حقوق یک وزیر) عضو کمیسیون اصلاحات ارضی بود. نظریه پرداز دیگر پور، گی یروم لورا، همکار خوان لچین به عضویت دفتر تثبیت ریاست جمهوری درآمد. دبیر پور، ادوین مولر، ریاست «صندوق پس انداز و بیمه کارگران» را بر عهده گرفت. بسیاری از کادرهای دیگر پور نیز به مناصب مطلوبی در ماشین دولتی دست یافتند. بدین سان، دولت ملی گرا «خطر کمونیستی» و «تروتسکیستی» را عملاً خنثی کرد و کل «چپ» بولیوی با این استدلال که بدین وسیله انقلاب را از «بازگشت سرمایه داری» نجات می دهد، در همکاری با رژیم قرار گرفت.

هم زمان، حزب حاکم عناصر برجسته چپ، به ویژه از میان پور را جذب می کرد: دو دبیر کل پیشین پور، مولر و خورخه سالاسار، و نیز آیالا مرکادا و ژوسا سوگادا (دبیر سابق لچین) رسماً به جنبش ناسیونالیستی انقلابی پیوستند. بدین ترتیب بخشی از کادر پور دچار تسلیم شد؛ تسلیمی که پیش تر در سطح ایدئولوژیک آغاز شده و سپس به سطوح سازمانی و فردی تسری یافته بود. چرخش به راست mnر با فروپاشی و استحاله «چپ» تکمیل شد.

در همین راستا، ساندور جان می نویسد که «کنترل کامل دولت توسط جناح چپ mnر» به تم محوری تبلیغات پور بدل شد.^۱ کنگره نهم پور در سپتامبر ۱۹۵۲ از «اقدامات مترقی» mnر و جناح چپ آن حمایت کرد. در اوایل ۱۹۵۳، حزب در پیامی به کنگره ملی mnر اعلام داشت که برای «تحقق مأموریت تاریخی»، این کنگره باید صحنه شکست ارتجاع باشد؛ و اگر جناح چپ پیروز شود و mnر «چهره ای پرولتری» بیابد، حتی امکان ادغام نیز قابل بررسی است. در بزنگاه های بحرانی از جمله تلاش های نافرجام کودتا از سوی فالانژ سوسیالیست بولیوی (FSB) و روسکا در ژوئن ۱۹۵۳، حزب کارگران انقلابی از «وزیران چپ» خواست کنترل اوضاع را در دست گیرند. هنگامی که ویکتور پاز استنسورو در واکنش به این تهدیدها لفاظی های ضدکسب و کار را تشدید کرد، روزنامه حزب کارگران انقلابی (*Lucha Obrera*) تیت زد: «رادیکالیزه شدن پاز استنسورو» و نوشت که رئیس جمهور، با بازنگری در مواضع پیشین، اهدافی «ضد سرمایه دارانه» برای انقلاب ترسیم می کند، فراتر از صرف ضدامپریالیسم و ضدفئودالیسم. شعار محوری چنین صورت بندی شد: «تمام مبارزه باید حول مطالبه کنترل کامل دولت توسط جناح چپ mnر متمرکز شود». همچنین تأکید می شد که ورود نمایندگان کارگری به وزارتخانه ها نه به منزله همکاری فردی، بلکه بر مبنای برنامه ای است که به طور خاص توسط مرکز کارگری بولیوی تصویب شده است.^۲ در اوایل ۱۹۵۴ نیز پور در انتخابات درون حزبی mnر در لاپاز از نامزد جناح چپ حمایت کرد.

^۱ همان، ص. ۱۳۵.

^۲ *Labor Action*، ۲۲ دسامبر ۱۹۵۲.

^۳ fusion

^۴ همان، ص. ۱۳۶. بخش اعظم مطالب مربوط به نقش حزب کارگران انقلابی بولیوی از سال ۱۹۵۲ به بعد، از همین منبع اخذ شده است.

با وجود این همسویی‌ها، دولت پاز در ۱۹۵۴ سطح سرکوب علیه تروتسکیست‌ها را افزایش داد: بازداشت‌های گسترده کارگران و دهقانان وابسته به حزب کارگران انقلابی، فهرست‌های سیاه، و محدودسازی شدید نشریه *Lucha Obrera*^۱.

در جمع‌بندی، پور بولیوی را به‌نحو قیاسی، می‌توان با حزب اتحاد مارکسیستی کارگران (POUM) در جریان انقلاب و جنگ داخلی اسپانیا مقایسه کرد: جریانی که غالباً «تروتسکیستی» خوانده می‌شد، اما در عمل تشکلی سانتریستی بود که از دولت جمهوری‌خواه بورژوازی حمایت می‌کرد (و در آن مشارکت داشت). در اسپانیا، تروتسکیست‌های واقعی از حزب اتحاد مارکسیستی کارگران اخراج شدند و هسته «بلشویک-لنینیست» را تشکیل دادند.^۲

در همین سال‌های نخست پس از انقلاب، ایالات متحده با موفقیت فزاینده‌ای بولیوی را در مدار خود ادغام می‌کرد. افزون بر مسئله حیاتی دسترسی به منابع طبیعی، کمک‌های آمریکا کارکردی تبلیغی نیز داشت: نمایش حمایت از نسخه‌ای «غیرکمونیستی» از اصلاحات. ویکتور پاز استنسورو در مه ۱۹۵۳ قصد برقراری روابط دیپلماتیک با چکسلواکی را اعلام کرده بود، اما تحت تأثیر کمک‌های ایالات متحده، این ابتکار به‌زودی کنار گذاشته شد. تا پاییز ۱۹۵۳، آمریکا میلیون‌ها دلار مواد غذایی مازاد، به‌همراه اعتبارات برای کمک‌های فنی و پروژه‌های راه‌سازی، در اختیار بولیوی قرار می‌داد، مکانیسمی کلاسیک از ادغام پیرامون در نظم ژئواقتصادی هژمونیک. از آن‌جا که معادن دیگر سودآور نبودند، ملی‌سازی آن‌ها در نهایت وابستگی ساختاری بولیوی به کمک خارجی را عیان کرد. تا سال ۱۹۵۴، دولت بولیوی در کنفرانس بین‌آمریکایی کاراکاس عملاً از تدابیر ضدکمونیستی ایالات متحده حمایت می‌کرد. تورم شتابان که در ۱۹۵۶ به ۱۷۹ درصد رسید، و دیگر آشفتگی‌های اقتصادی، زمینه را برای مداخله یک «تیم تثبیت» به رهبری مدیر شرکتی آمریکایی، جرج ادر، فراهم ساخت؛ تیمی که گشودگی بیشتر به سازوکارهای بازار و برچیدن بخش دولتی را پیشنهاد می‌داد. «طرح تثبیت ادر» در دسامبر ۱۹۵۶ به اجرا درآمد: نظام نرخ‌های چندگانه ارز، بازمانده کنترل‌های پیشین ملغی شد و پول ملی در معرض نوسان تابع عرضه و تقاضای بین‌المللی قرار گرفت، آن‌هم درست در زمانی که با رکود جهانی ۱۹۵۷، قیمت قلع رو به کاهش بود.^۳ بدین ترتیب، تکانه انقلابی ۱۹۵۲ عملاً فرونشست و طبقه کارگر و دهقانان بولیوی در دهه‌های بعد با چرخه‌ای از کودتا و ضدکودتا،

^۱ همان، ص. ۱۳۷.

^۲ حزب کارگران انقلابی بولیوی در پی این تحولات، در سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۵۵ دچار بحران درونی شد. این بحران با انشعاب ۱۹۵۱-۱۹۵۳ در انترناسیونال چهارم (تروتسکیستی) مرتبط بود که در آن، میشل پابلو و ارنست مندل در برابر تروتسکیست آمریکایی جیمز کانن قرار گرفتند. گی‌یرمو لورا کوشید از هم‌سویی با هر یک از این دو جناح پرهیز کند. جناح هوادار پابلو به جنبش ملی‌گرای انقلابی بولیوی نیپوست، حال آن‌که اکثریت بزرگ جناح لورا به «انتریسیم» در MNR روی آوردند، هرچند خود لورا در واپسین لحظه بر سر همین مسئله انتریسیم گسست.

^۳ قیاسی، البته، سست و تقریبی. حزب کارگران انقلابی بولیوی هرگز به‌طور رسمی وارد دولت جنبش ملی‌گرای انقلابی بولیوی نشد، هرچند اعضای آن مناصبی در آن داشتند؛ در مقابل، حزب کارگران اتحاد مارکسیستی اسپانیا با شدت هرچه تمام‌تر انکار می‌کرد که تروتسکیست است، حال آن‌که POR چنین هویتی را برای خود قائل بود. بنگرید به بولوتن ۱۹۷۹، صص. ۳۸۱-۳۸۳. «POUM در جدل خود با تروتسکیست‌ها استدلال می‌کرد که حضورش در دولت کاتالونیا گامی انتقالی به‌سوی قدرت کامل طبقه کارگر است ... [اما از نظر تروتسکیست‌ها] ... این موضع با مشارکت POUM در دولتی ناسازگار بود که ... انحلال کمیته‌های کارگری را فرمان داد ...».

ابرتورم و حتی صورت‌بندی‌هایی نزدیک به «دولتِ نارکو» مواجه شدند، بخش عمده‌ای از آن تحت حاکمیت ارتشی بازسازی‌شده و در چارچوب دکترین «امنیت ملی» ایالات متحده، که خود از برخی منابع فکری فاشیسم میان‌دوجنگی الهام گرفته بود.

نتیجه‌گیری: ناتوانی چپ در تمایزگذاری میان کورپوراتیسم و سوسیالیسم

انقلاب mnr در بولیوی و ریشه‌های ایدئولوژیکی کم‌تر به یادمانده آن، نمونه‌ای به‌غایت گویا از کوتاه‌بینی بخش بزرگی از چپِ خودخوانده، چه در صحنه داخلی و چه در سطح بین‌المللی، به‌دست می‌دهد. اگر به‌طور مشخص به برخی گرایش‌های تروتسکیستی به‌ویژه شاخهٔ مندل-پابلو که در آن زمان در انترناسیونال چهارم دست بالا را داشت، بنگریم، با روش‌شناسی‌ای مواجه می‌شویم که بارها و بارها تکرار شده است: طیفی از نیروهای چپِ رادیکال خود را به هیئت «تشویق‌چی» و اغلب ضمیمه‌ای فرعی برای جنبش‌ها و دولت‌های به‌اصطلاح «مترقی» درمی‌آورند؛ جنبش‌ها و دولت‌هایی که در واقع با هدف اعلامی انقلاب سوسیالیستی بیگانه‌اند و در عوض، به بازساخت (یا ایجاد) دولت-ملت‌هایی متناسب با واقعیت‌های سرمایه‌داری جهانی متعهدند.

این روش بر این فرض استوار است که می‌توان در درون یک جنبش بورژوازی/ملی‌گرا/«ضد امپریالیست» جهان‌سومی، جناح «چیپی سالم» را شناسایی کرد و از طریق «حمایت انتقادی» آن را «به چپ راند» تا راه برای انقلاب سوسیالیستی گشوده شود؛ فرضی که در نسبت حزب کارگران انقلابی با جنبش ناسیونالیستی انقلابی (mnr) به‌روشنی دیده شد. این الگو منحصر به تروتسکیسم نیست و در موارد متعددی تکرار شده است: از بولیوی تا mnr تا جبهه آزادی‌بخش ملی^۱ در الجزایر، تا دولت فرانسوا میتران در فرانسه، و حتی تا حکومت روحانیون در ایران پس از انقلاب ۱۳۵۷ ایران. گروه‌های چپ رادیکال مورد بحث خود را در نقش بلشویک‌های ولادیمیر لنین در برابر دولت موقت الکساندر کرنسکی تصور می‌کنند، حال آن‌که در عمل به بسیج عناصر رادیکال برای حمایت یا مدارا با طرحی بیگانه می‌انجامند، برنامه‌ای که دیر یا زود آن‌ها را یا در خود ادغام می‌کند یا، بدتر، سرکوب و حتی نابود می‌سازد.

در مورد بولیوی، ناسیونالیسم چندطبقه‌ای صورت‌بندی‌شده به‌دست روشنفکرانی چون کارلوس مونته‌نگرو با دوگانهٔ «ملت» در برابر «خارجی»، در عمل آمیزه‌ای از الگوهای کورپوراتیستی را محقق کرد: از «سوسیالیسم نظامی» سال‌های ۱۹۳۶ تا ۴۰ تا رژیم وییارروئل (۱۹۴۳ تا ۴۶)، با درجاتی از تأثیرپذیری از بنیتو موسولینی در ایتالیا، دیکتاتوری میگل پریمو دِ ریورا در اسپانیا، آدولف هیتلر در آلمان، ژتولیو وارگاس در برزیل، خوان پرون در آرژانتین،

^۱ FLN

و لازارو کاردناس در مکزیك. هرچند ارتش بورژوايي مستقر در بوليو، برخلاف اين نمونه‌ها در ۱۹۵۲ فروپاشيد و ناگزير به سرعت بازسازی شد، اما «خلع سلاح نظري» زمينه را برای خلع سلاح عملي ميليشياهای کارگری فراهم کرد. حمايت دولت گرایانه فدراسيون اتحادیه‌های کارگران معدن بوليو و سپس مرکز کارگری بوليو، ایجاد کُمیل برای اداره معادن ملی شده، و اصلاحات ارضي دولتي، نسخه خاص بوليو از انطباق قرن بیستمي با وضعیت پس از ۱۹۲۹ را شکل داد، وضعیتی که در آن ایدئولوژی‌ها و احزاب لیبرال کلاسیک دیگر کفایت نمی‌کردند.

ضمیمه:

تروتسکیسم، انقلاب مداوم و مورد بوليو

نویسنده تصریح می‌کند که متن اصلی به قدر کافی پیچیده و پرپیچ‌وخم بوده و از این رو از تحمیل بار نظري مضاعف بر آن پرهیز شده است. اصطلاح «تروتسکیست» در سراسر بحث به صورت خنثی و صرفاً برای ارجاع به نیروهایی به کار رفته که خود را چنین می‌نامیدند. انبوه نام‌ها و رخدادهای ناآشنا برای خواننده، حتی برای برخی خوانندگان مطلع، به قدر کافی دشوار است، بی‌آن که ورود به هزارتوی گرایش‌های متخاصم خودخوانده تروتسکیستی (که حتی پیش از ترور لئون تروتسکی در ۱۹۴۰ نیز وجود داشتند) بر پیچیدگی بیفزاید. باین‌همه، در این مورد خاص نمی‌توان از مسئله تروتسکیسم چشم پوشید؛ زیرا، همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، بوليو از محدود کشورهای بود که در آن تروتسکیسم به یک جریان توده‌ای بدل شد، نه صرفاً به گروهی حاشیه‌ای. از این رو، کنش‌های آن،

به‌ویژه در ارتباط با حزب کارگران انقلابی و رهبرانی چون گی‌یرمو لورا، برای فهم روایت حاضر اهمیتی تعیین‌کننده دارد. چنان‌که پیش‌تر در ارزیابی‌های ساندور جان و گزارشگر/قدا/م کارگری نیز منعکس شد، حزب کارگران انقلابی بولیوی در اوج نفوذ خود (از ۱۹۴۶ تا اوایل دهه ۱۹۵۰) در بهترین حالت نسبتی بسیار سست با «تروتسکیسم ارتدوکس» داشت.

فاصله انتقادی نویسنده از تروتسکیسم، چه ارتدوکس و چه غیر آن، در این‌جا محل بحث نیست. اکثرت فرقه‌ها و انشعابات مدعی تروتسکیسم چنان بوده که تلاش برای تقطیر «تروتسکیسم اصیل» شاید به همان اندازه ناممکن بنماید که استخراج «مسیحیت ناب». اما در مورد بولیوی، تروتسکیست‌های حزب کارگران انقلابی نه «فرقه‌ای متخاصم»، بلکه حزبی مؤثر با پایگاه توده‌ای در طبقه کارگر بودند.

برای فهم نسبت حزب کارگران انقلابی با جنبش ناسیونالیستی انقلابی، آن‌چه بیش از همه اهمیت دارد، نظریه «انقلاب مداوم» و مفهوم مرتبط «توسعه ناموزون و مرکب» است. این نظریه، در صورت‌بندی فشرده، بر آن است که هر انقلاب بورژوازی در یک کشور نیمه‌توسعه‌افته یا توسعه‌نیافته، ناگزیر نیروهای فراتر از خود (به‌ویژه طبقه کارگر) را برمی‌انگیزد و به‌ناچار به قلمرو انقلاب پرولتری «گذار» می‌کند؛ گذاری که در افق میان‌مدت و بلندمدت تنها در صورتی می‌تواند پایدار و موفق باشد که با انقلاب‌های پرولتری در کانون‌های سرمایه‌داری جهانی پیوند یابد. راهبرد انقلاب بلشویکی در فاز آغازین خود (۱۹۲۱-۱۹۱۷) دقیقاً بر چنین مفروضی استوار بود، با این انتظار حیاتی که انقلاب، دست‌کم در آلمان به وقوع بپیوندد.

بازخوانی و بسط ایده «انقلاب مداوم» توسط تروتسکی و پارووس از دل اشارات مارکس و انگلس در نوشته‌های پیش و پس از ۱۸۴۸ و کاربرد آن برای فهم خیزش ۱۹۰۵-۱۹۰۴ روسیه، سهمی بنیادین در نظریه انقلابی قرن بیستم به‌شمار می‌آید. بر این اساس، انقلاب آتی روسیه نه یک انقلاب بورژوازی کلاسیک، بلکه انقلابی با محوریت طبقه کارگر خواهد بود. پذیرش این دستاورد نظری مستلزم «تروتسکیست» بودن نیست؛ (ضمن آن‌که در زمان طرح این نظریه، خود تروتسکی نسبت به برداشت لنینی از حزب پیشاهنگ بدبین بود).^۲

ریشه‌های این نظریه را می‌توان در تحلیل‌های مارکس و انگلس از انقلاب‌های ۱۸۴۸ یافت. آنان، از همان دوره آغازین و در ارزیابی شکست آن انقلاب‌ها، بورژوازی آلمان را در قیاس با همتایان انگلیسی و فرانسوی، به‌عنوان نیرویی «دیررس» صورت‌بندی کردند. به بیان مارکس، حتی اگر از وضعیت موجود در آلمان آغاز کنیم، نتیجه چیزی جز ناهم‌زمانی تاریخی نخواهد بود: نفی وضع موجود آلمان ما را نه به اکنون انقلابی، بلکه به گذشته‌ای

^۱ اطلاعات این بند مبتنی است بر هربرت اس. لمان ۱۹۹۹، صص. ۱۰۹-۱۲۴.

^۲ بنگرید به مقالات نویسنده در وب‌سایت «Break Their Haughty Power: درآمدی بر گرایش جانسون-فارست و زمینه‌های «Facing Reality» (گلندر ۲۰۰۴)؛ «Facing Reality» پس از ۴۵ سال: گفت‌وگویی انتقادی با سی. ال. آر. جیمز / گریس لی / پیر شولیو» (گلندر ۲۰۰۲)؛ «مکس ایستمن: نگاه یک رادیکال آمریکایی به «بلشویک‌سازی» جنبش انقلابی آمریکا و پرتله‌ای فراموش‌شده، و فراموش‌نشده، از تروتسکی» (گلندر ۲۰۰۶)؛ و «وضعیت کمونیسم چپ امروز: گفت‌وگو با گروه کره‌ای «SaNoShin» (گلندر ۲۰۰۸).

غبارآلود می‌برد. آلمان در بازسازیِ نظم‌های پس از انقلاب سهیم شد، بی‌آن‌که خود در انقلاب‌ها مشارکت کرده باشد؛ به تعبیر طعنه‌آمیز او، جامعهٔ آلمان تنها «در روز تشییع آزادی» در کنار آن ایستاد. این خوانش، مبنایی نظری برای فهم این نکته فراهم می‌کند که در بسترهای پیرامونی سرمایه‌داری، انقلاب‌های بورژوازی نمی‌توانند به‌سادگی مسیر کلاسیکِ خود را طی کنند و ناگزیر به درهم‌تنیدگی با پویش‌های پرولتری سوق می‌یابند.^۱

فردریش انگلس در کتاب سال ۱۸۵۱ خود، *انقلاب و ضدانقلاب در آلمان*، با تحلیل ترس‌خوردگی و ناتوانی بورژوازی لیبرال آلمان در ۱۸۴۸، این مسئله را به‌صورت ملموس‌تری بیان می‌کند:

«انقلاب فوریه در فرانسه دقیقاً همان نوع حکومتی را واژگون ساخت که بورژوازی پروس در اندیشهٔ استقرار آن در کشور خود بود. انقلاب فوریه خویشتن را به‌منزلهٔ انقلابی از جانب طبقات کارگر علیه طبقات متوسط اعلام کرد؛ انقلابی که سقوط حاکمیت بورژوازی و رهایی کارگران را نوید می‌داد.

اکنون بورژوازی پروس، در دورهٔ اخیر، به‌اندازهٔ کافی از جنبش‌های کارگری در کشور خود به تنگ آمده بود. پس از فروکش کردن نخستین هراس ناشی از شورش‌های سیلزی، حتی کوشیده بودند این جنبش‌ها را به نفع خود منحرف کنند؛ اما همواره نوعی هراس آموزنده از سوسیالیسم و کمونیسم انقلابی در خود حفظ کرده بودند. از این‌رو، هنگامی که در پاریس مردانی را در رأس حکومت دیدند که آنان را خطرناک‌ترین دشمنان مالکیت، نظم، مذهب، خانواده و دیگر مقدسات (Penates) بورژوازی مدرن می‌دانستند، شور و حرارت انقلابی‌شان فوراً به‌طور قابل‌توجهی فروکش کرد. آن‌ها می‌دانستند که باید از لحظه بهره‌برد و نیز آگاه بودند که بدون یاری توده‌های کارگر شکست خواهند خورد؛ با این حال، شهامتشان از کار افتاد. بدین‌سان، در نخستین خیزش‌های جزئی و ایالتی جانب حکومت را گرفتند؛ کوشیدند مردم برلین را که طی پنج روز در برابر کاخ سلطنتی گرد می‌آمدند تا اخبار را بررسی کنند و خواستار تغییر در حکومت شوند، آرام نگه دارند. و سرانجام، هنگامی که پس از انتشار خبر سقوط مترنخ، پادشاه امتیازاتی جزئی اعطا کرد، بورژوازی انقلاب را پایان‌یافته تلقی نمود و برای تشکر از اعلیحضرت، به‌خاطر برآوردن همهٔ خواسته‌های مردم، نزد او رفت. اما سپس حملهٔ نظامیان به جمعیت، برپایی سنگربندی‌ها، مبارزه و شکست سلطنت فرا رسید. اما در پی آن، یورش نیروهای نظامی به مردم، برپایی سنگربندی‌ها، نبردهای خیابانی و سرانجام شکست سلطنت فرا رسید. از آن لحظه به بعد، همه‌چیز دگرگون شد. همان طبقات کارگری که بورژوازی همواره می‌کوشید آنان را در حاشیهٔ نگه دارد، به پیش رانده شدند؛ جنگیدند، پیروز شدند و ناگهان به قدرت و توان تاریخی خویش آگاهی یافتند.

^۱ «در سیاست درونی حزب، این شیوه‌ها—چنان‌که در ادامه خواهیم دید—به آن می‌انجامد که سازمان حزبی جای حزب را «بگیرد»، کمیتهٔ مرکزی جای سازمان حزبی را بگیرد، و سرانجام دیکتاتور جای کمیتهٔ مرکزی را...». این نقل‌قول از اثر وظایف سیاسی ما نوشتهٔ لئون تروتسکی (۱۹۰۴) است؛ متنی که تروتسکیست‌ها به‌ندرت به آن ارجاع می‌دهند.

از آن پس دیگر اعمال محدودیت بر حق رأی، آزادی مطبوعات، حق مشارکت در هیئت‌های منصفه و حق تشکیل اجتماعات، محدودیت‌هایی که برای بورژوازی بسیار مطلوب می‌بود، زیرا تنها طبقات فرودست را هدف قرار می‌داد، امکان‌پذیر نبود. خطر تکرار صحنه‌های «هرج و مرج» پاریس به گونه‌ای جدی و قریب‌الوقوع بر فراز پروس سایه افکنده بود. در برابر این خطر، تمامی اختلافات پیشین رنگ باخت. در برابر کارگر پیروزمند، هرچند هنوز مطالبات مستقل و مشخصی را برای خویش مطرح نکرده بود، دوستان و دشمنان دیرینه در کنار یکدیگر قرار گرفتند. اتحاد میان بورژوازی و مدافعان نظم واژگون‌شده درست بر فراز سنگربندی‌های برلین شکل گرفت و استوار شد.

قرار بر آن شد که امتیازاتی اعطا گردد، اما فقط به همان اندازه که اجتناب از آن ناممکن بود و نه بیش از آن. همچنین مقرر شد دولتی از رهبران اپوزیسیون مجلس متحد تشکیل شود؛ دولتی که در ازای خدمتی که در نجات تاج‌وتخت و حفظ سلطنت انجام می‌داد، از حمایت تمامی ستون‌های نظم کهن برخوردار گردد؛ از اشرافیت فئودالی گرفته تا دستگاه بوروکراتیک دولت و ارتش. بدین‌سان، تمامی نیروهای بنیادین رژیم قدیم در پشت سر بورژوازی صف کشیدند تا با مهار نیروی برخاسته از سنگربندی‌ها، انقلاب را در چهارچوبی سازگار با منافع مالکیت و سلطه طبقاتی متوقف سازند.^۱

بدین‌سان، مارکس و انگلس، پیش از، در خلال و پس از «بهار ملت‌ها»ی ۱۸۴۸، از پیش آن پویشی را تشخیص داده بودند که به‌موجب آن، مبارزه برای انقلاب بورژوایی ناگزیر راه را برای سر برآوردن مستقل طبقة کارگر می‌گشاید، «حتی پیش از آن که (کارگر) هرگونه مطالبات مشخصی را برای خود بیان کرده باشد». این فرایند «گذار/درهم‌گذر» میان انقلاب بورژوایی و انقلاب پرولتری، هسته آن چیزی بود که بعدها لئون تروتسکی و همکارش الکساندر پارووس در سال‌های ۱۹۰۵-۱۹۰۴ در قالب نظریه پخته «انقلاب مداوم» بسط دادند.

برای تروتسکی، انقلاب مداوم به‌نحو وثیقی با نظریه «توسعه مرکب و ناموزون» پیوند داشت. این نظریه ردی صریح بر تلقی خطی-«مرحله‌باورانه» از تاریخ بود که در احزاب انترناسیونال دوم رواج داشت؛ تلقی‌ای که بر اساس آن، هر کشور ناگزیر باید پیش از وصول به انقلاب سوسیالیستی، از مرحله انقلاب بورژوایی عبور کند. مبنای این نظریه بر دید روشن کاملاً معقولی که به‌واسطه تاریخ سرمایه‌داری تقویت شده بود، استوار شده است: این که هر کشور منفرد نه همه «مراحل» طی شده توسط دیگر کشورها را بازتولید می‌کند و نه اساساً می‌تواند چنین کند. تروتسکی تأیید این نظریه را از همان ۱۹۰۵ در تزلزل‌های بورژوازی لیبرال هراسان در نبردهای سستش با تزارسم می‌دید؛ بورژوازی‌ای که، برخلاف آلمان، با طبقة کارگری روبه‌رو بود که پیشاپیش مطالبات خاص خود را صورت‌بندی می‌کرد. حتی در آغاز ۱۹۱۷، ولادیمیر لنین هنوز در چهارچوب همین نگرش مرحله‌باورانه می‌اندیشید. در مقابل، تروتسکی و پارووس با آن جوآنۀ نظری مارکس-انگلس درباره «گذار» میان دو انقلاب پیوند برقرار کردند، بر پایه

^۱ نقدی بر فلسفه حق هگل: مقدمه»، در کارل مارکس ۱۹۶۷ [۱۸۴۳-۱۸۴۴]، ص. ۲۵۱.

درکی که کشورهای سرمایه‌داری منفرد را اجزای یک نظام بین‌المللی واحد می‌دید؛ نظامی که در آن، کشورهای در حال توسعه با دسترسی به لبهٔ پیشتاز نوآوری‌های فناورانهٔ جهانی نه‌تنها می‌توانند، بلکه ناگزیرند از برخی مراحل طی‌شده توسط دیگران «جهش» کنند. از همین‌رو، روسیه در آستانهٔ انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ خود، در عین احاطه‌شدن به‌وسیلهٔ دریایی به‌مراتب وسیع‌تر از کشاورزی عقب‌مانده، صاحب برخی از بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین کارخانه‌های جهان بود.

با این‌همه، قانون توسعهٔ مرکب خود را به‌نحوی تردیدتری در تاریخ و خصلت صنعت روسیه آشکار می‌سازد. صنعت روسیه، که دیرهنگام پدید آمد، مسیر تکوین کشورهای پیشرفته را تکرار نکرد، بلکه در دل آن تکوین ادغام شد و واپسین دستاوردهای آن را با عقب‌ماندگی خویش تطبیق داد. همان‌گونه که تحول اقتصادی روسیه در کلیت خود از عصر اصناف پیشه‌وری و مانوفاکتور گذر کرد، شاخه‌های منفرد صنعت نیز با سلسله‌ای از جهش‌های خاص از مرحله‌ی فنی-تولیدی عبور کردند که در غرب طی دهه‌ها پیموده شده بود... خصلت اجتماعی بورژوازی روسیه و سیمای سیاسی آن را شرایط خاستگاه و ساختار صنعت روسیه تعیین می‌کرد. تمرکز صرف این صنعت بدان معنا بود که میان سران سرمایه‌دار و توده‌های مردمی هیچ سلسله‌مراتب لایه‌های میانی انتقالی وجود نداشت... این‌ها علل ابتدایی و زایل‌ناشدنی انزوای سیاسی بورژوازی روسیه‌اند. حال آن‌که در سپیده‌دم تاریخش هنوز چنان ناپخته بود که نتواند یک اصلاح دینی را به انجام رساند، زمانی که نوبت به رهبری یک انقلاب رسید، بیش از حد رسیده و فاسد شده بود.

پیروزی استالینیسیم تا ۱۹۲۴، از جمله، به‌معنای احیای کامل نظریهٔ خطی مراحل متعلق به انترناسیونال دوم بود؛ احیایی که از نخستین ثمراتش می‌توان به سیاست فاجعه‌بار کمینترن در ائتلاف با جنبش ناسیونالیستی چیانگ کای‌شک در چین طی سال‌های ۱۹۲۵-۱۹۲۷ اشاره کرد.

صرف‌نظر از مسائل مربوط به خود تروتسکی، تروتسکیسم پس از ترور او عمدتاً به کار و بار چهره‌هایی میان‌مایه چون بارنزاها، کنون‌ها، پابلوها و مندل‌ها بدل شد. تروتسکی پیش‌بینی کرده بود که جنگ جهانی دوم در راه با انقلابی جهانی، مشابه پیامدهای جنگ جهانی اول، همراه خواهد شد؛ همچنین بر این باور بود که رژیم استالینی در روسیه در این فرایند برچیده می‌شود. اما در عوض، پیروان او در ۱۹۴۵ و پس از آن با جهشی عظیم در قدرت استالینیسیم در اروپای شرقی، چین، کره و هندوچین مواجه شدند، جهشی که در آن طبقهٔ کارگر هیچ نقشی ایفا نکرده بود. تروتسکیست‌های غربی‌ای چون مندل، در چنین کشورهایی نظیر چکسلواکی و یوگسلاوی، استالینیسیت‌های «اصلاح‌طلب» را به پیش می‌راندند، حال آن‌که آن‌کاوه‌ده و هم‌تایان محلی‌اشان، به تعقیب و ترور رفقای تروتسکیست خود مشغول بودند.

^۱ انگلس، ۱۸۵۱ (متن در دسترس آنلاین).

احتمالاً وخیم‌ترین نمونه، موردِ میشل پابلو بود که تا سال ۱۹۵۰ به این جمع‌بندی رسیده بود که جهان در آستانهٔ قرن‌هایی از هژمونی استالینیستی قرار دارد، و از تروتسکیست‌ها می‌خواست به «نفوذ عمیق» در احزاب استالینیستی، همچون مسیحیان در کاتاکومب‌ها دست زنند. سازگاری پابلو با اوضاع جاری تنها چند سال بعد، با خیزش کارگران در برلین شرقی در ۱۹۵۳ و سپس در ۱۹۵۶ با جنبش‌های کارگری‌ای که در «پاییز لهستان» و انقلاب مجارستان ۱۹۵۶ بنیادهای استالینیسم را به لرزه درآوردند، به کلی فروپاشید. با این‌همه، آسیبی که از دههٔ ۱۹۴۰ در حال تکوین بود، وارد شده بود و روش‌شناسی‌ای مبتنی بر انطباق با توسعه‌طلبی استالینیستی، و نیز با انواع «جبهه‌های رهایی‌بخش ملی» در جهان سوم و رژیم‌های به‌اصطلاح مترقی، برای دهه‌ها تثبیت گردید. فهرست این موارد بلندبالاست: از انطباقِ اکثر تروتسکیست‌ها^۱ (با «اپوزیسیون انقلابی»^۲ شان که در حواشی و پانوش‌ها مدفون می‌شد) با جنبش‌ها و رژیم‌های گوناگونی چون جبهه آزادی‌بخش ملی الجزایر، جبهه ملی آزادی‌بخش ویتنام،^۳ کوبای فیدل کاسترو، شیلی سالوادور آلنده، ملاهای ایران، ساندینیست‌های نیکاراگوئه، و همبستگی لهستان.

و نیز به جنبش ناسیونالیستی انقلابی بولیوی.

در زمان انقلاب آوریل ۱۹۵۲، مهم‌ترین تروتسکیست بولیوی، گی‌یرمو لورا، در پاریس مشغول رایزنی با رهبران انترناسیونال چهارم بود؛ رهبرانی که در آن هنگام به‌طور قاطع در اردوگاه پابلو قرار داشتند و ظاهراً تأثیر چندانی بر او نگذاشتند. لورا به جناح پابلو نپیوست و آنان که در بولیوی بدان پیوستند نیز به دولت mnr ملحق نشدند. با این‌حال، رابطهٔ میان حزب کارگران انقلابی بولیوی و mnr چنان‌که در متن اصلی مستند شده، خود گویای واقعیت است.

نظریهٔ انقلاب مداوم، برای بولیوی، همچون سایر کشورهای توسعه‌نیافته، ناممکن بودنِ استقرار یک رژیم دموکراتیک بورژوازیِ باثبات و نیز ضرورت «گذار» انقلاب بورژوازی به انقلاب پرولتری را مفروض می‌گرفت. بولیوی، البته، روسیهٔ ۱۹۱۷ نبود و، برخلاف آن، واجد برخی از بزرگ‌ترین و مدرن‌ترین کارخانه‌های جهان نیز نبود؛ با این‌حال، با روسیه در یک نکتهٔ اساسی مشترک بود: اکثریت عظیم جمعیت در کشاورزی عقب‌مانده و عمدتاً پیشاسرمایه‌داری اشتغال داشتند. اصلاحات ارضی بنیادی شرط لازم هر انقلاب بورژوازیِ واقعی است. با این‌همه، همان‌گونه که دیدیم، اصلاحات ارضی بولیوی در ۱۹۵۳ به‌واسطهٔ حفظ املاک «هَسِنْدادورهای مترقی» و نیز تداوم اراضی خُرد و کلان (میکرو- و لاتیفوندیا) دچار مصالحه شد؛ اراضی‌ای که بعدها به پایگاه دهقانی محافظه‌کار بدل گشتند.

^۱ لئون تروتسکی، ۱۹۶۷ [۱۹۳۰]، جلد ۱، صص. ۲۶-۲۸.

^۲ بنگرید به آثار قابل‌توجه نگووان (به زبان فرانسه؛ برای نمونه: ۱۹۹۵). همچنین ترجمهٔ انگلیسی خودزندگی‌نامهٔ او (۲۰۱۰) را ببینید که در آن، کشتار تروتسکیست‌ها به‌دست استالینیست‌های هوشی مین در ۱۹۴۵ و پس از آن را با جزئیات شرح می‌دهد.

به‌همین‌سان، «ملی‌سازی افول» از سوی کومیبول همراه با پرداخت غرامت کامل به سه بارون قلع، از همان آغاز، انقلاب را با بارِ مرده‌گذشته سنگین ساخت.

میان این دو تدبیر نیم‌بند، و نیز سازش با ایالات متحده، بروزِ تورم افسارگسیخته سال‌های ۱۹۵۵-۱۹۵۶ به‌هیچ‌وجه مایه‌شگفتی نبود.

اکنون پرسش را بی‌پرده طرح کنیم: آیا اتخاذ سیاستی دیگر، «واقعاً تروتسکیستی»، از سوی حزب کارگران انقلابی بولیوی در سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۳ می‌توانست به یک انقلاب پرولتری در بولیوی بینجامد؟ اگر در نظر آوریم که در آوریل ۱۹۵۲ «انقلاب ناسیونالیستیانه» جنبش ناسیونالیستی انقلابی بولیوی از پشتیبانی قاطع طبقه کارگر مسلح، دهقانان و طبقه متوسط شهری برخوردار بود؛ این که ۸۵ درصد از اعضای حزب کارگران انقلابی در نهایت در همان سال‌ها به mnr پیوستند؛ و این که حتی شخصیتی در حدّ و اندازه‌گی‌یرمو لورا نیز تنها در واپسین لحظه از پیوستن منصرف شد، در این صورت، این پرسش عملاً بلاموضوع می‌نماید. مسئله واقعی آن است که چرا ایدئولوژی و سازمان ملی-انقلابی تا این اندازه محبوب بود، تا جایی که حتی برای اکثریت قاطع اعضای حزب کارگران انقلابی نیز جاذبه داشت. برداشت تروتسکیستی، با تأکیدش بر «بحران رهبری» به‌عنوان عامل تعیین‌کننده در چنین اوضاعی، حضور یا فقدان حزب انقلابی را در جایگاه *deus ex machina* ی این بحران‌ها می‌نشانده؛ حال آن که پرسش تاریخی واقعی آن است که چه شرایطی اساساً امکان وجود چنین حزبی را فراهم می‌آورد یا برعکس، مانع آن می‌شود.

در سال ۱۹۵۲، جنگ سرد در اوج خود بود و امکان بروز جنگ جهانی سوم واقع‌بینانه می‌نمود. تحولات در گواتمالا، ایران، چین، کره، و نیز کشاکش دو بلوک برای اثرگذاری بر فرایند استعمارزدایی در آسیا و آفریقا، هر یک کانونی بالقوه برای انفجار بودند. در چنین مقطعی، بی‌تردید یک انقلاب پرولتری در بولیوی می‌توانست پژواکی فراتر از یک کشور فقیر، دورافتاده و محصور در خشکی با سه میلیون جمعیت داشته باشد. (برای لحظه‌ای مسئله امکان وقوع انقلاب کارگری در مراکز اصلی سرمایه‌داری را که مکمل ضروری نظریه انقلاب مداوم است در پرانتز می‌گذاریم؛ آن‌هم در شرایطی که تا سال ۱۹۵۲ طبقه کارگر در سراسر اروپا و ایالات متحده یا مهار شده یا شکست خورده بود؛ با این حال، باید به سود حزب کارگران انقلابی یادآور شد که اعلامیه همبستگی آن با کارگران آمریکای

^۱ Deus ex machina اصطلاح لاتینی است که به معنای «خدای برآمده از ماشین» یا «خدایی که از دستگاه ظاهر می‌شود» است. ریشه این اصطلاح به تئاتر یونان باستان بازمی‌گردد. در برخی نمایش‌ها، هنگامی که گره داستان به شکلی حل‌نشده پیچیده می‌شد، بازیگری که نقش یک خدا را داشت با استفاده از جرثقیل یا دستگاهی مکانیکی به صحنه آورده می‌شد و ناگهان همه مشکلات را حل می‌کرد. امروزه این اصطلاح در ادبیات، سینما و نقد هنری به وضعیتی اشاره دارد که در آن یک مشکل یا بحران بزرگ به شکلی ناگهانی، غیرمنتظره و غیرقابل‌باور توسط عاملی بیرونی حل می‌شود، بدون آنکه این راه‌حل به طور منطقی از روند داستان ناشی شده باشد. این اصطلاح گاهی به صورت استعاری در سیاست، فلسفه یا علوم اجتماعی نیز به کار می‌رود؛ مثلاً وقتی کسی برای حل یک مسئله پیچیده به یک عامل معجزه‌آسا یا توضیحی بیرونی متوسل می‌شود که از دل تحلیل مسئله برنمی‌آید. از نظر نظری، فیلسوفان و منتقدان معمولاً استفاده از *deus ex machina* را نشانه ضعف در استدلال یا روایت می‌دانند، زیرا به جای حل درونی تناقض‌ها، راه‌حلی ناگهانی و از بیرون وارد می‌کند.

شمالی^۱ که پیش‌تر نقل شد، نشان از این آگاهی داشت.) توانایی بولیوی در جلب توجه ایالات متحده به دلایلی که پیش‌تر به تفصیل شرح داده شد، در زمانی که آتش‌های به‌مراتب بزرگ‌تری در نقاط دیگر جهان شعله‌ور بود، خود گواهی بر ظرفیت انفجاری این کشور است. با این‌همه، چنین محاسباتی بی‌گمان در ذهن کارگران بولیوی نیز نقش می‌بست و آنان بر همان اساس تصمیم‌گیری می‌کردند. نسبت‌دادن «خیانت» به حزب کارگران انقلابی در قبال انقلاب بولیوی، در واقع سقوط در دام ایدئالیستی این دآوری است که «آنان ایده‌های نادرستی داشتند»، بی‌آن‌که توضیح دهد چرا اساساً به چنین ایده‌هایی رسیده بودند.

^۱ شاندر جان ۲۰۰۹، صص. ۹۴-۹۵.